





کام تلخ دلدادگی

نویسنده و طراح: علانظر مرادی

WWW.ROMANKADEH.COM

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

#پارت_۱

ویهان (صاحب خوبی ها)

ارنواز (سزاوار)

دنیز (دریا)

با چشمانی به اشک نشسته، پنجره بزرگ هال را که باغچه با درخت و شکوفه های صورتی اش بهار را یاد آور می شود؛ از نظر می گذراند.

کام تلخ دلدادگی

قطرات اشک یکی پس از دیگری روی صورتش می چکد و او هیچ تلاشی برای متوقف کردنشان نمی کند.

چندین ساعت متوالی به همین منوال می گذرد که صدای درب حیاط خبر از آمدن کسی می دهد؛ تکیه اش را از مبل می گیرد و دستمالی از میز مقابلش بر می دارد که صورت خیس شده اش را پاک کند تا کسی متوجه حالش نشود اما چشمان پف کرده اش گویای همه چیز است.

-سلام بر اهالی خانه...

و به دنبالش صدای پرت کردن سوئیچ روی میز می آید و این عادت همیشگی، ورود و پنهان را ندا می دهد.

صدای پایش روی پارکت های قهوه ای خبر از نزدیک شدنش به آوا را دارد. آوا پشت به در نشسته و حداقل خیالش از این که قیافه بی روح و رمقش در دیدش نیست، راحت است اما عشق و توجه ویژه و پنهان به آوا این جمله را نقض می کند.

-به به، ببین کی اینجاس! سلام آوا خانم رخ بده ما شما رو ببینیم.

سکوت آوای پر شور آن هم برای و پنهان عجیب است! دستانش را در جیب شلوارش فرو می برد و با ابروانی بالا رفته مبل را دور می زند و روبروی آوا می ایستد.

با چشمانی نگران و جستجوگر به او نزدیک شده و چانه اش را می گیرد، صورتش را بالا می آورد که مطمئن شود درست دیده؛ آسمان چشمان آوا رعد و برق می زند گلویش بغض سفت و سختی را تحمل می کند که هر آن، امکان ترکیدنش است. نفسش به سختی در می آید و همین نگرانی و پنهان را چند برابر می کند.

دلواپسانه صورتش را با دستانش قاب کرده، می گوید:

-اتفاقی افتاده آوا؟ این چه حالیه! چت شده! کسی چیزیش شده؟ حرف بزن.

آوا از سوالاتش به ستوه می آید و حال بدش را بدتر می کند؛ بالاخره طاقتش را از دست می دهد و از جایش بلند شده و دوان دوان راه اتاقش را در پیش می گیرد که در راه پله ها بغضش می ترکد و صدای گریه اش بر خانه طنین انداز می شود.

و پنهان قصد بر دنبال کردنش دارد که با صدای آیفون، نگاهی را بین راه پله ها و آیفون رد و بدل می کند اما با صدای مجدد آیفون، ناچار از حال خارج می شود و با دیدن قیافه خسته مادر، دکمه را می زند و به سوی مادرش پاتند می کند.

کام تلخ دلدادگی

توران خانم به سختی نایلون های پر از خوراکی را در دست دارد و به سمت سالن می آید.

-آخ از کت و کول افتادم بیا کمک! این وسایل رو ازم بگیر.

بلافاصله با صدای بلند تر و کشیده ای آوا را صدا می زند.

ویهان با تکان دادن سری به نشانه تأسف به سمت مادرش می رود و زیر لب غر می زند. «هزار بار میگم مادر من به من بگو برم خرید تو که نمیتونی! مگه گوش میده»

#پارت_۲

خود را به او می رساند.

- مادر مگه من نمیگم انقدر به خودت فشار نیار آخه این چه وضعیه!

با گفتن این کلمات نایلون ها را از دست مادرش می گیرد و به آشپزخانه می برد.

توران خانم هن هن کنان کیفش را روی نزدیک ترین مبل می اندازد و غرولند کنان می گوید:

- دیشب هزار بار بهت گفتم یادت نره فردا بیای دنبالم بریم خرید! اما کو گوش شنوا؟ چندبارم بهت زنگ زدم اما گوشیت خاموش بود.

و بعد راهی طبقه بالا می شود.

ویهان گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون می کشد و صفحه خاموشش، مهر تأییدی بر حرفای مادرش است. آنقدر مشغول کار و دفتر بود که قول دیشبش را برای خرید فراموش کرد؛ گرچه دیدن حال نزار و غمگین آوا هم بی تأثیر نبود.

با لحنی لبریز از شرم و پوزش می گوید:

- آخ! حق با شماست. فراموش کردم بخدا، ببخشی بانو!

صدای تلفن خانه بلند می شود. با برداشتن گوشی و الو گفتنش، صدای معترض و عصبی علی در گوشش می پیچد.

کام تلخ دلدادگی

- معلوم هست کجایی؟ هزار باره بهت زنگ می زنم، به محل کارتم زنگ زدم گفتن برگشتی! نکنه مردی و ما بی خبریم؟!

و پنهان با تک خنده ای می گوید:

- انقدر نگران منی؟ خوشا بحالم رفیق!

علی پر حرص و عصبانی تر از قبل با گفتن کوفت به او می توپد.

به دیوار تکیه می زند و با خونسردی که حرص علی را در می آورد پاسخش را می دهد.

- نگران نباش تو هنوز من و داری می تونی از وجودم بهره ببری!

و همین جمله کافی است علی با گفتن «من تو رو می کشمت» گوشی را قطع کند.

و پنهان به گوشی نگاهی می اندازد تا از قطع شدنش مطمئن شود از حرصی که علی می خورد قهقهه ای می زند. بعد از چندین بار شماره گیری بالاخره جوابش را می دهد.

- چیه؟

سعی می کند با نرمش آرامش کند.

- ای بابا! یه شوخی بود دیگه دست بردار. ببخشی باور کن یکم گرفتار بودم سرکار هم شارژ گوشیم تموم شد.

علی که ظاهراً عصبانیتش را فراموش کرده با لحنی آرام جواب می دهد.

- باشه فهمیدم. گفتم زنگ بزnm غروب باهم بیرون بریم راستی آوا رو هم بیار یادت نره. نهال خیلی خجالتیه یه دختر همراهمون باشه راحت تره!

و پنهان با یاد آوری عشق تازه شکوفه زده ی رفیقی که حکم برادرش را دارد؛ لبخندی مهمان لبانش می شود و با اعلام موافقتش تلفن را قطع می کند.

با به یاد آوردن حال آوا، چندی نمی گذرد حالش دگرگون می شود. با حالی آشفته و پریشان پله های چوبی که نرده هایی از جنس فلز برنج به رنگ طلایی حفاظشان است را پشت سر می گذارد و به اتاق دردانه اش می رسد.

چند تقه به در اتاقش می زند اما صدایی نمی شنود با تکرار کارش، صدای گرفته اش ناشی از گریه به گوش می رسد.

-تنهام بزار داداش!

غم صدایش قلب ویهان را می لرزاند. تا به حال خواهرش را این گونه غم زده ندیده است.

بدون توجه به درخواستش، دست گیره در را پایین می کشد و وارد اتاق آبی و آرامش بخشش می شود. روی تخت غمبرک زده و رو به پنجره اتاق سرش را روی زانوانش گذاشته. ویهان روی تخت می نشیند و دستش را حائل بدن او می کند. با لحن مهربان و دلسوزانه ای از او می پرسد:

-نمی خوای با داداشت حرف بزنی؟

نمی خوای بگی چیشده؟ نصف جونم کردی تو!

در انتظار پاسخش لحظاتی را سکوت می کند اما وقتی پاسخی نمی شنود ادامه می دهد.

-بی معرفت من و ببین از وقتی خونه برگشتم لباسام رو هم عوض نکردم تو فکرت بودم. یه جوابم بهم نمیدی؟

آوا سرش را بلند می کند و صورتش را رو به او بر می گرداند. صورت ملتهب و چشمان بی فروغش ویهان را می ترساند. به زحمت زبان باز می کند.

-ببخش داداش اما من نمی خوام حرف بزیم لطفا اصرار نکن.

از تخت پایین می آید که ویهان دستش را می گیرد و به سر جایش بر می گرداند.

-باشه باشه، چیزی نمی پرسم به عهده خودت می دارم هروقت خواستی باهام حرف بزنی و بعد با لبخندی پیشانی داغش را بوسه ای می زند.

آوا که دوباره از جایش بلند می شود با لبخندی کسالت بار چشمانش را به علامت تأیید روی هم می گذارد و به سرویس بهداشتی می رود.

ویهان به یکباره یادش می افتد قرار امشب را فراموش کرده با آوا در میان بگذارد و از حواس پرستی اش ضربه ای حوالی پیشانی خود می کند.

کام تلخ دلدادگی

با خروج آوا از سرویس بهداشتی، ویهان موضوع را بیان می کند و از ذوق علی به خاطر به دست آوردن نهال صحبت ها می کند. ویهان می گوید و آوا حوله را میان انگشتانش می فشارد. سعی می کند حواسش را متمرکز کند اما چهره خندان علی با دختری دیگر که فقط یک اسم از او می داند، جلوی چشمانش رژه وار افکارش را پریشان تر می کند. با شنیدن جمله آخرش، گویی خون در رگ هایش منجمد می شود پاهایش سست می شود. گوش هایش دیگر چیزی نمی شنود و فقط این جمله ویهان در ذهنش چشمک زن روشن می شود. «انشالله که کارش روبراه بشه قصد داره آخر همین سال، مراسم عروسی و عقد رو به جا برگزار کنه»

#پارت_۴

ویهان به جلوی میز آرایش آوا می رود و موهایش را با شانه اش مرتب می کند و هر لحظه منتظر اعتراض خواهر وسواس و حساسش است اما سکوت آوا او را متعجب زده و دلواپس تر می کند. دست به سینه تکیه اش را به میز می زند و به عادت همیشگی اش یکی از ابروانش را بالا می دهد و کارهایش را زیر نظر می گیرد.

آوا حوله در دستش را روی گیتار گوشه اتاقش پرتاب می کند که با صدای ناهنجاری گیتار به زمین می خورد و بی توجه به آن دوباره قصد دراز کشیدن را می کند اما ویهان مانعش می شود و سوال چنددقیقه پیشش را تکرار می کند.

-نمی خوای بهم بگی چیشده؟

نگاه شماتت بار آوا، ویهان را وادار به خاتمه دادن بحث می کند.

در همین بین صدای مادر که خبر از حاضر شدن غذا می دهد به گوش می رسد.

ویهان از اتاق خارج می شود و رو به آوا با شوخی می گوید:

-امشب اگه نیای نهال جای تورو می گیره و جمع سه نفره ما مثل همیشه کامل می شه ها!

با چشمکی ادامه می دهد:

- گرچه خوشگل جمع ما که نباشه غذا از گلومون پایین نمیره.

و آوا را با دنیایی از تردید تنها می گذارد.

کام تلخ دلدادگی

باز همان افکار آزار دهنده عذابش می دهد. او با خاطرات علی زندگی کرده است، او را همچون پادشاهی در قلبش ستایش کرده اما با تعلقش به دیگری می تواند انقدر راحت به او فکر کند؟!

این واقعیت های آزار دهنده روح و روانش را به تسخیر خود در می آورد و او را بیش از پیش آزار می دهند.

و یهان بعد از روز طولانی خسته کننده اش با حمامی طولانی و غذای خوشمزه مادرش انرژی اش را به دست می آورد اما آوا بر خلاف او با غذایش بازی می کرد و در جواب دل نگرانی ها و پرسش های مکرر مادرش سردرد را بهانه می کرد.

و یهان با شلوار مشکی و پیراهنی آبی که هارمونی خاصی با چشمانش دارد با نگاهی به ساعت مچی اش راهی طبقه پایین می شود که تنهایی به رستوران از قبل تعیین شده برود؛ چون با شناختی که از خواهرش دارد امیدی به آمدنش ندارد اما با صدای آوا که اسمش را خطاب می کند به عقب بر می گردد.

چشمانش روی تیپ و ظاهر آوا ثابت می ماند و با لبخندی، زیبایی خواهرش را تحسین می کند.

آوا دست و یهان را که به طرفش دراز شده است، می گیرد و هردو راهی پارکینگ می شوند.

#پارت_۵

هر دو داخل ماشین جا گیر می شوند. و یهان ریموت را می زند و به محض باز شدن در، ماشین را به حرکت در می آورد.

فضای ماشین با سکوتی سرسام آور پر شده است که صدای موبایل و یهان آن را در هم می شکند.

-جانم داداش؟

با لحنی شوخ می گوید:

-سلام به روی ماهت منم خوبم ممنون

پشت چراغ قرمز می ایستد و موهایش را که نسیم صبحگاهی آشفته کرده در آینه راننده مرتب می کند.

و عجولانه جواب می دهد:

کام تلخ دلدادگی

-خیلی خب، خیلی خب چرا انقدر هولی تو؟ الان میایم دیگه!

و با لبخندی رو به آوا ادامه می دهد.

-مگه میشه نیاد؟! ما که تو رو تنها نمی داریم.

با تک بوق ماشین پستی که سبز شدن چراغ را ندا می دهد؛ دنده را عوض می کند و به سمت چپ می پیچد.

-باشه، خدانگهدار.

#پارت_۶

آوا از اضطراب روبه رویی با نهالی که درخت عشق و آرزوهایش را یک روزه به باد داده، آرام و قرار ندارد.

قولنج انگشتانش را می شکند که با تذکر ویهان ادامه نمی دهد و این بار به جان لبانش می افتد و با جمله ی ویهان که می گوید:

- چیکار کردی دختر؟ از لبات خون می آد.

به خودش می آید و با دستمال کاغذی که به طرفش گرفته لبانش را پاک می کند و این بار به صندلی تکیه می دهد و چشمانش را می بندد.

با خود می گوید:

- بسه آوا، آروم باش الان همه رو خبر دار می کنی! آروم باش، آروم.

و این برای ویهان عجیب است که آوا رژ لبش را تمدید نمی کند اما سکوت را ترجیح می دهد. نمی خواهد روز قشنگ رفیقش را با لج بازی های آوا خراب کند از او هیچ بعید نیست با کوچکترین سوالی مسیر آمده را بازگردد.

با ترمز ویهان، آوا چشم باز می کند و به رستوران آشنای مقابلش چشم می دوزد. به محض جوش آمدن اشک چشمانش ویهان او را به پیاده شدن از ماشین امر می کند. آوا اجازه خروشیدن اشکانش را نمی دهد و از ماشین پیاده می شود.

نسیم خنک بهاری صورت آوا را نوازش کنان لمس می کند و حالش را سر جا می آورد. نا خود آگاه لبخندی مهمان لبانش می شود و چند تار از موهایش را که نسیم آن ها را به بازی گرفته به پشت گوش می اندازد.

رو به ویهان که قولنج پشتش را می شکند می گوید:

- عجب هوایی! آدم و مست خودش می‌کند.

و نفسی عمیق می کشد.

ویهان دزدگیر ماشین را می زند.

- خدارو شکر به حرف اومدی. کم کم داشتم ناامید می شدم از اینکه دوباره صدات رو بشنوم!

با لبخندی کمرنگ بازوان ویهان را حلقه می زند.

- بهتره بریم تو تا علی بیشتر از این ازت شاکی نشده!

ویهان در تأیید حرفش گام هایش را سرعت می بخشد و داخل می شوند.

رستوران به طرز زیبایی طراحی شده است. وسط آن حوضچه ای زیبا به چشم می خورد که دو طبقه است از طبقه اول به طبقه دوم آب سرازیر می شود، صدای شر شر آب با خواننده در هم آمیخته شده و فضای عاشقانه ای را فراهم کرده است. به همین دلیل است صندلی های اطراف آن را اکثر زوج ها اشغال کرده اند و با لبخند مشغول صحبت هستند.

ویهان با چشمانی جستجوگر رستوران را می کاود و با دیدن علی و دختر بغل دستش که بی شک نهال است با لبخند برایشان دست تکان می دهد و به سمتشان می روند.

آوا با دیدن دختر کنار علی، حال خوبی را که چنددقیقه پیش به دست آورد به دست باد می سپارد.

قدم هایش را به سختی با ویهان تنظیم می کند و با هر جان کدنی که است به میز آن ها می رسند.

آوا با اضطرابی که از لحظه ورود به رستوران گریبان گیرش شده است، قدمی عقب تر از بقیه می ایستد. دسته کیفش را می فشرد و نگاهی را به زمین معطوف می کند.

کام تلخ دلدادگی

ویهان بعد از احوال پرسی، علی را در آغوش می کشد و با ضربه ای به پشتش می گوید:

- نمی خوام معرفی کنی؟

علی نگاهی عاشقانه به صورت خجالت زده نهال می اندازد.

- نهال، خانوم بنده.

با صدایی آرام تر پشت بند آن می گوید:

- عشق بنده

نهال لب به دندان می گیرد و با لبخندی پاسخ نگاه علی را می دهد و رو به ویهان می گوید:

- خوشبختم از آشناییتون!

ویهان هم متقابلاً اظهار خوشبختی می کند.

آوا با صدای ویهان که مخاطب قرارش داده جلوتر می آید.

- آوا جان با نهال آشنا شو، درواقع بهتره بگیم زنداداش جفتمون.

#پارت_۸

آوا زبانش مانند چوبی خشک شده است که در دهانش نمی چرخد. آب دهانش را قورت می دهد و دست نهال را که به طرفش دراز کرده است را می گیرد و فشاری کوچک می دهد.

- سلام آوا خانم خوشبختم از آشنایی با شما.

آوا با لبخندی کج و نصف و نیمه که بیشتر به پوزخند شباهت دارد با گفتن «سلام، منم همینطور» گفت و گو را کوتاه می کند.

علی که نشسته است نیم خیز می شود و طبق معمول با سر به زیری، سلامی را نثار آوا می کند. آوا جوابش را آنقدر آرام می دهد که شک می کند شنیده باشد.

با بالا گرفتن صحبت ها که گوینده های اصلی علی و ویهان هستند و نهال هم گاهی اوقات در بحثشان شرکت می کند، آوا از فرصت پیش آمده استفاده می کند و صورت نهال را آنالیز می کند.

#پارت_۹

در نگاه اول چشمان کشیده اش را بررسی می کند که درصد مشکی بودنش آن را به زغال نزدیک کرده است، لبان غنچه ای اش که با هربار خندیدن دندان های سفید و مرتبش را به نمایش می گذارد، پوست گندمی اش را با پوست سفید خود مقایسه می کند و به خود امتیاز می دهد. اگر با خود روراست باشد؛ قیافه خوبی دارد، فقط قوز کمی که بینی اش دارد از جذابیتش کاسته اما درعوض، صدای انعطاف پذیر و خوش آوازش هر شنونده ای را در لحظه اول جذب خود می کند اما باز هم نمی تواند او را کنار علی ببیند؛ علی را سهم خود می داند با لبخند هایی که علی هر بار بر صورت نهال می پاشد قلبش از حسرتی مرگ بار فشرده می شود و بغض پنهانش را تحریک می کند.

در حال و هوایی نفس گیر غرق شده است که صدای ویهان او را نجات می دهد

- خواهرم چی میخوره سفارش بدم؟

آوا با مکثی که سعی در قورت دادن بغضش دارد می گوید:

-یه لیوان آب کافیه.

ویهان با اخمی ساختگی می گوید:

-چه حرفا! ما همه کیک بستنی می خوایم واسه تو ام سفارش می دم.

و بلافاصله گارسون را صدا می زند سفارش هارا به او می گوید و توجهی به اعتراض آوا که مدام از سیری کاذبش می گوید ندارد.

#پارت_۱۰

گارسون که سفارش ها را می آورد، ویهان رو به علی می کند با لبخندی شیطننت بار چشمکی می زند.

کام تلخ دلدادگی

– من هنوز باورم نمیشه علی خجالتی، عاشق شدنم بلد بوده باشه! البته بلد بوده ها ولی رو نکرده.

در ادامه حرف هایش با قهقهه ای علی را به لبو تبدیل می کند.

نهال که متوجه خجالت علی شده است خنده ی ریزی می کند.

علی با لبخندی مودیانه می گوید:

– بیخیال! دستمون ننداز رفیق. یه روز می رسه بی حساب می شیم ها! اون روز نوبت من میشه سر به سرت بزارم.

همه با این حرف علی که به طرز خنده داری بیانش کرده به خنده می افتند.

آوا هم بی توجه به حرف های پیش آمده با سر به زیری کیک بستنی اش را بازی می دهد.

صدای زنگ تلفن نهال، همه را به سکوت وادار می کند. نهال با اندکی جست و جو در کیفش، تلفن دکمه ای ساده اش را بیرون می کشد و با وصل تماس، صدای نگران و مضطرب همسایه اشان در گوشش می پیچد.

– سلام نهال خوبی؟ ببخشی مزاحتمم شدم.

نهال عجولانه و نگران می گوید:

– نه نه، اتفاقی افتاده؟ مامانم چیزیش شده؟

– نه اصلا، چیز خاصی نیست یکم استفراغ کرد و سردرد داره خواستم بگم اگه کاری نداری بیای خونه!

نهال با صورتی در هم رفته که بقیه حتی آوا را به نگرانی وا می دارد با لکنت می گوید:

– ا...ا...لان...خو..خو..خوبه؟

علی نگران و مبهوت به نهال اشاره می دهد چیزی شده؟

نهال دستش را به علامت سکوت بالا می آورد تا حرف های زهرا را بشنود.

– آره عزیزم آره چیزی نیست فقط گفتم تو باشی، شاید بهتر باشه.

شتاب زده می گوید:

کام تلخ دلدادگی

- من الان زود بر می گردم.

و با هول و ولا گوشی را داخل کیف می اندازد و بدون پاسخ به سوالات بقیه، عجولانه از همه تشکر می کند و به سمت در خروجی می دود و علی نیز به دنبالش.

#پارت_۱۱

ویهان به سمت پیشخوان می رود و پس از تسویه ی حساب با آوا به بیرون می روند.

علی نفس زنان به سمت ویهان می دود و بدون وقفه می گوید:

-داداش قربون دستت ما رو برسون خونه نهال، مادرش ظاهراً بازم حالش خراب شده.

در ادامه نفسی تازه می کند و نهال را نشان می دهد که روی جدول نشسته و با دستانش صورتش را پنهان کرده و از لرزش شانه هایش می توان گفت گریه می کند سپس می گوید:

-خیلی نگرانسه، تا اونجا باید چند بار ماشین بگیرم، شرمنده بخدا!

ویهان دستی برادرانه روی شانه اش می گذارد.

-این حرفا چیه! من و تو از این حرفا نداریم! بجنب.

هرسه به سمت نهال می روند، آوا با اشاره ی ویهان دست نهال را می گیرد و به سمت ماشین هدایت می کند.

آوا تا حدودی ترحمش برانگیخته می شود و برای نهال دل می سوزاند. از آن جایی که علاقه ی زیادی به مادرش دارد و تجربه ی مریض شدن مادرش را هم داشته، می تواند عمق فاجعه را درک کند اما دلیلی بر این نیست که رقیب بودنش را فراموش کند در هر حال سعی می کند فعلاً به این چیزها فکر نکند و انسانیتش را اولویت قرار بدهد تا حداقل با دلداری هایش اندکی حالش را بهتر کند.

دخترها در صندلی عقب می نشینند، آوا سعی می کند کاری کند یا حرفی بزند شاید که برای آرام شدنش تاثیری داشته باشد. دست روی شانه ی نهال می گذارد و می گوید:

-آروم باش، توکلِت به خدا باشه.

کام تلخ دلدادگی

اما نهال که حال وخیم مادر را می داند اشک هایش شدت می گیرند و با سرعتی بیشتر، گویا با یکدیگر کورس گذاشته باشند یکی پس از دیگری به پایین می آیند، صدای گریه اش به حدی سوزناک است که هر شنونده ای را متأثر می کند و این قضیه در مورد

علی و ویهان و حتی آوا هم مستثنی نیست. هر یک سعی می کنند با جمله ای امید بخش، او را تسکین بدهند اما بی فایده است.

گریه ی نهال تنها صدایی است که نواخته می شود تا رسیدن به محله نهال، همه سکوت می کنند و اجازه می دهند خود را با گریه خالی کند.

#پارت_۱۲

با راهنمایی های علی، به محله ای قدیمی با کوچه هایی تنگ و باریک می رسند که با عبورشان از هر کوچه، چشم های متعجب زده، به ماشین گران قیمت ویهان دوخته می شود و آن را به یک دیگر نشان می دهند.

قبل از توقف کامل ماشین در کوچه، نهال از ماشین پیاده می شود و به طرف خانه شان می دود. استرس نهال که حالا به بقیه هم سرایت کرده است، همه به سرعت از ماشین خارج می شوند و راه او را دنبال می کنند. با باز شدن در، توسط دختری چادری نهال با همان سرعت به سمت اتاق مادرش می رود، به جای همیشگی مادر نگاه می کند و بر بالینش می نشیند. نهال چشمان خیس از اشکش را پاک می کند، با نگاهی غم زده چشمان ناامید مادرش را خیره نگاه می کند، دستان چروکیده اش را در دست می گیرد و تند تند او را می بوسد.

-قربونت برم الهی، خوبی؟ خوبی ماما؟ آره؟ بریم دکتر؟ فدات بشم.

و دوباره چشمانش لبریز از اشک می شود و قبل از آنکه فرو بریزند به دست مادرش پاک می شوند. مادر با صدایی لرزان و آرام به زحمت می گوید:

-خوبم دخترم، خوبم نگران نباش.

بقیه که با راهنمایی زهرا به داخل اتاق نم گرفته و خلوتی که تنها بستر مادر در آن جا بود آمده اند. زهرا به طرف نهال می رود و او را از زمین بلند می کند

-بسه نهال، تو که داری حالش رو بدتر می کنی! امیدت به خدا باشه.

کام تلخ دلدادگی
با صدایی خسته و محتاج می گوید:

-آخه با کدوم پول؟

-فعلا به این چیزا فکر نکن، مهمونات رو همین طوری ول کردی زشته برو کنارشون تا من یه چایی دم کنم برو دختر خوب.

زهرآ گونه اش را بوسه می زند، با ببخشیدی اتاق را ترک می کند، نهال که حالا به خود آمده است شرمنده پیش می رود و با صدایی گرفته به آن ها می گوید:

-ممنون از همه تون، شرمنده که دعوتتون نکردم! حال مادرم من و از خود بیخود کرد، همین باعث شد از شما غافل بشم واقعا شرمنده م.

علی نگاهی را میخ صورت نهال می کند و با صدایی پر از محبت می گوید:

-این چه حرفیه خانوم! دشمن شرمنده، دوستای من همچین آدمایی نیستن خیالت راحت ما همه تورو درک می کنیم

و بهان در تأیید حرف علی لبخندی می زند و سپس نگاهی را به نهال می اندازد

-همینطوره نهال خانوم، علی درست میگه درضمن شما هیچ فرقی با آوا واسه من ندارید، هر کمکیم خواستید رو من و آوا حساب کنید.

آوا هم برای خالی نبودن عریضه با گفتن «آره حتما» سکوت می کند و چشمش را به قالی رنگ و رو رفته می دوزد.

#پارت_۱۳

علی که دیگر تاب دیدن اشک های نهال را ندارد از جا بلند می شود، با دستمالی تمیز درون جیبش، اشک هایش را که دوباره بارش گرفته اند پاک می کند و با لبخندی محبت آمیز می گوید:

-خانومم، من و به مادر زخم معرفی نمیکنی؟

با لبخندی خجولانه پلک بر هم می زند و رو به مادر می کند

کام تلخ دلدادگی

-مامان ایشون دوستای خوب من هستن، زحمت کشیدن تا اینجا من و آوردن (با سر به زیری به علی اشاره ای می کند) و علی هم که در موردش باهاتون حرف زدم

مادرش، ناتوان لبخندی می زند و رو به همه سلامی می کند که یک به یک پاسخش را می دهند. سپس رو به علی می کند.

-بشین پسر

علی اطاعت می کند و مقابل مادر می نشیند.

-پسر، انتخاب نهال، انتخاب منم هست. از درستی کارش مطمئنم فقط از تو می خوام بهم قول بدی مراقبتش باشی من فقط این یه گل رو دارم نزار پژمرده بشه، معلوم نیست تا کی بتونم زنده..

با اعتراض نهال که با بغض می گوید «خدا نکنه ماما» حرفش نیمه تمام می ماند. به طرف نهال بر می گردد دستش را می گیرد و با سرفه ای ادامه می دهد

-مرگ دست خداست! بهتره تمومش کنی عزیزم.

زهرا با سینی چای وارد می شود و رو به نهال می کند

-عزیزم مهمونات رو به حال ببر، دیگه وقت قرص و داروئه مادرت و اینکه بخوابه. بهتره تنهات بزاری.

همه به تبعیت از حرف زهرا از جا بلند می شوند، نهال دست مادرش را می بوسد و آن ها را به حال دعوت می کند. حال فرق چندانی با اتاق ندارد با این تفاوت که تلویزیونی قدیمی و کوچک در گوشه هال، با چندین گلدان روی طاقچه نزدیک به تلویزیون خود نمایی می کند.

صحبت ها به مهر و محبت زهرا می رسد و نهال توضیح می دهد که زهرا همسایه شان بوده و در چندماه اول در قبال مراقبت از مادر مریضش به او پول می داده اما زهرا با دیدن حال و روز مادرش و وضعیت مالی آن ها برای رضای خدا بدون هیچ پولی از مادرش مراقبت می کند.

آوا با دیدن حال خوب نهال، عشق و لبخندهای رد و بدل شده بین او و علی، آن حس هم دردی و دل سوزی ساعتی پیش نسبت به نهال را فراموش کرده و دوباره همان حس رقابت و نفرت تمام وجودش را شعله ور می کند. گرچه عشق عمیق علی به نهال، این اطمینان را که "رقابتی این بین وجود ندارد و او بازنده است" حاصل می کند و همین او را سرخورده تر می کند.

کام تلخ دلدادگی

دیگر تحمل این جو برایش سخت و طاقت فرسا می شود؛ بین صحبت های ویهان می پرد و با کلافگی می گوید:

-داداش دیگه زحمت رو کم کنیم

که با اعتراض نهال همراه می شود. اصرار نهال برای ماندن شام، بی فایده می ماند و همه بعد از خداحافظی از نهال و زهرا به داخل ماشین می روند.

و با تک بوقی از آنجا دور می شوند.

#پارت_۱۴

در بین راه ویهان رو به علی، چشمانش را تنگ می کند

-قضیه چیه علی؟ مادرش چرا ناخوشه؟ باباشون کجا بود؟ کی خرجشون میده؟ من سر در نیاوردم.

علی تکیه اش را از صندلی می گیرد و و رو به ویهان می گوید:

-پدرشون حدود چندسالی است که فوت کرده، بر اثر ایست قلبی.

به این جا که می رسد هر دوییشان با گفتن «خدا رحمتش کند» حرفش را قطع می کنند.

ادامه می دهد.

-بعد از فوت پدرش کسی نان آور خونشون نبوده، نهال هم که سال اول دانشگاه بوده مجبور میشه کنار درس خوندن منشی یه شرکت هم بشه تا بتونه از پس هزینه ها بر بیاد.

(نفسی عمیق و سوزناک می کشد)

اتفاق شوم اونجاییه که بعد از سردرد های طولانی و زجر آور به پزشک که مراجعه می کنن

مکثی می کند و با صدایی آرام می گوید

-می فهمه مادرش تومور مغزی بدخیم داره

آوا با ناباوری چشمانش را گرد می کند، دستش را جلوی دهنش میگذارد و هین کشیده ای می گوید.

کام تلخ دلدادگی

ویهان هم سریعا سرش را به طرف علی بر می گرداند

-نه بابا! این دختر چه زجر کشیده س!

خدا صبرش بده. خب واسه عمل کردنش هزینه ش زیاده؟

-خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو کنی، فعلا که هیچی به هیچی، روز به روزم حالش بدتر میشه

ناگهان علی با صدای بلندی می گوید

-جون داداش دور بزن باید بر گردم خونه.

-حرف نزن ببینم! همچین میگی انگار یه ایل زن و بچه منتظر تن.

علی و آوا با جمله خنده دار و در عین حال واقعی ویهان، به خنده می افتند.

-نه دستت درد نکنه، من و ببری دم خونه تون، خودم بر می گردم.

ویهان که می داند شوخی در کار نیست، مشتی را به شانه اش می زند و با گفتن «مرده شورت و ببرن» بریده گی را دور می زند.

بعد از رساندن علی به خانه، روانه خانه خودشان می شوند. ماشین را پارک می کنند و هر دو به حیاط می روند.

حیاط سنگفرش شده، با گل های زیبا و خوش رنگ و آب درون باغچه محصور شده است، چراغ های دیواری با رنگ های مختلف، سیاهی شب را کمرنگ کرده اند و فضای آرامش بخشی به حیاط بخشیده.

آقای پور منش با همان ابهت و گره ثابت میان ابروانش، پا روی پا، روی صندلی بالکن نشسته است و پیپ به دست، به آسمان عاری از ستاره خیره شده. آوا با سلامی کوتاه به سمت خانه می رود. ویهان دست به سینه رو به پدر با صدایی بلند می گوید:

-سلام بر جناب پدر

پیپ سنگ مرشام اش را روی نرده سفید بالکن می گذارد و با لبخندی جوابش را می دهد.

کام تلخ دلدادگی

-سلام مرد کوچک، خوش آمدی بابا جان بیا داخل شام بخوریم.

و بدون حرف دیگری از بالکن خارج می شود.

ویهان با خوردن شام و تشکر از مادر راهی اتاق لوکس خود می شود، بدون این که زحمت برداشتن رو تختی را به خود بدهد، خودش را روی تخت می اندازد. خستگی، مجال هر فکر و خیالی را از او می گیرد.

صبح با صدای زنگ هشدار گوشی اش، با چشمانی نیمه باز روی تخت می نشیند و صدا را قطع می کند، با نگاهی به ساعت رو میزی اتاقش از جا بلند می شود و خود را آماده رفتن به دانشگاه می کند، چیزی به اخذ کارشناسی ارشدش نمانده است.

با وجود پدر کارخانه دارش همیشه سعی بر مستقل بودن داشته و حالا در کنار درس، به کار در شرکت خصوصی می پردازد.

#پارت_۱۵

با خروجش از اتوبوس، یقه کت مشکی اسپرتش را صاف می کند و با زدن عینک دودی وارد دانشگاه می شود. علی از دور او را می بیند و بعد از خداحافظی از همکلاسی هایش، خود را به ویهان می رساند.

-سلام، خوبی رفیق؟

ویهان دستش را می فشارد و متقابلاً پاسخش را می دهد.

علی درحالی که ماشین های پارک شده را از نظر می گذارند می گوید:

-ویهان ظاهراً اون ژن فروتن بودن بازم روشن شده، ماشینت کو؟ نیاوردی؟

ویهان که به سمت کلاس می رود می گوید:

-بیخیال، این سوال و هربار باید پیرسی؟ مگه نمی دونی خوشم از جلب توجه نمیاد.

علی با لبخندی کارش را تأیید می کند و شانه به شانه اش راهی دفتر آقای زبیدی می شوند.

با وارد کردن تقه ای به در، آقای زبیدی اجازه ی ورود را صادر می کند و وارد می شوند.

کام تلخ دلدادگی

استاد کلافه پوفی می کشد، رو به دختری که روبروی میزش ایستاده می گوید:

-چند بار این موضوع رو باید بگم؟ خانم سپهری همیشه.

-اما استاد

استاد که ظاهراً از کشمکش و بحث به ستوه آمده است، عینکش را با عصبانیت روی میز پرت می کند، با بلند شدنش از روی صندلی، مسلسل وار با قاطعیت جمله هایش را ردیف یک دیگر می کند.

-فک می کردم به اندازه ی کافی از توضیحاتم متوجه شرایط شدین، هزار بار گفتم، یک بار دیگه هم تکرار می کنم، همچین چیزی امکانش صفره، ظاهراً این جا رو با مهد کودک اشتباه گرفتین (انگشتش را تهدید وار بالا می آورد) این بار آخری بود که توضیح دادم دفعه بعد به گونه ای دیگه متوجهتون می کنم. حالا هم بفرمائید بیرون... با آخرین جمله استاد، سپهری با چشمانی گریان به طرف در خروجی پاتند می کند و در را به هم می کوبد.

استاد "لااله الاالله" گویان روی صندلی می نشیند و چشمانش را می بندد.

ویهان و علی با اشاره ای به یکدیگر، به سمت در می روند که با صدای استاد به طرفش بر می گردند.

-ببخشید بچه ها جو این جا رو متشنج کردم، این دختره کلافم کرد هرچی بهش میگم نمیشه نمیشه، انگار عقل تو کلهش نیست!

و بلافاصله می گوید:

-خب بچه ها، واسه تحویل پایان نامه ها اومدین؟

و دستش را برای گرفتن پایان نامه ها دراز می کند.

ویهان و علی کارهایشان را تحویل می دهند و با تشکری کلاس را ترک می کنند.

ویهان پوفی کلافه می کشد

-وای پسر، اینم دیگه رد داده، دیدی چطور با دختره حرف زد؟ من که به جای اون زهره م آب شد.

علی می خندد و سری تکان می دهد.

کام تلخ دلدادگی

-تو که زبیدی رو خوب می شناسی تعجب نداره!

-ببخشید آقایون

با شنیدن این جمله هر دو رو به او بر می گردند و منتظر به چشمان میشی اش نگاه می کنند.

-راستش من چندتا سوال داشتم، همکلاسی هاتون گفتن از شما کمک بگیرم.هم اینکه ترم بالایی هستید و اینکه استاد زبیدی رو بهتر از بقیه می شناسین.

علی پاسخ می دهد.

-البته بفرمایید! هر کمکی ازمون بر بیاد کوتاهی نمی کنیم.

ویهان هم حرفش را تأیید می کند.

با انگشت های کشیده اش، قطره اشک های مانده، لا به لای مژه هایش را پاک می کند و گلوش را با ببخشیدی صاف می کند

-قبل از هرچیز، مقطع دانشگاهیم رو بگم، ترم آخر کارشناسی هستم و دیروز استاد زبیدی یه امتحان مهمی رو برگزار کردن که من نتونستم دانشگاه پیام. با توجه به اهمیت نمرات امسال برای رفتن به سرکار، ازشون خواهش کردم دوباره ازم امتحان بگیرن حتی با سوالاتی سخت تر،

با تکان دادن سری به علامت تأسف ادامه می دهد

-اما ایشون به هیچ عنوان رضایت به این کار نمی دن، با چند نفر از هم کلاسی های شما به عنوان واسطه صحبت کردم اما با توجه به رفتار سخت استاد قبول نکردن و شما ها رو معرفی کردند. راستش الان تنها امید من بعد از خدا شما هستید.

با نگاهی التماس وار به هردوی آن ها می گوید:

-می شه کمکم کنید؟

علی و ویهان نگاهی به یک دیگر می اندازند و ویهان زود تر به حرف می آید

کام تلخ دلدادگی

-همین طور که شما هم از اخلاق استاد با خبرید این کار یه جورایی غیر ممکنه، اما ما بازم تلاش خودمون رو می کنیم هرکاری از دستمون بر بیاد دریغ نمی کنیم، امیدوارم که بشه

علی با صدایی رسا و پر از اطمینان می گوید:

-خیالتون راحت بسپارید به ما درستش می کنیم

سپهری با لبخندی دلنشین بعد از تشکر و خداحافظی، چند قدمی دور می شود که دوباره بر می گردد

-عذر می خوام، خواستم شماره ام رو خدمتتون بدم. هر وقت با استاد صحبت کردین من و در جریان تصمیمش بذارید.

علی البته ای می گوید.

سپهری نصف برگه ای را از کاغذ دفترش پاره می کند و شماره را می نویسد

-خدمت شما

و پنهان برگه را بدون نگاه کردن درون جیب می گذارد و بعد از خداحافظی، به قصد رفتن به خانه، پله های دانشگاه را پایین می آیند.

#پارت_۱۶

علی با چرخش کلید در را به جلو هل می دهد و با صدای جیر جیر کنان باز می شود. در را می بندد و کفش هایش را روی جا کفشی گوشه سالن می گذارد.

مثل اکثر اوقات با سوت و کور بودن خانه دلش می گیرد، حس می کند دیوارهای خانه به او دهن کجی می کنند و به آن تصادف شوم لعنت می فرستد که تمام خانواده اش را از او گرفت. آرزو می کند که ای کاش من هم به جای درس خواندن، همراه پدر و مادر به آن عروسی رفته بودم.

به افکارش اجازه پیشروی بیشتر را نمی دهد، ذهنش را از تمام تصوراتش خاموش می کند و کلید برق را می زند تا خانه روشن شود. به آشپزخانه می رود، لیوانی آب را سر می کشد. رخت خواب پهن شده ی وسط هال را از نظر می گذارند و با خنده می گوید:

بعد از تعویض لباس هایش، روی همان رخت خواب از شب قبل پهن مانده دراز می کشد، دستانش را پشت سر قفل می کند و خیره سقف کوتاه و نم زده می شود. تنهایی اش بیش از حد او را تحت شعاع گذاشته، خصوصا با آمدن نهال به زندگی اش که در دانشگاه با او آشنا شده و حالا دغدغه دوری از او هم به مشکلاتش اضافه شده است.

با خود «دو دوتا» «چهارتا» می کند و به این نتیجه می رسد که با تدریس خصوصی زبان و پس انداز های این چندساله اش، تا آخر سال یا نهایتا تا عید بتواند زندگی ساده اما عاشقانه را برایش فراهم کند و او را خانم خانه اش کند. با این فکر چیزی درون دلش می لرزد و قنچ می رود و لبخندی گوشه ی لبانش را پرانتزی می کند. چشمانش را می بندد، پشت پلک هایش تصویر نهال در لباس عروسی نقش می بندد و تضاد زیبایی را با چشمان همچو شبس ایجاد می کند. چشمان سیاهش که با هر نگاه او را به اغما می برد.

لبخندش عمق می گیرد و روی تشک گل گلی، جهاز مادرش می نشیند. دلتنگ مادرش می شود، چقدر آرزو داشت او را در لباس دامادی ببیند.

تنها یادگار به جا مانده از آن ها خانه ای کوچک و نقلی که تنها دکور آن، چادر نماز مادرش آویخته به میخی در گوشه ی هال است، آشپزخانه ای که قطره چکانش با یک لیوان و قوری سر و کار دارد. بیشتر اوقات، غذا را با فلافل سر می کند یا از سر بی حوصله گی نمی خورد.

با به یاد آوردن حرف ویهان قهقهه ای سر می دهد

-پسر تو که مدام به سیم شارژر وصلی و غذاهم که نمی خوری من مطمئنم سرم غذایی داخلشه، حداقل چند وقت بیار، بیا خونه ما چیزی بخور بعد دوباره برو تو کما.

به راستی که رفیق شفیقش بود، هرجایی از مشکلات او را یاری می کرد و کنارش بود.

ناگهان به یاد آورد دیروز پرداخت پول رستوران را از هول و ولای نهال برای مادرش از یاد برده بود. پس به طور قطع ویهان حساب کرده است، لبانش را روی هم فشرد و با تکان دادن سرش به نشانه تأسف شماره ویهان را می گیرد. بین بوق سوم تا چهارم با صدای کسل و معترضش جواب می دهد.

-یعنی روز تعطیل هم از دست تو آسایش ندارم؟ یه روز نرفتم سرکار

خنده ای کوتاه می کند و می گوید:

کام تلخ دلدادگی
-آخه الان وقت خوابه؟

-اونم تو باید تعیین کنی؟ چی می خوای؟

با لحنی از شرم و پوزش می گوید:

-ویهان، داداش راستش که دیروز فراموش کردم پول رستوران و حساب کنم زحمتش پای تو افتاد.

با لحن شماتت بارش پاسخ می دهد.

-بار آخره از این حرف های «من و تو» می شنوم.

-آخه من دعوت کردم

-یه بارم من دعوت می کنم به جیب تو

علی که می داند بحث بی فایده است با تشکر و خداحافظی گفت و گو را تمام می کند.

#پارت_17

با صدای سرزنش گر مادر چشم هایش را باز می کند

-پاشو دخترم پاشو، خیال نداری بری دانشگاه؟ چندبار بگم شب ها کمی زودتر بخواب و کم با این گوشی ور برو!

توران خانم در حالی که پرده را می کشد؛ مکثی می کند و با دیدن چشمان نیمه باز آوا، با تشر به او می توپد.

-د...پاشو ببینم. مگه با تو نیستم!؟

آوا نوچی می گوید و با قدم هایی شل و وا رفته راه سرویس بهداشتی را طی می کند.

ویهان که اتاقش به اتاق آوا چسبیده است، از جر و بحث همیشگی مادرش به خنده می افتد و در حالی که زودتر از خواب بیدار شده و آماده رفتن به کار است؛ از اتاق بیرون می زند. سرش را از لای درب به داخل می برد و مادرش را می بیند که همانند نگهبان ها پشت درب سرویس بهداشتی ایستاده و دست به کمر است و زیر لب غر می زند «مگه تو مخش میره! یه گوشش در یه...»

کام تلخ دلدادگی

ویهان کامل وارد می شود و از پشت سر مادرش را بغل می کند و بوسه ای را روی گونه های تپش می کارد

-بانوی قصر آقای پور منش، چی تو رو انقدر ناراحت کرده؟

توران خانم بر می گردد و بوسه ی پسرش را جواب می دهد.

-قربونت بره مادر، این خواهرت چرا به تو نبرده؟!

آوا قفل در سرویس را باز می کند و بیرون می آید با لحنی ناراحت می گوید:

-چشمم روشن مامان خانم چشم دخترت رو دور دیدی!

مادر در حال بیرون رفتن از اتاق با انگشتی بالا آورده به نشانه تهدید می گوید:

-حرف نباشه، وای به حالت پنج دقیقه دیگه پایین نباشی

ویهان قهقه زنان موهای شلخته ی آوا را به هم ریخته تر می کند که با جیغ آوا از اتاق بیرون می دود.

پله ها را پایین می آید و آشپزخانه را که در دیدرس است؛ مادر را در حال سفره چیدن می بیند. آشپزخانه ای لوکس و مدرن که کابینت های ام دی اف و میز نهار خوری وسط آن زیبایی آن را چندبرابر کرده.

-دستت مریزاد بانو

توران خانم نگاهش را به پسرش می دوزد و با لبخندی مادرانه تشکر می کند.

صندلی را عقب می کشد و می نشیند،

توران خانم شیر را داخل لیوان می ریزد

-بخور پسرم.

به یکباره انگار چیزی یادش افتاده است با هول می گوید:

-آهان راستی ویهان امشب خونواده آقای محبی میان، یادت نره زود برگردی. قبل شام حتما خونه باش

آوا در حالی که به آن ها نزدیک می شود

کام تلخ دلدادگی

-اه اه، با اون دختره لوس و افاده ایشون!

ویهان در حال سر کشیدن شیر، انگشت شصتش را به علامت تایید رو به آوا بالا می گیرد.

توران خانم با گره بین ابروانش با قاطعیت می گوید:

-حرف نباشه ببینم، پدرتون خیلی تأکید داشت جفتتون خونه باشید

ویهان از جایش بلند می شود و با نگاهی به ساعت مچی اش به بیرون می رود، توران خانم با گفتن مجدد «ویهان یادت نره ها» او را به این فکر وادار می دارد که مهمانی امشب، یک مهمانی ساده نیست!

#پارت_۱۸

ویهان سوار بر ماشین، راه شرکت را در پیش می گیرد و دستش را به سمت ضبط می برد، آهنگ مورد علاقه اش را پخش می کند و همراه آهنگ لب می زند.

صدای زنگ تلفنش و تصویر افتاده روی صفحه، خبر از علی می دهد.

-الو، سلام.

-الو سلام احوال شریف؟

-ویهان صدای اون ضبط رو کم کن صدات خیلی ضعیفه.

-خب صدات رو بلند تر کن!

با صدایی بلند که ویهان را به خنده می اندازد می گوید:

-ویهان، به استاد زنگ زدم

-خب؟

-می گفت نتیجه ها...

که ادامه جمله اش را ناتمام رها می کند و با صدایی عصبانی می غرد:

کام تلخ دلدادگی
-کم کن اون لعنتی رو...

ویهان از حرصی که علی می خورد قهقهه ای می زند و برای آرامشش صدا را کم می کند.

-خب حالا بگو ببینم چی می گی!

-به استاد زبیدی زنگ زدم در رابطه با پایان نامه هامون که گفت تأییده بیاین نتیجه ها رو تحویل بگیرید

-جون داداش؟

-آره رفیق بالآخره بعد از این همه دوندگی موفق شدیم. شکر خدا!

ویهان با اشاره ی افسر که به او ایست می دهد به سمت راست راهنما می زند و به علی می گوید:

-خروس بی محل چه وقت زنگ زدن بود آخه!

-جای تشکرته نمک شناس؟

با نزدیک شدن افسر، ویهان خداحافظی سریعی می کند و مدارک به دست پیاده می شود.

-سلام سرکار خسته نباشید.

افسر با قاطعیت و اخمی ثابت روی پیشانی اش می گوید:

-مدارک؟

-خدمت شما

با نگاهی به گواهینامه برکه ای را پر می کند و به ویهان می دهد

-بعد از هفت سال گواهینامه گرفتن هنوز یاد نگرفتی هنگام رانندگی نباید با تلفن صحبت کرد

-آخه..

-حرف نباشه، زود تردد کن اینجا شلوغ نشه.

و از او دور می شود

کام تلخ دلدادگی

ویهان با نگاهی به مبلغ جریمه سری با افسوس تکان می دهد و با خود می گوید «اول روزمون رو با جریمه شروع کردیم، خدا بقیه ش رو بخیر کنه» که با به یاد آوری پذیرفتن پایان نامه اش یکی از ابروانش را بالا می دهد و حرفش را اصلاح می کند «نه انگار همچین روز بدی هم نیست»

سوار می شود و این سری با رعایت تمامی قوانین رانندگی روانه شرکت می شود. نمی خواهد دوباره گواهینامه اش را زیر سؤال ببرد.

با پیاده شدنش از ماشین به اتاق کارش می رود.

هم اتاقی و همکارش با دیدن او در جا نیم خیز می شود.

-سلام آقای پورمنش، خوش اومدین

-سلام امید جان عرض ارادت، بفرما راحت باش.

-یه کم دیر کردی ظاهرا، رئیس واست تأخیری زد.

ویهان با قیافه ای بهت زده می گوید:

-جدی میگی؟

-بله متأسفانه!

ویهان زیر لب «ای بابایی» می گوید و کارش را از سر می گیرد.

اتاق در سکوت غرق شده است که صدای زنگ تلفن امید آن را می شکند. به گونه ای که انگار منتظر زنگ تلفن کسی باشد روی گوشی اش شیرجه می زند.

-سلام، جانم مادر؟

-ممنون قربونت.

-مامان این حرفا رو بزار کنار فقط بگو چه خبر؟

-چی؟ جدی میگی؟ حل شد؟

کام تلخ دلدادگی

-قربون لب و دهنّت مادر عزیز. کارم رو زودتر ردیف می کنم میام خدمت.

-خدافظ...

امید بدون در نظر گرفتن نگاه متعجب زده ویهان از شوق وصف ناپذیرش، رو به آسمان شکر خدا می کند و اتاق را به سوی رئیس برای گرفتن مرخصی، با عجله ترک می کند.

#پارت_19

ویهان با اتمام ساعت کاری اش، طبق قرار با علی راهی دانشگاه می شود که با ترافیکی ناشی از تصادف زنجیره ای روبرو می شود. بوق بی وقفه ی ماشین ها با داد و فریاد راننده ها در هم آمیخته شده است و صدای سر سام آوری را ایجاد کرده که هریک از راننده ها با فریاد، طرف مقابلشان را از خسارت ماشینشان آگاه می کند دیگری به ماشینش تکیه زده و با صورتی در هم رفته منتظر افسر است.

داخل ماشین نشسته و با دیدن پلیس و آمبولانس متوجه تصادف می شود. دختری را می بیند که بینی اش را پانسمان می کنند و راننده مدام ناله می کند و با داد و فریاد می گوید

-ای بابا! این دختره خودش پرید وسط خیابون، اصلا ندیدمش. خدارو شکر سرعتم کم بود. دختر از جایش بلند می شود و روی جدول می نشیند.

ویهان چینی گوشه چشمانش می اندازد و با توجه بیشتر متوجه آشنا بودن دختر می شود زیر لب می گوید:

-سپهریه...

حسی ناشناخته او را ترغیب به پیاده شدن می کند تا اگر کمکی از او بر می آید انجام دهد. که خودش اسمش را حس انسان دوستانه می گذارد. اما خودش هم نمی داند او که همیشه از حاشیه به دور بوده است این حس از کجا پیدایش شده.

-خانم سپهری

دختر با دستمالی جلوی بینی اش و سری باندپیچی شده که قسمتی اش از زیر مقنعه اش پیداست؛ بر می گردد، سریع او را به یاد می آورد و با صدایی تحلیل رفته می گوید:

کام تلخ دلدادگی

-سلام، خوبی شما؟

-مشکلی پیش اومده؟

-جدی نیست، حواس پرتی خودم باعث دردسرم شد.

راننده با دیدن ویهان، با قدم هایی سریع خود را به او می رساند و بازویش را می گیرد.

-آقا، آقا قربونت برم این زننه؟خواهرته؟ فامیلته؟ هرکی هست راضیش کن رضایت بده من برم پی بدبختیم هزار تا...

سپهری میان حرفش می پرد و ادامه حرفش را قطع می کند

-آقا خودم الان رضایت می دم چند لحظه اجازه بده. نمی بینی وضعم رو؟

-خانم آخه...

این بار ویهان حرفش را نیمه تمام می گذارد.

-نشنیدی چی گفت؟ رضایت میدی، حالا هم برو اون عقب وایسا

مرد از تحکم صدای ویهان عقب نشینی می کند.

-خانم سپهری چه اتفاقی افتاده؟

-از خیابون رد می شدم که حواس پرتیم کار دستم داد.

سرش به دوران می افتد و چشمانش را از درد می بندد.

ویهان با نگرانی که هنوز منشأش را پیدا نکرده نزدیک تر می شود.

-چیزی شده؟

با صدایی آرام که به زحمت شنیده می شود زیر لب «چیزی نیست» می گوید.

به یکباره در شرف، سقوط کردن است که ویهان دستانش را تکیه گاهش می کند و شانه هایش را پناه می شود.

کام تلخ دلدادگی

از لمس شانه هایش جرقه ای را در سمت چپ سینه اش حس می کند، چندثانیه تپش آن پاره گوشت بی استخوان از کار می افتد و به یکباره تپش هایش سرعت می گیرند. آشوبی در درونش به پا شده که حس می کند خودش نیز به تکیه گاهی نیاز دارد.

-آقای پور منش خودم می تونم تعادل رو نگه دارم

با دیدن حال نزار و افتاده اش با فشاری بر شانه هایش در خواستش را رد می کند.

اما او دوباره مقاومت می کند و خودش را از مأمن گاه خود بیرون می کشد، به راستی که نمی تواند دلیل تغییر ضربان قلبش را منکر شود.

عقل ویهان او را نهیب می زند

-برو عقب پسر، تو چیکارشی مگه! معلوم هست چیکار میکنی.

با خود می گوید: فقط یه کمک ساده بود.

که قلبش هم به کمکش می آید.

-آره اون به تو نیاز داشت

و صدای عقلش را تا آخرین درجه کم می کند تا کارش را ادامه بدهد.

#پارت_20

افسر به او نزدیک می شود و می گوید:

-نسبتتون چیه؟

ویهان مکثی می کند و می گوید:

-از آشناهاست جناب سروان.

افسر به سپهری رو می کند و می گوید:

کام تلخ دلدادگی

-خانم شما رضایت می دین؟

بدون هیچ تعللی سریعا سوالش را تأیید می کند.

بعد از رضایت و امضاء دادن ها.

سپهری رو به ویهان می کند و می گوید:

-از شما خیلی ممنونم، کلی وقتتون رو گرفتم.

ویهان از صمیم قلبش با لبخندی می گوید:

-اینطور نیست، خوشحالم که تونستم کاری کنم. درضمن باید برسو نمتون.

-نه نه، خودم میرم مسیرم خیلی دور نیست.

-امکان نداره! شما تو شرایط خوبی نیستید

و در ادامه مسیر ماشین را با دست نشان می دهد.

-اونجا پارکش کردم بفرمائید.

-آخه..

-آخه و اما و اگر و ولی نداره بفرمائید

سپهری به ناچار در برابر تعارف های صادقانه اش کوتاه می آید و همراهش می رود.

هر دو سوار می شوند و سپهری مجددا عذر خواهی، بابت زحمت دادنش می گوید

که با لبخند ویهان جواب می گیرد.

-نفرمائید! این چه حرفیه؟! آدرس رو لطف می کنید؟

-فعلا مستقیم برین

-راستی کجا می خواستین برین؟

کام تلخ دلدادگی

-قرار بود عکس پرسنلی بگیرم تحویل دانشگاه بدم، با این ضربه ای که به سرم خورد؛ اصلاً یادم نمیاد قیافم چطوری شد؟

-کاری نداره که! یک قاشق سوپخوری استیل بردارید و از فاصله ی بیست سانتی متری بهش نگاه کنید.

خنده ی ملیح و لطیف از ته دل سپهری تمام ماشین را پر می کند و یهان نگاهش روی چال گونه اش می لغزد و حسی شبیه به افتادن در همان چاله را حس می کند.

-آقای پور منش توصیفتون خیلی دقیق و خنده دار بود.

ویهان پلکی می زند تا به خودش بیاید و چشمانش را به جلو می دوزد.

-من فقط حقیقت رو گفتم

میان خنده می گوید:

-همین جا نگهدارید.

-اجازه بدین داخل کوچه برم.

-نه دیگه صورت خوشی نداره، ممنون.

ویهان راهنمای چپ می زند و با کم کردن سرعتش، ماشین را سر کوچه نگه می دارد.

-ممنون از لطفتون.

-خواهش می کنم وظیفه بود.

به داخل کوچه می رود و بر می گردد دستی تکان می دهد، و یهان نیز با تک بوقی به سمت خانه حرکت می کند.

#پارت_۲۱

کام تلخ دلدادگی

با ورودش به حیاط و با دیدن ماشین آقای محبی چشم می بندد و سری تکان می دهد و با خود می گوید؛ آخه چرا یادم رفت؟ ها...! حالا باید غرغره های مامان رو تحمل کنم. در این هنگام صدای طعنه آمیز عقلش را که به او می توپد می شنود؛ می خوای بهت بگم چرا یادت رفت؟

افکارش را پس می زند و وارد می شود.

با باز کردن در؛ همه ی چشم ها به سوی او می چرخد و هریک سلامی تحویلش می دهند البته بجز مادرش، که آن هم با چشم غره ای ورودش را خوش آمد می گوید، اما نگاه های اخم آلود پدرش را نمی تواند درک کند. از رفتار مادرش آگاه است؛ چون اعتقاد دارد بعد از مهمان به خانه برگشتن نوعی بی احترامی به آن هاست ولی پدرش همیشه در جواب می گوید؛ خانوم، بچه ها رو آزاد بذار. این چه فکریه آخه!

به نزدیک آقای محبی می رود و او را بررسی می کند که مثل همیشه با موهای طاس و صورتی سه تیغه حی و حاضر است البته کت و شلوار طوسی که بر تن دارد بر ابهت او می افزاید. دستش را دراز می کند.

-سلام جناب محبی.

-به به گل پسر! خوبی؟ کم پیدایی؟ دیگه داشتیم از دیدنت نا امید می شدم.

بلافاصله مادر از خجالت، لب می گزد و چشم غره ای دیگر را نثارش می کند. به گونه ای که می خواهد بگوید؛ ببین چطور سکه یه پولمون کردی! حالا میگه پسرش تحویلمون نمی گیره.

-ببخشید دیگه جناب. یه کم درگیر کار و دانشگاه بودم.

می خندد و چند ضربه دوستانه روی شانه اش می زند.

-جدی نگیر حرفام رو فقط یه شوخی بود. زنده باشی.

این بار خانمش در کامل کردن حرفای همسرش لب به خنده می گشاید و رو به او می کند و می گوید:

-جدی نگیر حرفاش رو آقا ویهان، خیلی شوخ طبعه.

رو به آقای محبی می کند و ادامه می دهد.

-آقا پرویز چند بار بگم آخه!؟

کام تلخ دلدادگی

محبی می خواهد پاسخ دهد که پور منش پیش دستی می کند و او به ناچار حرفش را می خورد.

-حالا که چیز خاصی نگفته، بگذریم از این بحث ها. بفرمائید بشینید سر پا زشته.

ویهان نیز برای تعویض لباس هایش، با بیخشیدی راه پله ها را در پیش می گیرد.

از کنار اتاق آوا می گذرد که صدای خنده بلند و بی ملاحظه دختری به گوش می رسد. حتم می دهد صدای خنده ی آوا نیست. حدسش را به ذهنش راه نداده که در اتاق باز می شود و با دیدن دنیز، دختر محبی، حدسش به یقین تبدیل می شود.

موهای رنگ کرده اش را با عشوه ای ساختگی پشت گوش می اندازد و سلامی کشیده، تحویل ویهان می دهد.

متقابلاً جواب می دهد. عقب گرد می کند به اتاق برود که با صدای آوا بر می گردد.

-سلام داداش

#پارت_۲۲

با خیرگی چشمان ملتهب و طوفانیه آوا را نگاه می کند. با چشمانی تنگ شده، موشکافانه او را آنالیز می کند.

چشمان دریایی اش به گونه ایست که انگار دقایقی پیش جزر و مد طوفانی را پشت سر گذاشته است.

نزدیک تر می شود و می گوید:

-آوا؟ خوبی؟

با صدایی گرفته جواب می دهد.

-خوبم ممنون، تو خوبی؟

دنیز که تا الان با کنجکاوی گوش می داده، با نگرانی ساختگی به آن ها نزدیک می شود.

-چیزی شده؟ کمکی ازم بر میاد؟

-نه دنیز جان، بیخیال.

کام تلخ دلدادگی

شالی که نیم وجب موهایش را احاطه کرده و تمام گردنش پیداست را به عقب تر هدایت می کند.

-قربونت برم رو منم حساب کن اگه...

آوا با بی حوصلگی حرفش را نیمه تمام می گذارد.

-نه عزیزم، گفتم که چیزی نیست.

رو به ویهان می کند و ادامه می دهد.

-داداش من میرم پایین. تو هم بیا.

بدون دریافت پاسخ، به سمت پایین می رود.

ویهان نگران تر می شود؛ چند روز است درگیر کارهایش شده است و از حالش غافل. با عصبانیت خودش را سرزنش می کند؛ از اینکه اشک و گریه های آن روزش را فراموش کرده و حالا روز به روز، رو به نابودی می رود.

ذهنش، مجدد چشمان اشک بار آن روزش را یاد آور می شود و از عصبانیت و ناراحتی مشتکی را حواله ی دیوار می کند که با جیغ دنیز همزمان می شود.

-آقا ویهان

ویهان به اتاق می رود و در را می بندد دیگر حوصله ی این دختر لوس را ندارد.

دنیز که حال و هوای ویهان را می بیند راه آوا را در پیش می گیرد و به بقیه می پیوندد.

ویهان روی صندلی اتاق نشسته است، دستان مشت شده اش را به پیشانی تکیه داده و میز تحریر را تکیه گاه آرنج هایش کرده. با صدای زنگ گوشی اش در همان حالت، زیر چشمی به گوشی اش که کنار دستش است نگاهی می اندازد و با دیدن اسم علی دست پیش می برد و دکمه اتصال را می زند.

#پارت_۲۳

صدایش را صاف می کند و جواب می دهد.

کام تلخ دلدادگی

-الو سلام

با لحنی ناراحت و بدون وقفه می گوید:

-علیک سلام، معلوم هست تو کجایی؟! زنگ نزدم ببینم خودت فکر می کنی یه زنگ بزنی؟ یه ساعت داخل دانشگاه معطل تو شدم. کجایی؟

روی تخت دراز می کشد.

-یه دقیقه زبون به دهن بگیر، هی پشت سر هم حرف می زنی.

با مکثی ادامه می دهد؛ یه مشکلی برام پیش اومد نتونستم پیام.

-چی؟ مشکل؟ چی شده؟

به پهلوی دراز می کشد و دست هایش را ستون سرش می کند.

-کمک یه بنده خدا کردم.

-خب خب؛ داره جالب میشه اون بنده خدای خوشبخت کیه خیر شما بهش رسیده؟

با تک خنده ای می گوید:

-خیلی پررو تشریف داری ها!

علی هم با خنده ای جواب می دهد.

-نگفتی کیه؟

حرفش را در دهان می جود و با صدایی آرام تر از قبل می گوید:

-همون دختره، سپهری...

-سپهری دیگه کیه؟ یادم نمیاد

-ای بابا همون که...

کام تلخ دلدادگی
صدای آوا که خبر از آماده شدن شام می دهد حرفش را قطع می کند.

-ببین علی مهمون داریم بعدا حرف می زنیم.

-باشه به سلامت!

-قربونت، یا علی...

سر میز شام به اجبار کنار دنیز و آوا می نشیند. به گفته ی آوا، دنیز از او خواسته صندلی کنارش را برای ویهان خالی بگذارد. هنگام نشستن، با به یاد آوردن این حرف، پوزخندی به افکار این دختر می زند که از چشمان دنیز دور نمی ماند.

آوا را چک می کند که غذایش دست نخورده است و دیگران گرم صحبت کردن هستند هم چنین دنیز که نگاهش مدام معطوف اوست و همین بر ناراحتی اش دامن می زند، ناراحتی از حال زار و غمگین آوای پرشور و نشاط. سرش را نزدیک می برد،

-آوا چرا نمی خوری؟ چت شده؟

همان طور سر به زیر که با غذایش بازی می کند، جوابش را می دهد.

-هیچی

-هیچی باعث شده این طور ناراحت و...

-چیزی شده بابا جان!؟

با جمله ی آقای پور منش تمامی سر ها به طرف ویهان بر می گردد و منتظر به او چشم می دوزند.

نه چیزی نیست، بفرمائید!

برای این که کسی متوجه جریان نشود سکوت می کند و ترجیح می دهد در شرایط مناسب تری جواب سؤالش را بگیرد. بعد از شام روی مبل تک نفره می نشیند، به آن دخترک سفید چشم میشی فکر می کند؛ که چطور درگیرش شده؟! نگاهش را به لوسترهای حبابی مسی رنگ می دهد، با خود می گوید؛ اون دختر قطب مخالف منه؟! وگرنه چطور اون قدر سریع من رو جذب خودش کرد؟ فرش کرمیه وسط سالن را از نظر می گذارند و بوفه ی برنز را نشانه می گیرد، ویهان مگه دیوونه شدی؟ اصلا شاید نامزد داشته باشه و بدون قصد همراه تو شده! نه نه! یادم اومد.

انگشتی دستش نبود! اگه عشقی تو زندگیش باشه چی؟! این بار از عقلش کمک می خواهد صدایش را بالا می دهد؛
 خب داشته باشه؟! آخه تو چیکار داری؟ مگه بهت تعهدی داره؟! به خود می آید؛ آره واقعا به من چه! من فقط
 احساساتم یه کم درگیر شده. باتوجه به آزادی مطلقش هیچ وقت خودش را پای بند به احساسات عاشقانه نکرده
 چون می گوید؛ عشق باید خودش بیاید و ناغافل زندگی ات را وقف خود کند به گونه ای که از آمدنش بی خبر باشی.
 به آوا می نگرد که روی مبل مقابلش نشسته و دنیز برایش پر حرفی می کند اما او بدون توجه به حرف هایش فقط
 سر تکان می دهد. نگرانی باز یقه اش را می گیرد؛ نگرانی خواهر تک دانه اش، نمی داند چطور او را از این افسردگی
 بیرون بکشد، اصلاً دلیل حالش را هم نمی داند. آشپزخانه را می بیند که خانم ها، میز نهار خوری را اشغال کرده اند و
 مشغول گفت و گو هستند. دوباره آوا را می بیند که به اجبار دنیز، نگاهش را به گوشی او می دهد و با توضیحاتش که
 ظاهراً خسته کننده است؛ چشم رو هم می گذارد و از حرص تکیه اش را به مبل می دهد، به گونه ای که اعتراض های
 دنیز هم کارساز نیست. مغزش از فکر و خیال و پرسش های بی جواب، قفل می کند. دستی روی صورتش می کشد.
 به جمع مرد ها می پیوندد که بحثشان حول و حوش کار می چرخد و می داند که تمامی ندارد. از مهمانی کسل کننده
 خسته شده است. ساعتی دیگر به همین منوال می گذرد و بعد آن قصد رفتن می کنند. مهمانی که به پایان می رسد
 به اتاق خوابش می رود فکر و خیال به سراغش می آیند اما خستگی اش غالب می شود و او را به خوابی عمیق می
 برد.

#پارت_۲۴

علی، نهال را از دور می بیند که برایش دستی تکان می دهد و به سمتش که در حیاط بیمارستان است؛ پاتند می
 کند.

-سلام خانوم خسته نباشی!

نفس زنان دستش را روی قفسه سینه اش می گذارد.

-سلام علی جان خوبی؟ تو ام خسته نباشی.

-ممنون، بیا روی این نیمکت بشین.

هر دو می نشینند.

-خانومم، حال مادرت چطوره؟

کام تلخ دلدادگی

نفسی آه مانند از گلویش خارج می شود و به نقطه ای نا معلوم خیره می شود.

-خیلی بد. روز به روز داره بدتر میشه.

بغضی ته گلویش سنگ می شود.

-مامان عزیزم، سنی نداره که به این درد گرفتار شد.

دستش را با احتیاط برای اولین بار در میان دستان مردانه اش می فشارد.

-به خدا توکل کن. همه چی درست میشه.

با صدایی بغض آلود از درد مادر و هیجان زده از تجربه جدید و شیرینش، جواب می دهد.

-امیدم به خودشه.

هر دو سکوت می کنند و به گرمای دست دیگری فکر می کنند، کم کم حال و هوایشان عوض می شود، با حرف های عاشقانه علی و نگاه های دلبرانه ی نهال روزگار می گذرد، هر دو در خلسه ای شیرین فرو می روند که گذر زمان را حس نمی کنند. با تاریکی هوا به خود می آیند.

-نهالم آسمان رو ببین، عین چشمای تو شد ها!

خنده ای طنز می کند.

-چطور؟

-تاریک، سیاه، نفوذ ناپذیر از همه مهم تر، پر از آرامشه جان دل.

-چشمای تو که پر از شهد و شیرینیه رو به چی نسبت بدم آخه؟

-تو که همیشه میگی عسل!

نگاه عاشقانه ای را نثارش می کند که دل علی به لرزه در می آید.

-آره واقعا،

چشمان تو احتکار، هزاران کیلو عسل است.

کام تلخ دلدادگی

با همان خیرگی و لبخند به لب جوابش را می دهد.

-نه! شیرینی لب هایت احتکار هزاران کیلو عسل است.

نهال صورت خجالت زده اش را به پایین می اندازد و لب می گزد. سکوتی بینشان را می گیرد که علی آن را می شکند.

-خانوم عزیزم من دیگه برم. توم برو داخل شاید مامانت چیزی بخواد، شاید یه سر برم پیش ویهان.

دستانش را با خجالت بیرون می کشد،

-مراقب خودت باش، سلام پرسون،

از روی نیمکت بلند می شود.

-چشم عزیزم، کاری داشتی زنگ بزن حتماً!

به تبعیت از علی بلند می شود و با خداحافظی به سمت مادرش می رود که روی تخت بیمارستان با تومورش دست و پنجه نرم می کند.

زنگ را دوباره می فشارد، طولی نمی کشد که در باز می شود. حیاط را طی می کند و دم در می ایستد که برای استقبالش بیایند؛ چون نمی خواهد سر زده وارد شود، شاید حجاب درست و حسابی نداشته باشند. ویهان را می شناسد هیچ وقت از آمدن کسی، اطلاعی به اعضای خانواده نمی دهد به قول خودش از یاد می برد.

-سلام

نگاهش را بالا می آورد و با لبخندی پاسخ می دهد.

-سلام آوا خانم خوبی شما؟ ببخشیدا مزاحم شدم.

دستگیره ی در را برای حفظ تعادلش، تکیه گاه خود می کند و با صدایی آرام می گوید:

-خوش اومدین.

کام تلخ دلدادگی

وارد می شود و با چشم خانه را می کاود، به سمت آوا بر می گردد که به آرامی در را می بندد.

-ویهان نیستش؟

به سمت آشپزخانه می رود و با انگشت های بدون لاکش، بالا را نشان می دهد.

-اونجاس!

از سادگی صورت و انگشت هایش متعجب می شود، هم چنین خوش آمدگویی که برعکس همیشه خیلی سرد و بی جان بود. با بیخیالی ابرو بالا می اندازد و موضوع را فراموش می کند. به سمت اتاق ویهان می رود. دستگیره را می گیرد که در از آن طرف باز می شود.

-عه! کی اومدی؟

-علیک سلام، مهمون دعوت می کنی و خودت میری تو اتاق؟

با خوش رویی بغلش می کند و او را به داخل اتاق می کشد.

-کم نق بزن جون داداش. حال و احوالت چطوره؟

روی صندلی می نشیند.

-خوبم شکر، می گذره.

-چه خبرا؟ نهال چطوره؟

-افتضاحه!

روی تشک تخت ضربه ای می زند.

-بیا این جا بشین، رفتی اون ته اتاق.

از جایش بلند می شود و میان شوخی و جدی می گوید:

-رفیق، من و به این تخت عادت نده هرشب که میام اینجا و بر می گردم تا چندشب بد خواب می شم بدنم دیگه به اون تشک درب و داغون رضایت نمیده.

کام تلخ دلدادگی

کنار ویهان می نشیند، به تاج تخت تکیه می دهد و پاهایش را دراز می کند، ویهان نیز مطابق علی می نشیند و موضوع قبلی را پیش می کشد.

-گفتی حالش خیلی بده؟

با به یاد آوردن صورت نهال، اهوم می گوید.

-خیلی ناراحت شدم، کاش کاری ازم بر میومد.

به ویهان رو می کند.

-خیلی مردی، همین حرفت کلی ارزش داره، راستی ویهان چطور شد زنگ زدی و انقدر اصرار داشتی پیام؟

ویهان صبح را به یاد می آورد، هنگام پوشیدن پیرهنش، جیب هایش را چک میکرد که شماره ی سپهری را دید. نمی دانست خوشحال باشد یا ناراحت؟! خوشحال از دیدن شماره اش، ناراحت از اینکه عقل و قلبش مدام دست به گریبان هستند. و هریک نسخه ای متفاوت برایش می پیچند. برای همین علی بهترین گزینه است که احساس به هم ریخته اش را مرتب و او را راهنمایی کند.

#پارت_۲۵

به پشت درازکش می شود و دستانش را زیر سر قفل می کند، درحالی که خیره ی سقف است بی مقدمه می پرسد:

-علی، عشق چطوره؟

متعجب زده نگاهی به او می اندازد و با مکثی می گوید:

-خبریه؟

محتاط می گوید:

-فرض کن!

او نیز دراز می کشد و روی شانه ی راستش می غلطد؛ موذیانه می گوید:

کام تلخ دلدادگی
-نکنه عاشق شدی؟

فوراً جبهه گیرانه به طرفش رو می کند.

-حرف نباشه! من فقط یه سوال پرسیدم.

غش غش می خندد.

-قربون داداشم برم. خب بگو دیگه اگه خبریه!

با همان حالت مدافعانه اش جواب می دهد.

-گفتم نه!

-گمشو! تو همین جووری سوال نمی پرسی.

کلافه از تخت پایین می آید و نوچی زیر لب می راند. به سمت کمد لباس هایش می رود؛ تی شرتی را بیرون می کشد و از همان فاصله آن را برایش پرت می کند.

-این رو بپوش و کم حرف بزن.

آن را در هوا می گیرد و به سمتش می رود. دستش را صمیمانه روی شانه اش می گذارد و فشاری می دهد. با مهربانی می گوید:

-حرف بزن رفیق، ما که چیز پنهونی نداریم. داریم!؟

ویهان از کمد و علی فاصله می گیرد و روی صندلی می نشیند، با خود می گوید؛ من که خودم ازش خواستم بیاد تا باهام حرف بزنی! پس این از زیر جواب در رفتن ها دیگه چیه!

علی با سکوت ویهان، پیراهنش را با تی شرت عوض می کند که ویهان به حرف می آید.

-آره راستش حس می کنم دلم لغزیده.

پیراهنش را داخل کمد آویزان می کند که با شنیدن این حرف دستش در هوا می ماند، با مکثی از تعجب به طرفش بر می گردد.

کام تلخ دلدادگی

-جدی میگی؟

تکیه به صندلی می دهد و دست به سینه اهوم می گوید. منتظر شنیدن حرف های علی می شود می داند که منطقش پسندیده است. علی نیز که از فکر ویهان با خبر است؛ روی میز می نشیند و خیره به نقطه ای می گوید:

-ویهان عشق دونه، عاشق شدن و دوست داشتن. عاشق شدن خیلی داغه و شعله ور ابتدای راه، شراره هاش سوزان و زیاده اما یکباره خاموش میشه اما دوست داشتن یواش یواش و خرامان خرامان راه میره، کم کم شعله می گیره و می سوزه اما ابدی و همیشگی. (به ویهان نگاه می کند که از اول حرف هایش گوش به او سپارده و سکوت کرده است؛ ادامه می دهد) امیدوارم یه شعله ای باشه که دونفریتون رو فقط گرم کنه نه که بسوزونه.

ویهان لبخندی به حرف های پرمحتوای علی می زند و ضربه ای روی رانش می زند.

-تکی رفیق. حرفات مثل همیشه کامل و پر ملات بود.

روی پاهایش اندکی به جلو خم می شود و با لحنی جدی می گوید:

-خب؛ حالا نوبت توه.

منظورش را خوب می فهمد، می خواهد از لیلی اش برایش حرف بزند.

ناغافل می گوید:

-سپهری.

#پارت_26

علی یواش یواش به عقب می رود و از ذهنش یاری می خواهد؛ مطمئن است این اسم را قبلا شنیده است. به یاد تماس آن روز می افتد که گفت به سپهری کمک کرده است. دوباره فکر می کند تا سپهری را به یاد بیاورد که جرقه ای روشن شده در ذهنش با جمله ویهان هم زمان می شود.

-همون که شماره داد در مورد امتحان استاد زبیدی ازمون کمک خواست.

کام تلخ دلدادگی

مجدد سکوت می کند و نمی داند که باید چه بگوید؛ مگر چند دیدار آن دختر را دیده که بخواهد علاقه ای در او شکل گرفته باشد؟! در ذهنش نمی گنجد سرزنش گرانه فکرهایش را به زبان می راند.

-ویهان چطور تو یه جلسه دل بستی آخه؟

با دو انگشت بالا آمده اش یاد آوری می کند.

-دو جلسه.

با کلافگی می گوید:

-خیلی خب دو جلسه. دو جلسه هم شد شناخت؟ شد عشق؟ نکنه زده به سرت؟

از جایش بلند می شود و به طرف پنجره می رود. آوا را می بیند که گل هارا آب می دهد و طبق معمول زیر لب آهنگی زمزمه می کند.

-علی خودم هم نمی فهمم که یهو چی شد.

به تبعیت از ویهان بلند می شود و پشتش می ایستد.

-ویهان من و ببین. تو دیوونه شدی پسر؟ این عشقه؟ تو اصلاً...

به سمتش برمی گردد و با گفتن این جمله که

-علی من واقعا بهش علاقه مند شدم؛ حرفش را قطع می کند.

روی تخت می نشیند و دستش را در هوا تکان می دهد.

-برو بابا!

با حرص می گوید: نکنه فکر کردی بچه دبیرستانی ام و یه عشق زودگذر و بچه گونه رو توی دلم دارم پرورش می دم؟!

نگاهی عاقل اندر سفیه؛ آمیخته به پوزخندی به او می اندازد و سری از تأسف تکان می دهد و زیر لب به گونه ای که ویهان نیز می شنود می گوید:

کام تلخ دلدادگی

-از بچه هم بچه تری!

ویهان سعی می کند صدایش را بالا نبرد اما هنگام ادا کردن کلمات تحکم از تک تک آن ها می بارد.

-تو حق نداری دلبستن من و به مسخره بگیری تو که من و میشناسی!

سکوت علی عصبانیتش را بیشتر می کند که همین باعث می شود صدایش بالا برود.

-حرف بزن!

علی که نگران است صدایشان را بشنوند؛ با آرامش می گوید:

-تو چرا نمی خوای حرف های من رو بفهمی آخه؟ بین ویهان من نمی خوام بی گذار به آب بزنی، اون دختر رو به خودت وابسته کنی و بعدش از پوچی عشقت با خبر بشی. با انگشتش ضربه ای کوتاه به شقیقه خود می زند و ادامه می دهد.

-این رو توی مغزت فرو کن.

پایین تخت می نشیند و دستانش را حصار سرش می کند. بیشتر که فکر می کند؛ حرف های علی را می پسندد. همچنین بی راه هم نمی گوید. آخر رو چه حسابی این عشق شکل گرفت؟ به همان تصادف فکر می کند، هنگامی که شانه هایش را گرفت. نا خودآگاه از فکرش هم قلبش می لرزد اما باز حرف های علی را پیش می کشد و به خود قول می دهد بیشتر فکر کند.

#پارت_۲۷

سکوتی میانشان حکم فرما می شود و هر دو را غرق در فکر و خیال می کند که با صدای درب اتاق به خود می آیند. با گشودن در، چهره ی مهربان مادرش نمایان می شود:

-سلام مادر به قربونت، خوبی؟

با لبخندی بی جان جواب می دهد.

-ممنون مامان جان. شما خوبی؟

کام تلخ دلدادگی

توران خانم که به روحیات بچه هایش کاملاً واقف است با نگرانی می پرسد:

-چیزی شده ویهان؟ حس می کنم سر حال نیستی!

علی که تا به الان، شنونده بود تعلل را دیگر جایز نمی داند؛ می داند که الان ویهان با حال زار و به هم ریخته اش همه را خبردار می کند. از تخت بلند می شود و به کنارش می رود.

-سلام خانم پورمنش، حال شما؟

با همان مهربانی ذاتی اش لبخندی مادرانه روی صورتش می پاشد.

-قربانت مادر جان، تو خوبی پسر؟ چرا دیگه کم پیدات میشه؟ همیشه جویای حالت از ویهان هستم.

با احترام و متانت خاص خودش دست روی سینه اش می گذارد و سر به زیر می گوید:

-شما لطف دارین. ما که همیشه مزاحم شما هستیم.

-این چه حرفیه! الانم آوا گفت شما اومدین. از بس ناراحت شدم گفتم چرا خبرم نکردی شام بهتری تدارک ببینم!؟

ویهان به میانشان می آید:

-علی از خودمونه مامان! تعارف بازی نداره که!

و با لبخندی که از بحث چنددقیقه پیش اثری در آن پیدا نمی شود رو به علی می کند.

-بریم پایین رفیق من که خیلی گشمنه.

متقابلاً پاسخ لبخندش را می دهد و با تعارف های توران خانم دوشادوش یکدیگر راهی سالن می شوند.

ویهان چشم می چرخاند به دنبال آوا، اما او را نمی بیند. رو به مادرش می کند.

-مامان آوا کجاس؟

درحالی که به سمت آشپزخانه می رود با آه و ناراحتی می گوید:

-نمی دونم مادر، تو حیاطه شاید! خیلی حالش بده. نمی دونم چشه هرچی هم ازش می پرسم جواب درست و حسابی نمیده تو پی گیر شو.

کام تلخ دلدادگی

ویهان سری تکان می دهد و روی مبل می نشیند. علی سرش را نزدیک ویهان می برد و با صدایی آرام می گوید:

-چیزی شده؟

ویهان نفسی از کلافگی بیرون می دهد.

-آره علی، مطمئنم هرچی هم هست یه مسئله ساده و گذرا نیست. وقت هم نکردم پی گیر بشم چندبار سوال کردم اما فقط سکوت بود یا جواب های بی ربط تحویلیم داد.

-آره اتفاقاً منم فهمیدم امروز که دیدمش خیلی ساده و ساکت بود از آوا بعیده.

با ورود آقا خسرو حرف هایشان را نیمه تمام می گذارند.

#پارت_۲۸

علی زودتر از ویهان از جایش بلند می شود و گام هایش را به سمت آقاخسرو سرعت می بخشد.

-سلام جناب حال شما خوبه؟

دست علی را صمیمانه می فشارد و با دست دیگر شانه اش را می گیرد.

-به به! چطوری پسر خوب؟ تو کجایی پیدات نیست؟ حال و احوالت خوبه؟

-خیلی ممنون زنده باشین، مشغول درس و کارم دیگه!

کتش را به رخت آویز کنار در ورودی آویزان می کند و آستین های پیراهنش را بالا می دهد.

-زنده باشی پسر! خوب کاری میکنی. بیکار نباش که بیکاری سمه!

ویهان از همان فاصله سلام و خسته نباشیدی می گوید که با جواب سرد پدرش روبرو می شود که شگفتی علی و ویهان را بر می انگیزد. تا به حال سابقه نداشته پدرش با او سرد رفتار کند حتی زمانی که از او خواست مستقل باشد و در شرکت کوچکی مشغول به کار شود؛ پدرش با نارضایتی کامل به نظرش احترام گذاشت و در مدت زمان کوتاهی این مسئله را پذیرفت. اما حالا دلیل این سردی کلام و رفتارش را نمی توانست بفهمد.

کام تلخ دلدادگی

به سمت سرویس بهداشتی می رود تا دست و رویش را بشوید. علی به طرف ویهان می رود و موشکافانه می پرسد:

-چیزی بینتون اتفاق افتاده؟

با گیجی پاسخ می دهد.

-نه اصلاً خودمم نمی دونم چی شده!

ابرو بالا می اندازد، شانه هایش را می گیرد و او را به نشستن وادار می کند.

-حالا بشین می فهمی. خودت بهتر می دونی بابت عادت نداره چیزی رو زیاد پنهون کنه.

به تأیید حرفش سر تکان می دهد.

رو به علی می کند.

-من برم تو حیاط آوا رو بیارم داخل.

-باشه برو.

حیاط را از نظر می گذرانند و آوا را می بیند که کنار استخر نشسته و با تکه چوب در دستش روی لبه استخر اشکال نامفهوم می کشد. پیش می رود و کنارش می نشیند.

-آوا؟

سر می چرخاند و با سکوتش منتظر نگاه می کند.

-چرا نمیای تو؟ این جا چیکار می کنی؟

دوباره کارش را از سر می گیرد که ویهان کلافه چوب را از دستش می گیرد و با تحکم می گوید:

-نگام کن!

زانویش را بغل می کند و آن را ستون سرش می کند. ویهان نوچی می گوید و بدن آوا را تکانی خفیف می دهد.

-با تو نیستم! من و ببین.

کام تلخ دلدادگی

تکانی نمی خورد. ویهان دستش را می کشد و آن را از دور زانوهایش باز می کند.

-کفرم و در نیار آوا.

دوباره به حالت قبل بر می گردد، این بار دستانش را منقبض تر می کند. ویهان سعی می کند با ملایمت بیشتری رفتار کند. روبرویش می نشیند و بوسه ای روی دستان قفل شده اش می زند.

-خواهر عزیزم پاشو زشته! الان همه میان بیرون با خبر میشن ها!

و به دنبال این کلمات، دستانش را به آرامی می گیرد تا از هم جدایشان کند ظاهراً جمله آخرش کار ساز است که دستانش را به حالت آزادتری می گیرد و از هم جدایشان می کند.

-قربونت برم آفرین حالا بریم داخل.

دست برادرش را به مانند ریسمانی برای نجات خود، چنگ می زند و می گیرد. با چشمانی پر از خواهش چشمانش را نشانه می رود.

-میشه من نیام؟ میرم تو اتاق.

شالی که روی شانه هایش به خواب رفته است را بر می دارد و روی سرش مرتب می کند با لبخندی مهربان می گوید:

-نه عزیز من همه باهم می شینیم.

می خواهد لب به اعتراض بگشاید اما با حرکت ویهان که انگشتش را به علامت سکوت روی بینی اش می گذارد و هیس کشیده ای می گوید؛ به ناچار حرفش را میان گلویش حبس می کند.

#پارت_۲۹

دست در دست یک دیگر راهی سالن می شوند. به محض ورود آقاخسرو روزنامه اش را از مقابل چشمانش کمی پایین می آورد و می پرسد:

-کجا بودی آوا؟

آوا از صلابت سوال پدرش و ابروان در هم رفته اش، جا می خورد و لکنت می گیرد.

کام تلخ دلدادگی

-م..ن..من..م..

ویهان دستانش را محکم تر می گیرد و به کمکش می آید.

-بابا جان یکم رفته بود هوا بخوره. چیز خاصی نبود.

توران خانم نیز بلافاصله رو به همسرش می کند.

-آره دیگه خسرو جان بهتره دیگه چیزی نپرسی تا برم شام رو بیارم.

و رو به آشپزخانه می رود. آقاخسرو که جو را می بیند ترجیح بر سکوت می دهد نمی خواهد فضا را متشنج کند به آرامشش نیاز دارد. بالأخره مسئله مهم تری را می خواهد بازگو کند پس بنارا بر سکوت می گذارد. آوا و ویهان هم به سمت مبل می روند. ویهان با جای خالی علی، اطرافش را دید می زند و زیر لب می گوید؛ کجا رفت این پسر! آوا هم پوست کنار انگشتانش را به شکنجه می گیرد و می کند. آقا خسرو رو به ویهان می کند.

-بعد شام جایی نری کارت دارم!

با تعجب می گوید:

-چه کاری بابا؟

در همین حین علی می آید و به همه ببخشیدی می گوید که با تعارف های پدر و پسر جای قبلی اش، کنار ویهان می نشیند و آقاخسرو جواب ویهان را می دهد.

-بعداً می فهمی.

و مجدداً پا روی پا می اندازد و مطالعه روزنامه اش را از سر می گیرد.

علی دستش را رو به ویهان چرخ می زند به نشانه اینکه چیزی شده؟! که ویهان در جوابش نه آرامی می گوید و دلیل غیبتش را می پرسد که او دلیل را تماس با نهال می گوید.

علی که تازه متوجه حضور آوا شده است ویهان را به تکیه دادن وا می دارد و سرش را جلوتر می برد.

-سلام آوا خانم شما کجا بودی؟ نکنه قدم من سنگینه؟

برعکس همیشه نمی تواند حاضر جواب و خوش رو با مرد روبرویش گفت و گو کند با تیق زدن جوابش را می دهد.

-نه نه من همینجوری بیرون رفتم هیچی نیست هیچی!

علی که متوجه حالش می شود ادامه نمی دهد که بیشتر از این اذیت شود و با لبخندی گفت و گو را خاتمه می بخشد. ویهان و علی نگاه معنی داری به یک دیگر می اندازند. هر سه سکوتی طولانی پیشه می کنند که علی آن را می شکند؛ رو به ویهان که درافق خیره شده است می گوید: کجایی پسر؟ نیفتی از اون بالاها؟

فکر و خیال اجازه شنیدن را به او نمی دهند بنابراین با گیجی می پرسد:

-چی گفتی؟

تک خنده ای کوتاه می کند.

-از دست رفتی ویهان دیگه تموم شد.

می خواهد جوابش را بدهد که توران خانم خبر از آماده شدن شام می دهد همه گرد یک دیگر جمع می شوند و شروع به غذا خوردن می کنند. کسی غذا را درست و حسابی نمی خورد هرکس در فکر موضوعی غرق شده است و به غذا توجهی ندارد، ویهانی که تشویش و نگرانی اش برای آوا یک لحظه هم آرامش نمی گذارد، از طرفی دیگر فکر آن سپهری که حتی اسمش را هم نمی داند. علی هم با تماسی که نهال با او گرفت و از حال بد مادرش خبر می داد و با گریه هایش قلبش را به درد می آورد. آوا نیز در فکر مردی است که چندین سال با او در قلبش زندگی می کرد و هیچ وقت او را نداشت گرچه همیشه امیدی برای داشتنش داشت اما حالا با وجود نفر سومی که تمام دنیای این مرد شده دیگر امیدی ندارد و خسرویی که در این فکر بود چه گونه این پسر مستقل را سر عقل بیاورد و به تصمیمی که دارد او را مجاب کند. مادری که قلب خانه است و همیشه به خوبی همه چیز را اداره می کند تا مبادا دل بچه هایش بگیرد و ذره ای احساس اندوه به قلب کوچکشان راه بدهند. و زندگی را طوری پیش می برد که انگشت به دهان محو تماشایش خواهی شد. اما چندوقتی است که حال بدی دارد و نگرانی اش را مدام حول محور بچه هایش می چرخاند و از خدا کمک می خواهد که کاش گره های زندگی باز می شد تا کمی از افسردگی ها و تنش هایش کم شود. خصوصاً دلگیر است برای دختر عزیزش که حالش رو به افسردگی می رود و او همچنان بی آنکه کاری از دستش بیاورد زجر کشیدنش را نظاره گر می شود. چون از همه کناره گیری کرده و در لاک خود فرو می رود و با هیچکس حرف نمی زند و این حال توران خانم را تحت تأثیر خود قرار داده و باعث بد شدن روحیه او نیز شده است.

کام تلخ دلدادگی

شام درسکوت صرف می شود و تک به تک با تشکری از توران خانم عقب می کشند. آوا اولین نفر به قصد حمام کردن از جمع جدا می شود و بالا می رود. توران خانم مشغول جمع کردن سفره ی شام می شود و آقایان هم در سالن به اخبار گوش می دهند. اخبار که به پایان می رسد توران خانم با ظرف میوه به جمعشان می پیوندد و چیزی نمی گذرد که با آمدن آوا جمعشان کامل می شود.

توران خانم به آوا اشاره می دهد بشقاب ها را بچیند؛ همه مشغول میوه خوردن و صحبت می شوند که آقا خسرو با دستمال کاغذی دستش را پاک می کند و سکوتش را پایان می دهد

-یه لحظه همه به حرفام توجه کنید.

سکوتی خانه را فرا می گیرد و همه منتظر چشم به دهانش می دوزند.

-می خوام یه موضوع مهمی رو مطرح کنم، علی جان هم از خودمونه فرقی نداره.

علی تشکری می کند و آقا خسرو ادامه می دهد.

-ما خانواده محبی رو از خیلی وقت پیش می شناسیم و در موردشون شناخت کاملی داریم. چه محبی و خانمش (با مکشی نگاهی مرموز به ویهان می کند و ادامه می دهد) چه دنیز، دخترشون رو...

ویهان از درون تکانی می خورد نمی خواهد فکری که به ذهنش خطور کرده است را باور کند! با استیصال می گوید:
پدر منظورت چیه؟

خونسرد تر از قبل پاسخ می دهد.

-واضح! بزار بدون حاشیه مطلب اصلی رو بگم تا اگه شکی هم داری باقی نمونه. اون دختر باید عروس این خانواده بشه.

#پارت_۳۱

همه به ویهان نگاه می کنند که از شدت تعجب دهانش باز مانده اصوات نامفهومی از دهانش خارج می شود که فقط خودش می فهمد. علی سعی می کند آرامش کند. شانه اش را می گیرد.

-آروم باش.

کام تلخ دلدادگی

پدرش از جا بلند می شود و بدون توجه به نگاه ویهان که مدت طولانی به او دوخته شده با شب بخیری به اتاقش می رود. آوا و توران خانم به سمتش می آیند که حرفی بزنند اما یکباره عزمش را جزم می کند و با گام های بلند می خواهد به دنبال پدر برود که وسط راه علی بازویش را می گیرد.

-کجا؟

انگشتش را بالا می آورد و از لابه لای دندان های قفل شده اش می غرد: باید تکلیفم رو روشن کنم. باید همه بفهمن من می تونم برای خودم تصمیم بگیرم.

با آرامشی ساختگی جوابش را می دهد.

-حالا بابات یه چیزی گفت عجله نکن. شاید بعداً نظرش عوض بشه تو با این عصبانیت کجا می خوای بری؟ نکنه می خوای تو روش وایسی؟

توران خانم با لرزش در صدایش دنباله ی حرف علی را می گیرد.

-آره مادر جان کجا بری آخه؟! زشته، تو که هیچ وقت به پدرت «تو» نگفتی حالا با این عصبانیت نمی تونی حرمت نگه داری.

پیش می رود؛ دستانش را می گیرد و به سمت نزدیک ترین مبل هدایت می کند. ویهان نگاهش را رو به آوا سوق می دهد و از او لیوانی آب می خواهد. علی نیز کنارش می نشیند و می گوید: بسه دیگه خودت رو آزاد بگیر انقدر عصبانی نباش! آوا با لیوانی از آب بر می گردد با نگرانی نظاره گر می شود. تا به حال سابقه نداشته در این خانه بحث و جدلی جدی رخ بدهد و حالا مدام استرس دارد که این اتفاق دنباله دار شود. علی لیوان آب را به او می خوراند و با حرف هایش سعی در آرام کردنش می کند. از نفس های ویهان که به مرور مرتب و آرام می شوند می داند که موفق شده است. همه در سکوت دورش را احاطه کرده اند، با آزاد کردن نفسی عمیق دستی به پیشانی اش می کشد و از جا بر می خیزد.

-خیلی خب، من میرم بالا.

علی به سفارش های توران خانم که از او می خواهد مراقب حالش باشد چشمی می گوید و به دنبالش می رود. با خود می گوید؛ عصبانیت ویهان از چیست؟ از این که پدرش می خواهد او را زیر بار حرف زور ببرد یا به خاطر سپهری؟! به اتاق که می رسند افکارش را پایان می بخشد و کنار ویهان روی تخت می نشیند.

کام تلخ دلدادگی

-ویهان چته تو؟ حالا چیز خاصی هم که نگفته این جور عین شعبون بی مخ رفتار می کنی.

به جمله اش لبخندی کج می زند، طاقباز دراز می کشد و چشمانش را می بندد. علی ضربه ای کوتاه روی صورتش می زند.

-انگار با تو حرف می زنم ها!

گوشه چشمی بر می دارد و منتظر نگاهش می کند. علی کلافه می شود.

-نکنه لال شدی؟ این جور باشه که خیلی هم خوشحال میشم.

از حرص علی، لبانش کمائی کشیده می شود و می گوید: علی یه کم بزار تو خودم باشم.

-نه از این خبر ها نیست. یالا بگو چه مرگته؟ این رفتارها به خاطر همون دختره س؟

دختره را با لحنی ناخوشایند ادا می کند که اخم ویهان را مسبب می شود.

-علی همون دختره چه لحنیه آخه؟

پوفی کلافه می کشد.

-خیلی خب بابا، بهت برخورد لیلی خیالیت رو بد خطاب کردم؟ تسلیم!

-لیلی خیالی یعنی چی؟ باز بحث رو شروع نکن. از این گذشته من از یه چیز دیگه حرصم می گیره این دختره، دنیز،

به دلم نمی شینه نمی تونم دو دقیقه باهاش یه جا بشینم چه برسه یه عمر زیر سقف مشترکی زندگی کنم. می

فهمی؟

-خب. تموم شد، دیگه این ادا اطوارا رو نداره همینارو به بابات بگو.

-تو که پدرم رو خوب می شناسی.

-چون خوب می شناسم این رو میگم. بابات غیرمنطقی نیست فقط نظرش رو میگه.

-امیدوارم همین طور باشه که تو میگی.

-خیالت راحت حالا هم که من رو از کار و زندگی انداختی بزار حداقل بخوابم.

کام تلخ دلدادگی

کلید برق را می زند و اتاق در تاریکی فرو می رود. ویهان جوابش را با شب بخیری می دهد به او پشت می کند و تا پاسی از شب می اندیشد و ذهن خود را بیش از پیش درگیر مسائل نوپایش می کند. از تخت پایین می آید و اتاق را با قدم هایش طول می کند. حالا می داند دلیل آن سردی ها چه بود؟! دلیل رفتار سرد پدرش نشأت گرفته از روزی است که هنگام دعوتشان دیر به خانه آمد؛ همان روزی که سپهری تصادف کرد و به او کمک کرد. با خود می گوید؛ آخه چی باعث شده انقدر به اونا ارادت داشته باشه که بخواد من رو مجبور کنه؟! به جای قبلی اش باز می گردد و غلطی می زند که تخت بالا و پایین می شود و اعتراض علی را برمی انگیزد. با صدای خواب آلودش به او تشر می زند.

-ب خواب دیگه چته!؟

با بی حوصلگی آهسته می خندد و اطاعت می کند.

-خیلی خب می خوابم.

چشمانش را می بندد و تمامی خیال هایش را به لیست سیاه ذهنش انتقال می دهد تا بتواند بخوابد و چندی نمی گذرد که موفق می شود و خوابی عمیق او را غرق می کند.

#پارت_۳۲

نور از پنجره خود را به کف اتاق پهن می کند و علی بیدار می شود و سعی در بیدار کردن ویهان را دارد. اما ویهان بی توجه به صدای علی پتو را روی سر می کشد و زیر گرمای آن، خودش را مچاله می کند.

علی پتو را از روی ویهان بر می دارد و با لجبازی می گوید: پاشو ببینم لنگه ظهره... هنوز خوابیدی؟ مگه نمی ری سر کار...!

و دوباره خیره به ویهان می شود که چگونه پتو را با لجبازی روی سر می کشد تا بخوابد.

علی حرفی نمی زند و با کمی تفکر به وقایع دیشب از جایش بلند می شود و به آشپزخانه می رود تا برای خودش جای تازه دم آماده کند. تمام توجهش سمت ویهان می رود که چه قدر آشفته و پریشان تا نیمه های شب تمام اتاق را قدم میزد تا شاید خواب پلک های نیمه بازش را ببوسد و او را به عمق رویای شیرین ببرد.

شعله ای زیر کتری پر از آب می دواند و همان جا خیره به آتش گر گرفته دست به کمر می ایستد و تمام اتفاقات دیشب را دوباره از ذهن می گذراند.

کام تلخ دلدادگی

نگران ویهان می شود و بی آنکه ذره ای نسبت به او بی تفاوت باشد دوباره به اتاقش بر می گردد تا او را بیدار کند.

این بار لگدی محکم به پای ویهان می زند و می گوید: هنوز که خوابیدی؟ پاشو باید بریم دیر شده...

از ضربه ای که به پایش احساس کرده بلند می شود و پتو را از سر می رهااند.

با عصبانیت خیره در چشم های علی می شود.

-چرا دست از سرم بر نمیداری؟

کلافه پوفی می کشد و پنجه در میان موهای به هم ریخته اش فرو می برد.

-میخوام بخوابم؛ خستم دیشب خیلی دیر خوابیدم.

علی سعی می کند کمی به او آرامش بدهد و با دلگرمی و امید به امروزی تازه او را از رختخواب جدا کند. دوباره با پایش تکانی به تن خسته و بی حال ویهان می دهد.

-با توام... پاشو من دیرم شده باید برم بیمارستان.

لجبازی می کند و بی اعتنا به علی سعی می کند که خودش را خواب جلوه دهد. اما علی دوباره ویهان را صدا می زند تا شاید از سر و صدای حاکم بر اتاق پلک باز و تن از رختخواب گرم بگیرد. حواسش به آشپزخانه می رود و زود یاد کتری آب می افتد که روی حرارت گاز دمای آب را به جوش رسانده است.

با شتاب خودش را به آشپزخانه می رساند و زیر لب دوباره ویهان را به خاطر تنبلی سرزنش می کند. طولی نمی کشد که ویهان با خواب آلودگی به آشپزخانه می آید و بی آنکه سلامی کرده باشد علی را مواخذه می کند.

-آخه پسر؛ بیمارستان رفتن تو چه دخلی به من داره...!

صندلی را کنار می کشد و روی آن می نشیند. علی سری تکان می دهد و استکان های خالی را پر از چای می کند و روی میز می گذارد. سر تا پای وجود ویهان را برانداز می کند.

-لاقل یه آبی به دست و صورتت میزدی بعد میومدی پای میز...

استکان چای را بر می دارد و خمیازه ای می کشد.

-ببین علی جون من گیر نده، حوصله ندارم.

کام تلخ دلدادگی

علی که از حال دیشبش با خبر است سعی می کند به حال خود بگذاردش.

بعد از اتمام صبحانه توران خانم و آوا با صبح بخیری به آن ها می پیوندند.

توران خانم با تعجب رو به میزی که تمیز چیده شده اشاره می کند می گوید: ویهان کار توه؟

علی در حال پوشیدن کتش پوزخندی را تحویل ویهان می دهد.

ویهان هم با بدجنسی می گوید: خدانکنه! آخه این صبحونه بود که ما خوردیم؟ این چای بود آخه؟

که علی از حرصش ضربه ای به سرش می کوبد.

-نمک شناس!

آوا و توران خانم از کلکل آن دونفر خنده ای بلند سر می دهند. علی و ویهان با خداحافظی از آن ها جدا می شوند و

هر دو راهی می شوند. ویهان بعد از رساندن علی به بیمارستان، راه شرکت را در پیش می گیرد.

بعد از اتمام کارش با علی تماس می گیرد و ساعت ملاقات را برای دیدار با مادر ارنواز می پرسد.

#پارت_33

هنگام ورود به شرکت با همکارانش سلام علیکی سر سری می کند و به اتاق مشترک خودش و امید می رسد. به

محض ورود با سلامی روی صندلی اش می نشیند. امید با نگاه تأثر انگیزی به او جوابش را می دهد. آن روز که با

خوشحالی مرخصی گرفت هنگام برگشتش بسیار غمگین و ناراحت بود و این رویه تا کنون ادامه دارد و همین

کنجکاوی ویهان را قلقلک می دهد که مگر بعد از آن مرخصی چه اتفاقی برایش افتاد؟! اما بعد شانه ای با بیخیالی

بالا می اندازد و مشغول کارش می شود. اما فکر و خیال دوباره در وجودش ریشه می دواند و وجودش را پر از

جراحت می کند به گونه ای که خراشیده شدن قلبش را حس می کند، برای ثانیه هایی چشم روی هم می گذارد تا

که افکارش او را بیخیال بشوند اما هرچه بیشتر دست و پا می زند در باتلاق افکار عذاب آورش بیشتر غرق می شود

و ساعت های کسالت آوری را می گذراند به گونه ای که با بی قراری های مشهودش که مدام در جایش جا به جا می

شود و پنجه در سرش می کشد امید را هم خبردار می کند. عقربه ها به کندی از جای خود کنده می شوند و حرکت

می کنند به گونه ای که حس می شود کسی جلوی حرکتشان را گرفته است. ساعت کاری که تمام می شود ناگه به

فکر می افتد که حتما به ملاقات مادر نهال برود و رسم ادب را به جا بیاورد. اولین کار تصمیم می گیرد آوا را هم

کام تلخ دلدادگی

در جریان بگذارد و همراهش شود. با خدا حافظی از امید سوار بر ماشین می شود و شماره ی آوا را می گیرد. از جواب دادنش ناامید می شود که در بوق های آخر صدای آهسته اش در گوشی می پیچد.

- سلام.

-سلام آوا چرا انقدر دیر جواب میدی؟

با صدایی ته حلقی می گوید: سر کلاسم.

به یاد می آورد امروز آوا به دانشگاه رفته از حواسی پرتی خود سری تکان می دهد و موضوع را دیگر بازگو نمی کند و دلیل تماسش را احوالپرسی عنوان می کند. بعد از پایان گفت و گو، با علی تماس می گیرد و از ساعت ملاقات می پرسد که علی در جوابش می گوید «نیم ساعت دیگر» و به این ترتیب تنها به سمت بیمارستان حرکت می کند.

#پارت_۳۴

ماشین را به داخل پارکینگ بیمارستان هدایت می کند و بعد از خریدن چند آبمیوه به سرعت پله های بیمارستان را یکی در میان بالا می رود تا ساعت ملاقات را از دست ندهد. از پرستار بخش، شماره اتاق را می پرسد و علی را در ته راهرو می بیند که برایش دست تکان می دهد. تشکری از پرستار می کند و به سوییچ می رود. نفس زنان نایلون را به دست علی می دهد.

- سلام.

-سلام چرا انقدر دویدی آخه؟ خودت رو کشتی!

کمی خم می شود و سرفه ای ناشی از دویدنش می زند.

-آسانسور شلوغ بود پله ها هم خیلی زیاده ترسیدم ملاقات رو از دست بدم.

لبخندی مهربان می زند و به داخل اتاق راهنمایی اش می کند.

-برو تو.

نهال را می بیند که روی صورت مادرش خم می شود، پیشانی اش را می بوسد و از او می پرسد:

کام تلخ دلدادگی

-درد نداری قربونت برم؟

که با ناتوانی نه آرامی می گوید.

ویهان نزدیک تر می رود و سلامی آرام، برای رعایت حال مریض می کند.

تخت مادرش را دور می زند و با تعجب و خوش رویی می گوید:

-سلام آقا ویهان. خوبی شما؟ آوا خوبه؟ چرا زحمت افتادین؟

-خواهش می کنم وظیفه س ببخشید! تازه باید زودتر از این ها هم خدمت می رسیدم.

نایلون پر از آبمیوه را از دست علی می گیرد؛ داخل یخچال می گذارد و تشکری مجدد رو به ویهان می کند. ویهان به طرف مادرش می رود و دستان لرزان و چروکیده اش را بوسه ای می زند.

-انشالله که بهتر میشین و صحیح و سالم بر می گردین.

لبانش را به زحمت از هم می گشاید و با صدایی تحلیل رفته می گوید: انشالله پیرشی جوون.

و دوباره چشمانش را می بندد چیزی بین خواب و بیداری است اما ضعفش چیره می شود و چیزی نمی گذرد که او را خواب می کند.

نگهبان از تمامی اتاق ها می گذرد و با صدای بلند، خبر از تمام شدن ملاقات می دهد و از ملاقات کنندگان درخواست ترک اتاق را دارد که گاهی با اعتراض آن ها بدون ملاحظه داد و فریاد می زند و می گوید «مأمورم و معذور بیشتر از وقت ملاقات نمیتونم اجازه بدم»

علی و ویهان نیز با دیدن وضعیت، بعد از آرزوی سلامتی و بهبودی به ناچار او را ترک می کنند. علی قبل از رفتن، دستان سرد و کشیده نهال را در میان دستان می فشارد؛ با چشمانی بسته، بوسه ای محکم می کارد.

-عزیزم مواظب خودت باش، نگران چیزیم نباش خب؟ مثل همیشه به خدا توکل کن.

با صورتی ملتهب از خجالت لبخندی می زند و چشمانش را به علامت تأکید روی هم می گذارد.

دست در جیب می کند و مقداری پول را در دستش لوله می کند.

-این و بگیر لازمت میشه.

کام تلخ دلدادگی

پول را پس می زند که بلافاصله ابروهای علی در هم تنیده می شوند رنجیده می گوید: انقدر بهت نزدیک نیستم که بتونم کمک به این کوچیکی کنم؟

با درماندگی سر به زیر می اندازد.

-نه علی جان اما تو خودتم نیاز داری.

-نه بیشتر از تو!

با بغضی سخت و سفت لبخندی از عشق می زند.

-تو بهترینی.

چشمان کویری اش می درخشد و خیره نگاهش می کند که صدای مجدد نگهبان او را به خود می آورد و نهال را با دنیایی از عشق و شرم دخترانه جا می گذارد. به سمت مادرش می رود که همانند تیکه گوشت بی جانی روی تخت افتاده است. باز اشک های بی رحم دیدگان نهال را نمناک می کند، صورت مادرش را بوسه می زند در همین بین پزشک با برگه های در دستش وارد می شود.

-سلام دکتر.

عینکش را با انگشت اشاره اش روی چشمانش جا می دهد و لبخندی می زند.

-سلام دختر خوب، حالت چطوره؟ نکنه باز مثل این چندشب نخوابیدی؟

لبخندی تلخ می زند.

-دکتر شما که بهتر از هرکسی از حال مادرم با خبرین.

بدون پاسخی وضعیت مادرش را چک می کند و با جدیت به او می گوید: بیا اتاقم باید با هم حرف بزنیم.

#پارت_۳۵

کام تلخ دلدادگی

نهال با دلی پر از غم همراه دکتر راهی اتاقش می شود، با تعارف دکتر مطیعانه روی صندلی مقابلش می نشیند. عینکش را از چشمانش بر می دارد، روی کتابی جا می دهد و دستانش را روی میز مقابلش قلاب می کند. با لبخندی تلخ رو به نهال می کند.

-خب دختر جان، زیاد منتظرت نمیذارم و موضوع رو مطرح می کنم.

با همان تشویشی که امانش را بریده چشم به لبان دکتر می دوزد.

بی مقدمه و بی اعتنا به حال نهال می گوید: حال مادرتون روز به روز داره بدتر میشه طوری که بستری شدن و مسکن و دارو (با مکثی کوتاه می گوید) دیگه فایده نداره و بی تأثیره. فقط عمل پاسخ گو هستش که اونم باز پنجاه پنجاهه.

نهال خودش را روی قله ای فرض می کرد که حالا کسی او را به پایین انداخته است. حس ضعف تمام بدنش را می گیرد دستانش به ریشه می افتد. چشمانش با نم اشک دیدش را تار می کند با لکنت می گوید:
یع..یعنی..یعنی..هی..هی..هیج..راهی...راهی نداره!؟

سری تکان می دهد و متأسفی زیر لب می گوید.

بغضی در گلویش پنجه می ساید که راه نفس کشیدنش را سخت تر می کند به هرسختی است به پاهای سستش حرکت می دهد و از جا بر می خیزد رو به روی دکتر می ایستد دستانش را روی میز گذاشته و آن را تکیه گاه خود می کند. با چشمانی اشکبار و مملو از غم با التماس می نالد.

-دکتر خواهش می کنم یه کاری کن دکتر اون تنها کسیه که من دارم. تنها امید من به زندگیه..

و حق هق گریه توان ادامه حرف را از او می گیرد. از ناتوانی روی زمین می نشیند و با صدای بلند گریه سر می دهد خدا را فریاد می زند، ضجه می زند، از دنیا و نامردی هایش گلایه می کند. دکتر از جایش بلند می شود و او را تنها می گذارد که شاید اندکی این درد عظیمش با گریه کردن مرهم یابد. رو به خدا سر بلند می کند؛ با بغض و فغان ناله سر می دهد صدای گریه اوست که تمام فضای اتاق را پر کرده و تا بیرون از اتاق را هم در بر گرفته است.

وسط این کره ی خاکی و پر تلاطم او تنهاست. هیچ وقت قادر به تصور این نبود که مادرش به مرگ آنقدر قریب و به اندازه یک تار مو از او فاصله بگیرد. دنیا بی رحم است یک دلخوشی می دهد و در جواب خوبی اش، هزار جان از کف آدم می برد. میتوان گفت که روزگار، واقعا خود خواه و متکبر بوده و هست.

آهی می کشد و با استیصال به موهایش چنگ می زند زیر لب می گوید: دغدغه یه دختر، نباید زنده یا مرده بودن مادرش باشه.

از جایش بلند می شود و اتاق را به سوی دالان غمی که مادرش با مرگ می جنگد ترک می کند. در راهرو قاب عکس دختری را می بیند که انگشتش را به علامت سکوت روی بینی اش گذاشته پوزخندی می زند و آرام می گوید: تو از حال من با خبری؟ چطور انتظار داری ساکت باشم!؟

به اتاق می رسد و مادرش را هم چنان در حال خواب می بیند قلبش مچاله می شود اشک های داغش دوباره صحن بی قرار چشمانش را تر می کنند. به آرامی خودش را در آغوش مادرش می اندازد و صورت پر از دردش را غرق در بوسه می کند. برخلاف میل قلبی اش کنار می کشد اما نمی خواهد مادرش بیدار شود و حالش را ببیند چون که زود به حالش پی می برد، پس از شستن صورتش جرعه ای آب می نوشد. با عجز و ناتوانی خودش را روی صندلی ولو می کند و پنجره اتاق را می نگرد که بهار را با سرسبزی و طراوتش به نمایش گذاشته است تضادی با قلب و روح نهال که سختی و مشقت زیادی را تحمل می کنند اما کماکان رو به خدا می کند و از او کمک می خواهد. می داند که جز او پناه و امیدی به بهبودی مادرش ندارد.

#پارت_۳۶

از ماشین پیاده می شود و با چشمانش اطراف را با دقت می کاود که در فاصله چند متری خود، او را نزدیک به پله ها و کنار درخت باغچه می بیند. کتاب هایش را بغل زده و در حال صحبت با دختری دیگر است. قبل از دیدنش، خونسرد و آرام بود؛ ولی، حالا دچار اضطرابی می شود و قدم هایش را به سختی برمی دارد. با صدایی تقریباً بلند می گوید:

—خانم سپهری...

نگاه کنجکاوانه خودش و دوستش نیز به دنبال صدا به عقب برمی گردند. آهسته به آن ها نزدیک می شود و با اضطرابی که حالا نفس کشیدنش را هم سخت کرده است سلامی آرام می کند. سپهری، شگفت زده پاسخش را می دهد و پرسشگرانه نگاهش می کند. و بهان قبل از آمدن، می دانست که برای چه چیزی به اینجا آمده؛ ولی حالا

کام تلخ دلدادگی

دلهره و بیتابی اش، او را دچار تردید کرده است. نمی داند عنوان کردن درخواستش کار درستی است یا نه! اما تعلل را دیگر جایز نمی داند و دل به دریا می زند.

-سلام، ببخشید که مزاحمتون شدم راستش یه موضوعی رو می خواستم باهاتون در میان بذارم و به همین دلیل ازتون می خوام تنها باهم حرف بزنیم.

دوستش با شیطنت نگاهی به سپهری می کند و می گوید: تو برو گلم منم یه کاری دارم باید خودم تنها برم مسیرت نمی خوره.

-آخه...

مهلت به ادامه حرفش نمی دهد و با خداحافظی آن دو را تنها می گذارد.

سپهری که متوجه دستپاچگی و پنهان شده است خنده اش را به سختی پنهان می کند و می گوید: خب نمی خواین شروع کنید؟ منم هنوز با استاد زبیدی حرفی نزدیم. منتظرشونم بیان، بهتره شماهم تا قبل اومدنشون حرفتون رو بزنید.

با شنیدن اسم استاد شرم او را می گیرد و به یاد قول آن روزش می افتد و صلاح می داند قبل از هرچیز بدقولی اش را توجیح کند.

-راستش خانوم سپهری این چندوقت خیلی مشکل برام پیش اومد و شرمنده شماهم شدم و نتونستم با استاد ملاقات داشته باشم.

با خوشرویی لبخند می زند.

-خواهش می کنم نفرمائید! پیش میاد دیگه. حالا از این حرف ها بگذریم لطفا موضوع اصلی رو بگین.

-میشه برای چنددقیقه از دانشگاه خارج بشیم بچه ها رو می بینید که؟ همه بهمون زل زدن، سپهری به دنبال حرفش اطرافش را نگاهی می اندازد که اکثر چشم ها به آن ها دوخته شده و بعضی ها پیچ می کنند. بنابراین برای جلوگیری از شایعات، همراهش می شود و به پارک نزدیک دانشگاه می روند؛ به پیشنهاد سپهری روی چمن های سرسبز و خشک می نشینند. با دقت به اطرافش نگاه می کند و هوای پاک و تمیز را به ریه هایش می کشد؛ انتظار بی جایی بود که بخواهد او شروع کند، به همین خاطر می گوید: هوا خیلی خوبه!

با لبخندی سر تکان می دهد.

کام تلخ دلدادگی

می داند که باید حرفی بزند اما دهانش مانند تکه چوبی خشک شده است. با سختی شروع می کند.

–چندوقته ذهنم خیلی درگیره! مدام تو فکرم.

مشکوکانه می پرسد:

–چه فکری؟

آب دهانش را برای چندمین بار قورت می دهد و با سوئیچ در دستش بازی می کند.

–راستش گفتنش به همین راحتی هم نیست خیلی برام سنگینه.

–میشه بیشتر توضیح بدین من کاملاً گیج شدم.

–حق دارین من خودمم گیج شدم. اما...

با بی صبری می گوید: اما چی؟

چشمانش متوجه سوئیچ در دستش است اما غیر مستقیم او را زیر نظر دارد با مکثی می گوید: شما همیشه انقدر شعراتون قشنگه؟

با چشمانی گشاد شده می گوید: شعر چی؟ کدوم شعر؟

دست در جیب می کند و برگه ای آشنا را در می آورد. برگه را از دستش می گیرد و شماره خودش را می بیند همان شماره ای که آن روز به او داده بود.

–همین؟ این که شمارمه!

–پشتش رو نگاه کنید.

«مہتاب شب های تارم تویی...»

ماه آسمان می خواهم چه کنم؟

تلسکوپ ماه را رصد می کند،

و من با تمام قلب و روحم تو را...»

کام تلخ دلدادگی

شرمگین چشم می بندد و لب می گزد و بلافاصله توضیح می دهد.

-راستش اون روز از بس هول بودم از کتاب شعرم برگه کندم و اصلاً متوجه نشدم پشتش شعری نوشته باشم. کاملاً بدون منظور بوده. بازم معذرت می خوام.

خنده نرمی می کند.

-نه اصلاً شرمنده نباشید اتفاقاً خیلیم از تون ممنونم این شعر خیلی قشنگ و زیبا بود.

با نگرانی می گوید: مطمئن باشم فکر بدی درمورد من نکردین؟

خنده اش می گیرد.

-نه خیالتون راحت.

-خب باشه منم دیگه برم.

شتاب زده می گوید: نه صبر کنید من هنوز حرف اصلیم رو نزدم.

نگاهی به ساعتش می اندازد و با هراسی از رفتن استاد زبیدی می گوید: لطفاً زود باشین پس.

نفسش را از زندان سینه اش آزاد می کند و با صدای آهسته تر از قبل می گوید: کسی تو زندگیتون هست؟

بانگاهی متعجب سکوت می کند با خود می گوید: منظورش چیست؟ ظاهراً سوالش در صورتش نقش می بندد که ویهان می گوید: راستش جواب این سوال تعیین می کنه که من حرف اصلیم رو بزنم یا نه!

سپهری باهوش تر از این حرف ها است که متوجه مقصودش نشود پس ترجیح می دهد جواب سوال اصلی اش را که هنوز بازگو نکرده بدهد.

-آقای پورمنش راستش مشکلاتم بیشتر از اون چیزیه که بخوام ذهنم رو درگیر این مسائل کنم. اصلاً بهش فکر نمی کنم و نمی خوام کسی رو وارد زندگیم کنم.

#پارت_۳۷

کام تلخ دلدادگی

از جا نیم خیز می شود که شتاب زده گوشه شالش را می گیرد و از رفتنش ممانعت می کند. نگاه مات و مبهوتش را به سمت دستان ویهان سوق می دهد و او شرمگین و آرام آرام دستش را پس می کشد.

-معذرت می خوام.

در سکوتی نفس گیر غرق می شوند. به درخت کنارش تکیه می دهد، زوج هایی را که باهم گفت و گو می کنند و گاهی با نگاهی لبریز از عشق به یک دیگر خیره می شوند را از نظر می گذراند. سپهری نیز منتظر به او چشم می دوزد. مشتی علف می کند و خیره به آن ها شروع به حرف زدن می کند.

-روزی که تصادف کردین یه کار واجب دانشگاه داشتم و حتما باید می رفتم. با دیدن شما نیروی ماورایی و نابی، من رو به سمتتون کشوند تا کمکتون کنم. وادارم کرد که قید کار مهمم رو بزنم. وادارم کرد که شما رو اولویت قرار بدم.

نگاهش را بالا می آورد و با لبخندی نرم ادامه می دهد.

-از اون روز مدام تو فکر شما هستم، ذهن و فکرم درگیر شده. روح، روان همه چیزم. مدام به خودم میگم تو چت شده ویهان؟ حتی اسمی هم ازش نمی دونی. تا می خواستم به فراموشی بسپارم قلبم تشرم می زنه.

و در دل اضافه می کند: قلبم با تشری میگه می تونی اون لحظه شیرین و فراموش کنی؟ می تونی اون خنده تو ماشینش رو فراموش کنی؟ می تونی اون شیرینی آغوش هرچند کوتاهش رو به فراموشی بسپاری؟

بعد از مکثی طولانی با لحن ملایم تری ادامه می دهد.

-من به شما علاقه مند شدم. به عشق در یک نگاه اعتقاد دارین؟

چشمانش را قفل چشمان میشی و حیرت زده او می کند. از سنگینی حرف هایی که شنیده پلک بر هم می گذارد و برای لحظه ای کوتاه تصویر ویهان پشت پلک های بسته اش نقش می بندد. نمی داند چه بگوید. نمی داند باید او را رد کند یا بپذیرد؟ اصلاً نمی داند چرا سیلی محکمی به او نمی زند تا حد خود را رعایت کند!

از سکوتش استفاده می کند و سؤال قبلش را پیش می کشد.

-نگفتین؟ شما به عشق در یک نگاه اعتقاد دارین؟

کام تلخ دلدادگی

دست هایش را روی صورتش قرار می دهد. با کلافگی سرش را به این سو و آن سو تکان می دهد. او اولین مردی نیست که از علاقه قلبی اش نسبت به او، دم می زند؛ اما آن مرد، اولین مذکر روی زمین است که بدون چون و چرا اجازه داده است تا از عشقش، نزد او سخن بگوید و لبخندی از جنس آتش به رویش نشان دهد.

چرا از حرف های این مرد آزرده نمی شود؟! این مرد نیز، به او ابراز علاقه می کند؛ پس چرا بین او و خاطرخواه قلبی اش که با آن حقارت جوابش کرده بود، تفاوت ایجاد می کند؟

او همان همسایه ی چندین ساله اش بود که از عشقش نسبت به خود اطمینان داشت ولیکن، هیچ رغبت و میل قلبی خاصی نسبت به او احساس نمی کرد و از اصرار های او به ستوه آمده بود و او را به طرز عجیبی از خانه بیرون راند.

با خود می اندیشد. شاید این مرد مهره مار همراه خود دارد؟ چرا دیگر از رفتن استادش نگران نیست؟ معنی این تپش قلب ها و ضربان های شدید چه چیزی می تواند باشد؟ این دل دیوانه شده! مگر با خود فکر نمی کند که با این بی تابی و تند زدن، صاحب بدبختش را رسوای عالم می کند؟!

-خانوم سپهری حالتون خوبه؟

از استرس مفصل انگشتانش را به صدا در می آورد و با صدایی که به تدریج ضعیف می شود می گوید: خیلی شوکه شدم نمی دونم چی بگم.

و بهان کاملاً به او حق می دهد سر تکان می دهد و از جایش بلند می شود.

-باشه باشه، حق با شماست اما میشه بیرسم کی بهم جواب می دین؟

-یکی، دوزوز..

و سپس با جمع کردن کتاب هایش مقابل او می ایستد.

-شماره شما رو دارم بهتون زنگ میزنم شماره منم داشته باشین و هروقت خواستین جواب بدین خبرم کنید. راستی عذر میخوام چون این ساعت استاد کلاسش تموم شده.

-مشکلی نیست حتما قسمت نشده دیگه!

-بفرمائید برسونمتون.

-نه چندتا کار بین راه دارم می خوام تنها برم.

پافشاری نمی کند؛ ترجیح می دهد از این لحظه در تنهایی به حرف هایش فکر کند. با خداحافظی کوتاهی از یک دیگر جدا می شوند. سوار بر ماشین می شود که یکباره با خودش می گوید؛ ای دل غافل باز که اسمش رو نپرسیدم. با عصبانیت ضربه ای روی فرمان می زند و می گوید: اه پسر تو چقدر خنگی!

#پارت_۳۸

در راه بازگشت به خودش قول می دهد با آوا حرف بزند و هرطوری که شده از زبانش حرف بکشد. بالأخره یکدانه خواهرش است و طاقت دیدن این همه سختی او را ندارد.

با سلامی رسا و گرم، ورودش را به همه اطلاع می دهد. پدر را می بیند که طبق معمول اخبار می بیند و بدون کوچک ترین توجهی به ویهان، ادامه اخبارش را از سر می گیرد. توران خانم با خوش رویی جوابش را می دهد و با عشقی خالصانه صورتش را بوسه می زند.

-خوش اومدی عزیز مادر، بیا بشین شام حاضره ظهرم که برنگشتی؛ حتما خیلی گرسنه شدی.

جواب بوسه اش را می دهد. اطراف را نگاهی می اندازد و با صدایی آرام که پدرش متوجه نشود می گوید:

-مامان، آوا نیستش؟

آهی سوزناک می کشد و درمانده می گوید: نه! واسه نهارم پایین نیومد. دانشگاهشم یه روز درمیون میره. زندگیش رو داره نابود میکنه نمی دونم چشه!

دستی روی شانه اش می گذارد و با اطمینان می گوید: نگران نباش مامان من درستش می کنم.

هر دو که از حال آوا با خبر هستند به این جمله خیلی مطمئن نیستند اما توران خانم باشه ای می گوید و به آشپزخانه می رود. ویهان هم راه اتاق آوا را در پیش می گیرد.

در نیمه باز است. در را به داخل هل می دهد و آوا را در حالی که هندزفری در گوش، با چشمان بسته دراز کش شده است، می بیند. کنارش می نشیند که از نوسان تخت، چشم باز می کند و با دیدن ویهان، سلامی آهسته می گوید. با اخمی ساختگی هندزفری ها را بر خلاف اعتراض آوا از گوشش در می آورد و با صدایی که به عمد کلفتش می کند، می گوید: هی دختر، خان داداشت اومده. این چه وضع استقباله آخه!؟

کام تلخ دلدادگی

خنده ای بی روح می کند و در همان حالت دست هایش را روی سرش قلاب می کند. ویهان می داند که مقدمه چینی دیگر کار ساز نیست پس ترجیح می دهد، یک باره سراغ اصل قضیه برود. با لحنی جدی و قاطع می گوید: پاشو آوا باید با هم حرف بزنیم.

از لحن تند و مصمم ویهان، ناخودآگاه می نشیند و نگاه منتظرش را به او می دوزد. با لحنی برنده تر از قبل و ابروانی گره خورده، شروع می کند.

-آوا یه نگاه به خودت کردی؟ خودت متوجه حالت هستی؟ داری چی به سر خودت میاری آخه؟ این چه وضعیه؟ تو یهو چت شد؟

با صدایی فریادگونه به او می توپد.

-حرف بزن مگه لالی؟

از لحن جدید ویهان تکانی می خورد. تا به حال برادر مهربانش صدای بلندش را بر سر او آوار نکرده بود. حس می کرد قلبش را چنگ زده اشک به چشمانش می افتد. ویهان که می فهمد تند رفته است، سرش را به سینه اش می چسباند که همین، مسبب ترکیدن بغضش می شود. ویهان موهایش را بوسه می زند و با مهربانی و آرامش می گوید: هیس... آرام باش خواهر! تو آخه چت شده؟ چرا باهام حرف نمی زنی. حق حق می کند و حلقه دستانش را دور کمر ویهان سفت تر می کند. بعد از چند دقیقه سرش را از سینه اش جدا می کند و از پاتختی لیوان را از پارچ پر از آب می کند و به لب هایش نزدیک می کند. میان حق حق چند جرعه به اصرار ویهان می نوشد. موهایش را به پشت گوشش می اندازد و پیشانی اش را نرم، می بوسد. با لحنی لطیف و آرام می گوید: خب حالا حرف بزن. من سر تا پا گوشم.

سرش را روی پای ویهان می گذارد و خیره به سقف با صدایی گرفته می گوید: عشق آدم رو از پا در میاره داداش، مدت زیادی طول میکشه تو رو به عرش برسونه اما توی یه لحظه از عرش به فرش می رسی. عشق شیرینه اما تا وقتی که مال تو باشه وقتی که نباشه تلخ میشه تلخی به اندازه ی زهر. مثل زهر کم کم جونت رو می گیره.

صدایش دوباره بغض آلود می شود که ویهان تذکر می دهد بدون گریه ادامه حرفش را بزند. آوا سعی می کند اما وقتی که ادامه می دهد می فهمد همچین هم موفق نشده است.

-شنیدی که میگن عاشق شدن مثل انداختن یه سنگ توی دریاست اما دل کندن مثل اینه همون سنگ رو از داخل دریا پیدا کنی.

کام تلخ دلدادگی

صورتش را به طرف خودش بر می گرداند و بهت زده می گوید: آوا تو عاشق شدی؟

به تأیید سوالش، پلک بر هم می زند که اشکی از گوشه چشمانش سر می خورد و صورتش را نمناک می کند. ویهان با قلبی آکنده از غم، صورتش را پاک می کند و آن را می بوسد. عمق درد خواهرش را نمی تواند کاملاً درک کند اما با دیدن اشک هایی که غم از قطره قطره آن چکه می کند می تواند بفهمد که درد عظیمی روی قلبش سنگینی می کند و افسوس می خورد که نمی تواند او را کمک کند. اما با خود می گوید: کدام نامردی حال خواهرم را به این روز درآورده؟! دندان روی هم می سابد و با عصبانیت می گوید: کی آوا؟ فقط بگو کیه گردنش رو خرد کنم تا یاد بگیره احساسات کسی رو به بازی نگیره.

پوزخندی می زند.

-نه داداش! اشتباه نکن. کسی خواهرت رو بازی نداده این قلب خودم بود اشتباهی عاشق شد.

با لحنی کنجکاوانه می پرسد.

-من می شناسمش؟

#پارت_39

نفسش در سینه حبس می شود، فکر این جایش را نکرده بود و حالا لرز نامحسوسی به جانش می افتد. سکوتش طولانی می شود که ویهان می گوید: نگفتی؟ می شناسمش؟

لرزش در صدایش کاملاً مشهود است.

-نه!

به شک می افتد. موشکافانه به عمق چشمانش چشم می دوزد که با لرزش مردمک هایش شکش به یقین تبدیل می شود.

- پس می شناسمش.

با دست پاچگی محسوسی سرش را از روی پای ویهان بلند می کند و روبرویش می نشیند، لبانش را با زبان تر می کند.

ابرو بالا می دهد و زیرکانه می گوید:

-من خودم می دونم کیه! اما خواستم خودت بگی.

آوا برای لحظه ای قطع شدن نفسش را حس می کند اما خودش را نمی بازد و با ته مانده امیدش می گوید:

-اشتباه می کنی داداش، چون شما هیچ کدوم از هم کلاسی هام رو نمی شناسی.

ویهان می داند که هر چقدر هم زرنک باشد به زرنکی آوا نمی شود و این را هم مطمئن است که تا خودش نخواهد نمی تواند حرفی از زیر زبانش بیرون بکشد و خودش نیز خسته تر از آن است که با او سر و کله بزند.

باشه ای کوتاه می گوید و پس از سفارش هایی مبنی بر این که، به حال و روز خود بیشتر رسیدگی کند و از فکر آن شخص بیرون بیاید؛ از اتاق خارج می شود و به اتاق خود می رود.

به قدری خسته است که اصرار مادرش را بر غذا خوردن، نمی پذیرد. روی تخت دراز می کشد و به گفت و گوی خودش و سپهری فکر می کند. مدام به خود می گوید: پسر نکنه انتظار داری جواب مثبت بگیری؟ آخه نمیگه تو با یه نگاه چی از من دیدی که اینجور شیدای من شدی؟

فکرش حسابی به هم می ریزد. از طرفی فکر آوا و آن شخص مجهول که به نظر خودش آشنا می آید، فکر دنیز و اجبار پدرش که هنوز هم به خاطر آن موضوع با او سرسنگین است و موضوع دیگری که او را سخت درگیر کرده است مسأله ی سپهری و عشق غافل گیر کننده اش می باشد. با همین افکار به سقف اتاق خیره می ماند، تا پلک های نازکش خسته شود. آن گاه خواب با دستان نامرئی اش پلک های خسته اش را نوازش می کند و آرام او را به رویای عمیق فرو می برد تا فردای جدید را دوباره از نو شروع کند. فردایی که خود نمی داند قرار است چگونه سپری شود! اضطراب و تنش های امروزش دوباره از فردا شروع می شود یا در آن خواب عمیق خفته می ماند تا روزی از نو برای شروعی دوباره رقم بخورد.

#پارت_۴۰

هوا گرم و میش است و با تنی بی حال، از رختخواب برمی خیزد و آماده می شود. به اتاق آوا می رود؛ هم چنان خواب است. نزدیکش می شود، به آرامی بوسه ای روی سرش به جا می گذارد و پاورچین پاورچین از اتاقش خارج

کام تلخ دلدادگی

می شود. به آشپزخانه می رود و غیبت مادرش او را متعجب زده می کند. بعد از نوشیدن لیوانی شیر، خانه را به مقصد شرکت ترک می کند.

طبق معمول، امید زودتر از او رسیده است. با سلام و احوالپرسی کار را شروع می کند. سکوتی فضای اتاق را پر کرده که فقط صدای ضربه زدن های انگشتشان روی کیبورد کامپیوتر به گوش می رسد. چیزی نمی گذرد که صدای گوشی همراه امید بلند می شود؛ دکمه اتصال را می زند و بعد از سلامی، ادامه حرف هایش را به بیرون از اتاق می برد.

-آقای پور منش؟

دست از کار می کشد و منشی شرکت را رو به رویش می بیند. با خستگی می گوید: بله خانوم صادقی کاری داشتین؟

با وقار و متانت همیشگی اش می گوید: آقای رئیس درخواست کردن همون برگه های که دیروز قرار بود تحویل شرکت آسمان بدیم رو ببرین اتاقشون.

-بله حتما میارم.

برگه های داخل زونکن خودش را جست و جو می کند و بعد به یاد می آورد برای بررسی مجدد، آن را به امید داده است. از جایش بلند می شود و به سمت میزش می رود. بعد از اندکی تفتیش در برگه ها، برگه مورد نظر را بیرون می کشد که برگه ای دیگر از لا به لایش بیرون می افتد، خم می شود و برگه ای که اسمی را تعداد دفعات زیادی به طور پراکنده، روی آن نوشته شده را بر می دارد و زیر لب می گوید:

-ارنواز... ارنواز کیه؟

ابرو بالا می اندازد و برگه را روی میز می گذارد. بعد از تحویل برگه به اتاق برمی گردد که بلافاصله امید، عصبانی با انگشتی بالا آمده و تهدیدوار می گوید: تو به برگه های من دست زدی؟

و بهان که مقصود اصلی اش را متوجه نشده می گوید:

-راستش رئیس برگه شرکت آسمان رو می خواست توهم که نبودی! منم مجبور شدم خودم پیام بردارم، واقعا معذرت می خوام.

از جایش بلند می شود و با گام هایی بلند خود را به او می رساند و مقابلش می ایستد.

-خودت رو به اون راه نزن منظور من چیز دیگه ایه!

کام تلخ دلدادگی

با گنجی آشکاری می گوید: ولی من نمی فهمم مقصودت چیه؟

امید که از ظاهر ویهان تا حدودی به صداقت حرف هایش، پی می برد؛ صدایش را نرم تر می کند.

-اون برگه رو میز من جا به جا شده. اون برگه جای قبلیش اون جا نبود.

و انگشت اشاره اش را رو به میز خودش می گیرد و ادامه می دهد.

-اون برگه رو فقط تو می تونستی جاش رو تغییر بدی چون تمام برگه ها رو کنکاش کردی.

کلافه می شود؛ منظور این مرد عصبانی را نمی فهمد، دستی به صورتش می کشد.

-میشه اون برگه ای که ازش دم می زنی رو ببینم؟

دستش را با تندی می کشد و او را پای میزش می برد روی کاغذ مورد نظر چندین بار می کوبد.

-این، این، این رو میگویم.

چشمانش را روی همان اسم ها می چرخاند و متوجه عصبانیتش می شود. با صداقت می گوید: متأسفم اما وقتی اون برگه رو بیرون کشیدم این از کنارش افتاد.

-باور نمی کنم.

-مختاری! اما من حقیقت رو گفتم؛ چون لزومی نمی بینم توی کارها دخالت کنم سودی به حال نداره.

نفس هایش به تدریج آرام تر می شوند، به حرف هایش که فکر می کند به صحیح بودن حرف هایش پی می برد واقعا سودی به حالش ندارد. اما باز از این که اسم معشوقه چندین ساله اش را فهمیده خونس به جوش می آید ولی این موضوع از بی دقتی خودش است و به کسی مرتبط نمی شود پس با اخمی ثابت شده و صورتی ملتهب از عصبانیت، پشت میز می نشیند و سرش را روی میز می گذارد. ویهان هم بی اعتنا به حال او، متقابلاً روی صندلی خودش می نشیند و کارش را از سر می گیرد. چند دقیقه یک بار از کامپیوتر چشم می گیرد و به امید می دوزد که هنوز به همان حالت نشسته است؛ برایش عجیب است. زیر لب زمزمه می کند:

-دیوونه شده ها! حالا یه اسم دیدم اگه عکسش بود که من و درسته قورت می داد. می ترسه عشقش رو بدزد!

کام تلخ دلدادگی

سری به نشانه تأسف تکان می دهد. ساعت مستطیلی و مشکی اتاق را نگاه می کند که عقربه ها خبر از پایان ساعت کاری می دهند. وسایلش را جمع می کند و به سمت میز امید می رود. دستی به شانه اش می زند و با لحنی محتاط می گوید: آقای مظاهری ساعت کاری تموم شد.

با بلند کردن سرش، صورت درهم رفته و چشمان سرد او، ویهان را متعجب زده می کند. با خود می گوید؛ هنوز تو فکر اون اسمه؟ این چرا انقدر حساسه آخه...! اما ویهان نمی داند درد امید از چیست؟! تا به حال طناب وصالش پاره نشده، تا به حال آشیانه عشقش نابود نشده، تا به حال کسی با تارو پود روحش عجین نشده و او را نخواهد.

نمی داند این عشق یادآور کدام دلدادگی است که اینگونه او را سخت گرفتار کرده و از دلش بیرون نمی رود.

این مرد درد عجیبی دارد. ویهان مرهم این دردهای کهنه را نمی داند.

با صدایی خش دار از ویهان تشکر کرده و اتاق را به قصد رفتن ترک می کند.

#پارت_۴۱

ویهان سوار ماشینش می شود؛ گوشی اش را مدام در دست می چرخاند، روی شماره سپهری مکث می کند و خیره می ماند دو دل است. می ترسد...! آیا می ترسد سنگ رو یخش کند و جوابش را ندهد؟ یا می ترسد دل عاشق او را نپذیرد؟ چشمانش را می بندد، نفس عمیقی می کشد و دستش را روی قلبش می گذارد. در کسری از ثانیه تماس می گیرد؛ گوشی را روی بلندگو می گذارد و منتظر صدای گوش نواز سپهری می ماند. همه ی آن دختر را با تمام وجود می خواهد. صدایش را، چشمانش را، موهایش را و حتی رسمی و خجالتی بودنش را با دل و جان دوست دارد. در دلش غوغایی به پا شده، مانند دریایی آرام که به ناگاه جزر و مد قوی آن را درگیر می کند. می خواهد گوشی را قطع کند که صدای خوش آهنگی در ماشین طنین انداز می شود.

-سلام بفرمائید!

حس می کند زبانش به سقف دهانش چسبیده.

-الو؟ چرا جواب نمیدین؟

سپهری با سکوت طولانی به این فکر می کند کسی مزاحمش شده لحن صدایش سرزنش بار می شود.

کام تلخ دلدادگی

-آخه چی گیرت میاد که مزاحم میشی؟ علاف...!

و صدای بوق های مشغول، ویهان را سخت از خود عصبی می کند. مشتکی روی داشبورد می زند که صدای آژیر ماشین بلند می شود.

-اه پسر واقعا لال شدی انگار! ای بابا!

گلوش را صاف می کند و موهایش را از آینه راننده مرتب می کند که در داخل آینه با لحن تأسف آمیزی به خودش می گوید؛ پسر، حق با علی بود تو از دست رفتی آخه مگه می خواد قیافت رو ببینه داری موها رو مرتب می کنی؟! خنده ای کوتاه می کند و دوباره شماره را می گیرد. سعی می کند خونسردتر باشد و موفق هم می شود. صدای عصبانی سپهری ویهان را مجبور می کند گوشه را دور تر از گوشش بگیرد.

-مردک مزاحم چی می خوای تو؟ چته ها؟

-سلام خانم سپهری، پورمنش هستم معذرت می خوام قصدم این نبود مزاحمتون بشم.

سپهری آن طرف خط با صورتی قرمز از خجالت با لکنت می گوید:

-م..من..من..ف..فکر...

ترجیح می دهد ادامه اش را نگوید، از بی دست و پا بودن خودش حرصش می گیرد؛ چشمانش را محکم روی هم فشار می دهد و چند نفس عمیق پشت سر هم می کشد و به خود می گوید؛ آروم باش دختر، آروم...

ویهان از مکث طولانی اش گوشه را نگاه می کند که بفهمد آیا هنوز پشت خط است؟ و با دیدن شماره هایی که مدت زمان گفت و گو را نشان می دهند خیالش راحت می شود و دوباره گوشه را به گوشش می چسباند و با لحنی محتاط می گوید: خانوم سپهری تشریف دارین؟

با لحنی که از استرس چند ثانیه پیشش خبری نیست جواب می دهد.

-بله بله، ببخشید راستش من فکر می کردم مزاحمه اگه حرف نامناسبی زدم عذر می خوام.

از این که به تماسش روی خوش نشان می دهد به وجد می آید که مسبب مهمان شدن لبخندی روی لبانش می شود. با لحنی پرشور می گوید: نه خواهش می کنم اختیاردارین هرکسی دیگه هم جای شما بود این فکر رو می کرد.

-ممنون از درکتون.

کام تلخ دلدادگی

–ببخشید فکر می کنم ساعت خوبی هم تماس نگرفتم الان وقت استراحت.

سپهری ناغافل خراب می کند و سوتی می دهد.

–نه اتفاقاً منتظر تماستون بودم.

با این جمله هردو سکوت می کنند. ویهان ته دلش قنچ می رود اما سپهری نیشگونی از خود می گیرد و می خواهد از گندی که زده بلند جیغ بزند. با خود می گوید: دختری بی دست و پا تا بیشتر از این به خودت و غرورت گند نزدی تماس و تمومش کن.

ویهان که ظاهراً از حال سپهری باخبر است. با لحنی که شیطننت در آن موج می زند می گوید: جدی؟

در صدایش یک خواهش پرمعنا هم نهفته است به گونه ای که می خواهد حرفش را دوباره بشنود. اما سپهری شرمگین لب می گزد و به دیوار تکیه می دهد حس می کند هیچ توانی در پاهایش نیست. با صدایی ضعیف می گوید: همیشه بعداً حرف بزنی من الان یه مشکلی برام پیش اومده باید برم.

سراسیمه می گوید: حرف بدی زدم؟ ناراحت شدین؟

سپهری نیز با همان لحن می گوید: نه نه، واسم کار پیش اومد.

با لحنی لطیف و عاشقانه می گوید: می تونم باز صداتون رو بشنوم؟

حس فروریختن چیزی را داخل دلش دارد؛ قدرت تکلمش دیگر دست خودش نیست.

–بله.

با همان لحن دوباره سوال می کند.

–میشه یه قرار بزاریم مجدد همدیگرو ببینیم. خب فکر می کنم درمورد اون مسئله که قرار بود بهم جواب بدین رو در رو حرف بزنیم بهتر باشه.

حرف های بی ریای این پسر دلش را نرم می کند.

–ساعت و مکانش رو واستون می فرستم.

با خوشحالی غیرقابل کنترلی می گوید: چشم حتماً، هر ساعتی بگین روی چشمم الساعه میام.

از خوشحالی و یهان خنده اش می گیرد. خدا حافظی می کنند و تماس را پایان می بخشند. هر دو حال خوبی ندارند به گونه ای که بعد از ساعت ها دویدن کالری زیادی بسوزانی و خیس عرق بشوی. سپهری دست هایش را روی گونه هایش می گذارد که داغی و التهاب آن ها هر بیننده ای را به شک می اندازد. و یهان با دستمال کاغذی عرق پیشانی اش را می گیرد و تک خنده ای می کند و می گوید؛ عین این پسرهای تازه به بلوغ رسیده دست و پام رو گم کردم! سری با خنده تکان می دهد و ترجیح می دهد فلافل بخورد و داخل پارک نزدیک اداره اش، منتظر تماس او بماند.

#پارت_۴۲

بعد از تماس سپهری، قرار بر این شد؛ همان پارک و جای قبلی همدیگر را ملاقات کنند.

هوای بهاری با اندکی سرما در هم آمیخته شده و سوز دارد و همین باعث شده پارک خلوت باشد و جز آن دو عاشق و درخت های سرو، موجود زنده دیگری نباشد. روی چمن های پارک راه می رود، اطراف پارک را درختان بلندی احاطه کرده و در وسط پارک نیمکت های چوبی که با فاصله زیادی از یک دیگر جای گرفته اند. از دور سپهری را می بیند؛ شال سبزش را مرتب تر می کند و دستش را در جیب مانتوی اندامی اش فرو می برد. تا یخ زدگی اش کمتر حس شود. از شدت عشق، انگشت هایش همچون قندیل یخ زده بودند. سپهری انگار که قطب مقابلش را حس کند به طرفش بر می گردد، با دیدن و یهان دلش ضعف می رود؛ اما لبخندش را پنهان می کند.

ویهان نزدیکش می شود و سلامی پر شور می کند.

سپهری با خونسردی عجیبی جوابش را می دهد.

ویهان متحیر می شود با خود می گوید؛ انگار نه انگار قرار عاشقانه گذاشتیم؟ وقتی زنگ زدم که رفتارش صمیمی تر بود. عقلش او را نهیب می زند و می گوید؛ پس چی فکر کردی مثل تو بی دست و پا هستش که سریع خودش رو بیازه!

قلبش به میان می آید؛ من با تند شدن تپش هام می فهمم که حال و یهان چگونه!

جای قبلی آن روز، روی چمن ها می نشینند.

ویهان به او که نیم رخش به سمت اوست خیره می شود.

کام تلخ دلدادگی

به راستی که شال سبزش، چشمانش را بیشتر نشان می دهد. به سمتش بر می گردد و نگاهش می کند. نگاه خیره اش، او را به هیجانی وصف ناپذیر و می دارد که همین باعث می شود لبانش به لبخندی دل نشین باز شود و دندان های مرتبش را به تصویر بکشد.

و یهان از تغییر حالتش به خود می آید و با دیدن لبخندش، لبخندی متقابل می زند. سپهری به طور خیلی ناشیانه ای لبخندش را تند و سریع جمع می کند که از چشمان تیزبین و عاشق و یهان پنهان نمی ماند؛ در دلش قربان صدقه آن لبخندش می رود. سپهری می گوید: میشه قدم بزنیم؟ راستش رو چمن ها سرده.

سعی می کند دیوار بینشان را بشکند و او دوم شخص بودن را کنار بگذارد.

-ای به چشم بانو.

و از جا برمی خیزد. سپهری از لحن جدید و دل نواز او شرمگین می شود، با لبخندی فروخورده از جایش بلند می شود و با اشاره ی و یهان به سمت معلومی، هر دو شانه به شانه ی یک دیگر قدم برمی دارند. سکوتی مطلق بر فضا حاکم است که گاهی با عبورماشینی، شکسته می شود. و یهان کنار چراغ ایستاده پارک که نور زردی را ساطع می کند؛ می ایستد. با لبخندی رو به او می کند، سپهری نیز به تبعیت از و یهان از حرکت باز می ایستد.

#پارت_۴۳

آسمان کم کم چادر سیاهش را بر سر می کند و هوا را رو به تاریکی می برد. چهره ی معصوم و زیبای سپهری، زیر نور چراغ و درتاریکی هوا زیباتر به چشم می آید. هردو تحت تأثیر جو و سکوت پارک قرار می گیرند. هر یک از عکس العمل دیگری به گونه ای واهمه دارد. و یهان با صدایی آرام و نرم می گوید: حس می کنم که دیگه نمی تونم زیباتر از تو رو، روی زمین ببینم.

سر به زیر می اندازد و لبخندی می زند. و یهان دیگر نمی تواند عشق سوزانش را خفته نگهدارد.

-همه ی زندگیم شدی.

قلب درون سینه ی سپهری بی تاب می کند و چونان دیوانه ای می کوبد. نمی تواند این همه حجم از عشق و هیجان را تحمل کند با فشار بیشتری خون را به همه جا پمپاژ می کند؛ چون تمام جسمش، کم آورده. قدرت کنترل اعمالش را از دست داده و با دلش پیش می رود. سرش را بالا می آورد و با لبخندی مسحور کننده خیره آن دو گوی آبی می

کام تلخ دلدادگی

شود که چهره ی خودش در آن نمایان است. دیگر از آن سردی و استرس خبری نیست. اعضای بدنش از درون، هریک فریاد می زنند؛ تو هم اعتراف کن. اعتراف کن وقتی تماسش دیر شد چند دقیقه یک بار گوشی ات را چک می کردی و غصه می خوردی. اعتراف کن بعد از آن قرار اول، فکرش یک لحظه هم تو را رها نکرد. اعتراف کن بعد از تماسش، تمام لباس هایت را به هم ریختی و بعد از امتحان کردن دانه به دانه آن ها، برازنده ترینشان را انتخاب کردی. اعتراف کن که الان در دریای چشمانش غرق شده ای و آرزو داری که هیچ وقت نجات پیدا نکنی.

سر به زیر می اندازد و دسته کیفش را در دست می فشارد؛ با صدایی سست و مرتعش می گوید: راستش آقای پور منش نمی دونم چطور از حالم بگم اما در این حد بدونید که...

مکشی می کند، چشمانش را می بندد و ادامه اش را می گوید:

-حال منم بی شباهت به حال شما نیست.

ویهان لبخندی پررنگ بر لبانش نقش می بندد. سیب گلویش بالا و پایین می شود. نزدیک تر می شود با لحنی آهسته می گوید: حسرت با من یکیه؟ تو هم من و میخوای؟

سکوت سپهری مثل همیشه نشانه رضایت است.

ویهان دست هایش را باز می کند و فریادی می زند.

-خدایا، من خوشبخت ترین خوشبخت ترین هام!

دل لیلی اش می لرزد، ضربان قلب هردو تند و هم زمان است و هماهنگی بی نظیر تر از این وجود ندارد.

به او نزدیک تر می شود طوری که اگر سپهری سرش را بالا بیاورد مماس با صورت او می شود. کنار گوشش زمزمه می کند.

-نگام کن.

هرم نفس هایی که به گوشش می خورد، خبر از نزدیکی بیش از حدشان می دهد و ریتم ضربان قلبش را به هم می ریزد. در دل می گوید؛ داری باهام چیکار می کنی ویهان؟

ویهان با بی تابي می گوید:

-نگام کن دیگه! تو چی می دونی از حال و روز کسی که بعد از تو دیگه هیچ نگاهی دلش رو نلرزوند.

سپهری می خواهد هر چه زود تر از این هوای نفس گیر فرار کند. در برابر عشق و احساس بی همتا و ناب ویهان، عاجز است.

از سکوت او بی تاب تر می شود به آرامی دستی که دور کیفش حلقه کرده است را می گیرد. داغی دستش، عشق ویهان را شعله ور تر می کند. قلب هر دو بی پروا و سرعتی تکتاز می زند. دستان بلوری اش را میان دستانش می گیرد؛ آن را بالا می آورد و با چشمانی بسته، بوسه ای از جنس عشق حک می کند. سپهری سوزشی عمیق را در آن جای بوسه حس می کند. سرش را بالا می آورد و خیره در چشمان مخمور او زمزمه وار می گوید: می تونم به جرأت بگم این نقطه از دستم مقدس ترین جای دنیا می تونه نامگذاری بشه. سینه ی ویهان به تندی بالا و پایین می شود دقایقی به یک دیگر خیره می مانند. نگاه براق ویهان برای لحظه ای کوتاه روی لبان فریفته سپهری می لغزد که به سرعت چشم می بندد؛ نمی خواهد عشق معصوم و نجیبش را از خود برنجاند. صلاح را در این می بیند، خط قرمز هارا رعایت کند و از اعتمادی که به او کرده، پشیمانش نکند.

حالا دیگر هوا تاریک تاریک است، فقط ستاره ها نظاره گر آن عشق پر تب و تاب هستند و صورت سفید سپهری که در تاریکی و زیر نور چراغ، می تواند جایگزین قرص ماه باشد سپهری به ناگاه با دلهره می گوید: وای هوا تاریک شده دیرم شد.

ویهان دستش را فشاری می دهد و بعد از بوسه ای مجدد آن را رها می کند که لبخند او دلش را برای هزارمین بار می لرزاند.

—بیا بریم من می رسونمت.

بدون اعتراضی می پذیرد و هر دو راهی می شوند در بین راه هیچ کدام روی آن را ندارند حرفی بزنند آن لحظه ها انگار خوابی عاشقانه بود و حالا هر یک از خواب بیدار شده اند.

از ماشین پیاده می شود که ویهان دستش را می گیرد و انگار که چیزی یادش افتاده باشد می گوید: راستی من اسم تو رو نمی دونم! اسمت چیه ملکه ی قلبم؟

با لبخندی پر از ناز می گوید:

_ارنواز...

وقتی نگاهش متوجه ساعت ماشین می شود؛ می فهمد چیزی را که شنیده واقعیت بوده است و خواب ندیده...! چون بعد از خداحافظی کوتاهی از ارنواز، از شدت شوک شصت دقیقه بی حرکت داخل ماشین نشسته است و به آن اسم فکر می کند؛ به آن تشابه بودن اسمی که در آن شباهت کم پیش می آید. انگار برای ساعتی در این دنیا وجود نداشت که همه چیز آن برایش بیگانه می آمد. شیشه ماشین را پایین می دهد و نفس عمیقی می کشد. آرنجش را روی فرمان، تکیه می دهد و پنجه در موهایش فرو می برد. با خود می گوید؛ هنوز که چیزی معلوم نشده! یه کم آرام تر رفتار کن کسی ببینتت فکر می کنه جن زده شدی. بسه دیگه!

گوشی اش را که برای چندمین بار با صدای ویبره اش، خبر از تماس مادرش می دهد؛ در همان حالت نگاهی می اندازد. پوفی کلافی می کشد و گوشی را از روی داشبورد چنگ می زند. اما صدایش را بر خلاف رفتار و حرکاتش نرمال تر نشان می دهد، با لحنی خسته و کلافه که رگه ای از عصبانیت را هم در خود دارد جواب می دهد.

-بله مامان؟

صدای مادرش نگران است.

-کجایی ویهان؟ کجایی دردت به جونم؟ کجایی؟ مردم از دلواپسی!

از نگرانی مادرش، خودش را سرزنش می کند و تکیه اش را به پشتی صندلی می دهد. با لطافت بیشتری به حرف می آید.

-چشم رو هم بزاری؛ اومدم پیشت.

استارت ماشین را می زند.

توران خانم خیالش راحت تر می شود، اما با همان نگرانی ثانیه ای پیش پاسخ می دهد.

-باشه، خدا به همراهت!

-خدافظ مادر.

قطع می کند و آن را روی صندلی شاگرد پرت می کند.

کام تلخ دلدادگی

تا خانه فکر ارنواز و برگه امید، به حدی ذهنش را مشغول و درگیر می کند که حس چشیدن تجربه شیرین عاشقی را از یاد می برد.

با ابروانی گره خورده وارد می شود و سلامی را با لحن سرد به همه ی اهالی خانه تحویل می دهد و بلافاصله راه پله ها را به قصد رفتن به اتاقش پشت سر می گذارد و بی اعتنا به توران خانم که مدام صدایش می زند هم ندارد. با همان لباس ها روی تخت دراز می کشد و در تاریکی اتاق به فکر فرو می رود. دوباره حال امید را مرور می کند که چگونه ازدیدن آن اسم به هم ریخت و تا پایان ساعت کار، کلامی را به زبان نیاورد. روی تخت می نشیند و پاهایش را روی زمین می گذارد؛ چند مشت کوتاه به پیشانی اش می زند و سعی می کند خودش را آرام کند اما لحظه ای هم موفق نمی شود، به خودش می گوید؛ اسم ارنواز فقط یکیه مگه؟ ثابت شده؟ فعلاً آرام باش اما یک صدای مرموزی اعصابش را قلقلک می دهد و می گوید؛ اگه شباهت اسمی وجود نداشت و یکی بودن چی؟ با همین فکر، ضربه ای محکم به تاج تخت می زند اما عصبانیت بیش از حدش بر دردش غلبه می کند؛ ضربه ای دوباره می زند و پشت سر هم «لعنتی» می گوید. فکر این که ارنواز رابطه عاشقانه ای را با کسی دیگر نیز تجربه کرده باشد نقطه جوش عصبانیتش را به صد می رساند. تا به حال غیرتش را جز برای مادر و خواهرش خرج کسی دیگر نکرده بود اما الان ارنواز را از خود می داند. جزو داشته هایش شده، داشته ای که ارزشی والا تر از هرچیز دیگر دارد و فکر داشتن رقیبی سرسخت به مانند امید، روانش را به بازی می گیرد.

صدای نگران توران خانم با تقه ای که به در می زند؛ همزمان می شود.

-ویهان مادر، عزیزم پیام تو؟

نفسی عمیق می کشد و دستی محکم بر صورتش می کشد. با بی حوصلگی می گوید:

-مامان لطفاً بزار تنها باشم.

توران خانم که احساسات مادرانه اش به شدت غلیان کرده بدون توجه به درخواست ویهان، در را باز می کند.

-آخه تو چت شده چرا چیزی نمیگی؟

از جایش بلند می شود و سعی می کند خوددار تر عمل کند تا همه به افکارش پی نبرده اند، حق با علی بود او هنگام تغییر خلق و روحیاتش نمی تواند احساساتش را پنهان کند.

-مامان چیزی نیست. الکی نگران شدی.

توران خانم که پسرش را مثل کف دست می شناسد، حرفش را باور نمی کند اما به خواسته اش بر خلاف نگرانی درونی اش، احترام می گذارد و با «باشه ای» کوتاه او را تنها می گذارد.

#پارت_45

خواب از چشمانش رخت بسته و با تنی خسته راهی بالکن اتاقش می شود و روی صندلی می نشیند. با چشمانی بسته سرش را به عقب می برد. افکارش را به دورترین نقطه ذهنش می فرستد و سعی می کند تا فردا که به شرکت می رود و موضوع را از خود امید بپرسد، هرچه بادا باد...! بالاخره از این همه تردید و دودلی که بهتر است. دلش کمی آرام می گیرد اما تا صبح خواب به چشمانش نمی آمد.

با احساس تکان دادن تن خسته اش توسط کسی، پلک های خسته اش را نیمه باز می کند و آوا را می بیند که به آرامی و با ملاحظه می گوید:

-داداش... داداش پاشو... الان دیرت میشه ها!

لبخندی می زند که لب های آوا را هم به لبخندی کش می دهد.

-پاشو دیگه تنبل!

با همان کسالت، لب های آوا را می کشد و با صدایی گرفته که نشان از خواب آلودگی اش می دهد می گوید:

-چطوری فنجول؟

برعکس همیشه اعتراضی نمی کند و با لبخندی کوتاه پاسخش را می دهد.

-خوبم.

پتو را کنار می زند و با یک حرکت از جایش بلند می شود. دستش را دور شانه آوا حلقه می زند و هر دو به سمت پایین می روند. به سمت سرویس بهداشتی می رود و آوا راه آشپزخانه را پیش می گیرد که سفره را با کمک مادرش بچیند.

و بهمان نیز بعد از چند دقیقه به آن ها می پیوندد.

توران خانم با مهربانی، سینی هایی که استکان چای داخلش بود را به نزدیک میز می آورد و می گوید:

صبح بخیر پسر گلم، تعجب نداره خواهرت سحر خیز شده؟

ویهان نیم تنه اش را از میز می گیرد و سینی را از دستش می گیرد.

-ممنون، آره واقعاً منم تعجب کردم.

آوا خیره به بخارهای چایی غرق در خیال است و به حرف های رد و بدل شده توجهی ندارد. ویهان به نان تازه ای که اشتهای او را به شدت تحریک می کند؛ ناخنک می زند اما نمی تواند نسبت به حال خواهرش بی تفاوت باشد. طوری که مادرش را متوجه و نگران نکند با چشم و ابرو اشاره می دهد «چت شده؟»

چانه بالا می اندازد و آرام می گوید: هیچی!

چون دلیل این حالش را می داند سرش را به گوشش نزدیک می کند و می گوید:

-درمورد اون آقای «هیچی» بعداً مفصل باید توضیح بدی، حالا تا مامان نفهمیده بهتره صبحانت رو بخوری.

از طرز صحبت کردن او به شدت جا می خورد، مسلماً اگر در حالت عادی این اتفاق می افتاد بحث می کردند و او را به خاطر دخالت در کارهایش، سرزنش می کرد و حتی شکایتش را هم به پدرش می کرد اما حالا برای چندثانیه چشم رو هم می گذارد. فکر آن که ویهان از مرد آمال و آرزوهایش چیزی بفهمد او را سخت آشفته می کند. پریشانی آوا، ویهان را کنجکاو تر می کند مجدداً جلو می رود و می خواهد چیزی بگوید که توران خانم با انگشت ضربه ای آرام روی میز می زند، با چشم هایی باریک شده و لحنی آرام که آمیخته به سرزنش است می گوید:

-چی تو گوش هم پیچ می کنیدی؟

ویهان تکیه اش را به صندلی می زند و دو تا چای برای خودش و آوا می گذارد. با زرنگی بحث را عوض می کند.

-بابا کجاست راستی؟ رفته سرکار! خیلی زود رفته؟

توران خانم بی خبر از مقصود ویهان به خاطر پیچش بحث، ادامه حرفش را می گیرد.

-آره عزیزم، چند روزه کارشون زیاد شده مجبوره خودش بره. کاش حداقل تو هم کمک یارش بودی.

کام تلخ دلدادگی

کلافه از بحث همیشگی، قند نزدیک کرده به لبانش را پایین می آورد و می گوید:

-مامان لطفاً ادامه نده.

-خیلی خب حالا، چاییت رو بخور و برو الان دیرت میشه.

فکر آن که باید با امید چه صحبتی کند آرامشی را که دیشب به سختی به دست آورده بود را رها می کند. استکان چایی را نصفه روی میز می گذارد و از جایش بلند می شود.

مادرش هراسان بلند می شود.

-پسرم از حرفم ناراحت شدی؟

-صندلی را سر جایش می گذارد و دستان مادرش را بوسه می زند.

-نه مامان، الان یادم افتاد امروز خیلی کار داریم باید زود تر برم.

از لحن خوشایندش راضی می شود و جز لبخندی دیگر چیزی نمی گوید. ویهان چشمانش را لحظه ی آخر روی آوا که مدت زمان طولانی با قاشق، چایی و شکر را قاطی می کند ثابت نگه می دارد. آوا دست از کار می کشد و متوجه نگاه چپ چپ برادرش می شود، قاشق را کنار می گذارد و جرعه ای چایی می بلعد. با تکان دادن سرش به علامت تأسف، خانه را ترک می کند.

#پارت_46

داخل ماشین بارها حرف هایی را که قرار است به امید بگوید با خودش مرور می کند؛ اما هر بار صفحه ذهنش را خط خطی می کند و دوباره می نویسد. ذهنش به مانند صفحه کاغذی پر از نوشته شده که دیگر جایی خالی ندارد.

به سمت اتاق می رود و جای خالی امید، او را متعجب می کند اما با دیدن کتی که به پشت صندلی اش آویزان است، می فهمد که برای کاری اتاق را ترک کرده. ورود امید با صدای روشن شدن کامپیوتر ویهان، همزمان می شود که امید از صدای ناگهانی آن، تکانی می خورد. با دیدن ویهان و اتفاق دیروز ابروانش گره بر می دارد و برعکس همیشه بدون سلامی به سمت صندلی اش می رود. ویهان از حرص رفتارش و آن اسمی که برایش یک معما شده است؛ دندان قروچه ای می کند. از دورن نیرویی او را مجاب به حرف زدن می کند اما ساعت کاری را وقت مناسبی برای جر و

کام تلخ دلدادگی

بحث نمی داند. عصبانیتش را روی انگشتان مشت شده اش خالی می کند و آن ها را به شدت می فشارد. از جا برمی خیزد و لیوانی آب از پارچ روی میزی که وسط اتاق است می خورد، با نفسی عمیق دستش را به پشت گردنش می کشد. با کلافگی روی صندلی اش می نشیند. فکر امید و ارنواز و رابطه آن دونفر حتی در گذشته، ذهنش را به جنون می کشد.

سعی می کند ذهنش را روی کارش متمرکز کند، کارهای عقب افتاده زیادی دارد که باید تا پایان هفته تحویل دهد وگرنه مورد توبیخ رئیسش قرار می گیرد و نمی خواهد به هیچ عنوان کارش را از دست دهد پس قفل افکارش را می زند و کارش را شروع می کند اما به خودش قول می دهد که در پایان کارش، حتما در جایی مناسب و خارج از شرکت با او حرف بزند.

چیزی به اتمام ساعت کاری نمانده که صدای دختری او را وادار به بلند کردن سرش می کند.

- سلام آقا ویهان.

از پایین تیپ دختر را شروع به بررسی می کند. کفش های قرمز بلند و ست شده با کیفش، تضادی خیره کننده با شلوار و شال مشکی اش به وجود آورده که توجه هر چشمی را به خود جلب می کند. به بالا تر می رود و با دیدن صورت نقاشی شده ی دنیز چشمانش به حدی گشاد می شود که دنیز را به خنده وا می دارد.

-چیه؟ چرا انقدر تعجب کردی؟

امید را می بیند که کنجکاوانه، دنیز را برانداز می کند و سپس نگاه تمسخر آمیزش را به سمت ویهان سوق می دهد. ویهان در دل می گوید؛ با این تیپ زننده ای که این زده من و مسخره عام و خاص می کنه. عصبی به سرعت از جایش بلند می شود، با فاصله دستش را پشت دنیز می گذارد و با لحن عصبی اما آرام می گوید:

-لطفا بریم بیرون حرف بزنیم.

از مقابل چشمان منشی عبور می کنند و به پارک نزدیک شرکت می روند.

با لبانی قرمز و به لبخند نشسته، می گوید:

-خب، نمی خوائی بگویی چه حسی دارین از اومدنم؟

با همان عصبانیت چند دقیقه پیشش می گوید:

کام تلخ دلدادگی

-چه حسی آخه؟ چرا اومدین اینجا؟

با لبانی آویزان صدایش را مظلوم می کند.

-می خواستم خوشحالتون کنم و این که باید باهم حرف بزنیم.

نگاهش را به آن سو و این سو می کند، کلافگی در حرفش موج می زند.

-چه حرفی؟ اصلاً بگو ببینم آدرس شرکت رو از کجا فهمیدین؟

-پدرتون ادرس رو داد. گفت که می خواین با من حرف بزنید.

دهانش باز می ماند. به زحمت لب باز می کند.

-پدرم؟ من؟

از شدت سنگینی حرف هایی که شنیده سرش را میان دستانش می فشارد با چشمانی به خون نشسته می گوید:

-من غلط کنم بخوام با شما حرف بزنم. لطفاً حرف های پدرم رو جدی نگیر و به زندگیت برس.

بدون گرفتن جوابی، یک راست داخل اتاق می رود. امید را نمی بیند؛ ته دلش خالی می شود. به سرعت سمت منشی

می رود. دستانش را روی میزش می گذارد و به جلو خم می شود.

-امید رفته؟

با خونسردی می گوید:

-آقای رضایی منظورتونه؟

با صدایی که ناخودآگاه بالا می رود داد می زند.

-آره، آره...

از دادی که می زند تکانی می خورد.

-آره ساعت کاری تموم شده، منم داشتم وسایلم رو جمع می کردم.

کام تلخ دلدادگی

ضربه ای محکم روی میز می کوبد و با فریاد می گوید:

-اه دنیز، خدا لعنتت کنه.

منشی که از رفتار او ترسیده، سریعاً وسایلش را جمع می کند و بدون خداحافظی به طرف در خروجی قدم تند می کند.

#پارت_۴۷

سینه اش را از هوا پر و خالی می کند و به سمت ماشینش قدم های درشت برمی دارد. در ماشین را باز می کند و با تندی می بندد با سرعت نور راه کارخانه ی پدرش را در پیش می گیرد، صدای پیامک گوشی اش هم نمی تواند توجه اش را جلب کند. به ترافیکی سرسام آور برخورد می کند که عصبانیتش را مضاعف می کند. ترمز می کند پشت ماشینی و چند بار پشت سر هم، سرش را به صندلی می کوبد و می گوید:

-ای به خشکی شانس...

چشمش به چشمک زن گوشی اش می افتد که با نوری آبی خبر از پیامکی می دهد که او متوجه اش نشده. گوشی را نگاه می کند و با دیدن متن پیام و فرستنده آن، حس آرامش قلبش را فرا می گیرد و تمام عصبانیت چندثانیه پیشش را از وجودش می زداید.

--زندگی تویی...

این راز بی پاسخ تویی...

گر جان ستانی از من و دنیای من

باز بگویم، دل تویی، ایمان تویی هر دو جهان من تویی...

عشق در نی نی چشم هایش موج می زند. چندین بار پیام را می خواند و هر بار لب هایش به خنده بیشتر کش می آیند. گوشی را به جای ارنواز روی قلبش می گذارد. بوسه ای محکم روی اسمش که «جانان» ذخیره کرده می نگارد. دلش بی تابانه هوایش را می کند. این پیامک حکم غذایی خوشمزه را دارد که با بوی وسوسه انگیزش، اهالی خانه را تحریک می کند...! با همان لبخند جوابش را این گونه می دهد.

کام تلخ دلدادگی
-می کشد ناله دلم سوی تو ای

بانوی تقدیر

وای اگر، وصله زنی دل به دلت

مالک تو خواهم شد...

غرق در حال و هوای دلپذیر عشق شده است که صدای معترض راننده پشתי، درحالی که سرش را از شیشه بیرون آورده و دست هایش را در هوا تکان می دهد به گوشش می رسد.

-آهای...! عاشقی یا خوابت برده؟ د برو تا چراغ دوباره قرمز نشده.

با تک خنده ای زیر لب جوابش را می دهد.

-از عاشقی خوابم برده.

مقابل آینه دستش را به علامت عذرخواهی روی سینه اش می گذارد و شروع به حرکت می کند اما بریدگی را دور می زند و با سرخوشی شماره ی ارنواز را می گیرد که در میان بوق اول جوابش را می دهد طوری که انگار منتظرش باشد.

با صدایی لطیف و پر از کرشمه سلامی می دهد که دل ویهان را بیش از پیش بی تاب دیدار با خود می کند.

-سلام قشنگی زندگی، خوبی؟

-تو خوب باشی منم خوبم.

دلش مالش می رود.

-ارنواز بیا ببینمت دلم بی تاب دیدارته!

-باشه اما یه دیدار کوتاه سری قبل هم که دیر برگشتم کلی سرزنش شدم.

-باشه حتما، کجا ببینمت؟

-پارک رسالت نزدیک خونمون.

کام تلخ دلدادگی

-پنج دقیقه دیگه پیستم.

-منتظرتم فعلا.

گوشی را قطع می کند و به سوی دیدار یارش می شتابد صدایش به حدی آرامش بخش و نوازش گونه بود که فکر دنیاز و برگه مرموز امید را به دست باد می سپارد و با دلی آکنده از عشق و صفا راهی آن پارک می شود. در میان راه، گل رز قرمزی را می خرد و آن را با فکر غافل گیریِ ارنواز داخل داشبورد ماشین می گذارد.

ماشین را کنار جدول پارک می کند از داخل ماشین، چشم می چرخاند و جلوتر از ماشین، ارنواز را روی نیمکتی کنار درخت می بیند که با مانتو جگری و بلندی تا روی زانو و شالی به همان رنگ که صورت سفیدش را قاب کرده؛ پاهای خوش تراشش را درشلواری مشکی کتان به صورت مورب روی هم انداخته و به اطرافش نگاه می کند.

#پارت_۴۸

با دیدنش برقی از تحسین زیبایی ارنواز در چشمانش می درخشد. ماشین را به جلوتر هدایت می کند، با تک بوقی توجه او را به خود جلب می کند. با دیدن ماشین ویهان از جا بر می خیزد اما شیشه ی دودی ماشین، او را از دیدنش منع می کند. به سمت ماشین می رود و با باز کردن درب، ویهان اندکی به طرف صندلی شاگرد خم می شود و سلامی رسا تحویلش می دهد. ارنواز نیز با لبخندی می نشیند و رو به ویهان می کند.

-سلام آقا، حالت خوبه؟

-بله مگه میشه تورو دید و خوب نبود.

خنده ای سرخوش می کند.

-از دست تو ویهان...

-خب تعریف کن چه خبرا؟

با لب هایی آویزان می گوید:

-هیچی، هنوز که هنوزه با استاد حرف می زنم اما اصلاً رضایت به امتحان دوباره م نمیده.

کام تلخ دلدادگی

-نگران نباش خودم درستش می کنم تو خیالت راحت.

دست ارنواز را روی ران خودش می گذارد و انگشت شصتش را نوازش گونه روی دستش به حرکت درمی آورد. ارنواز قلبش به تپش می افتد با لبخند می گوید:

-ویهان تو این مدت کوتاه خیلی بهت وابسته شدم.

چشمانش را به چشمان ارنواز گره می زند به گونه ای که هیچ یک نمی تواند نگاهش را از دیگری بگیرد.

-چشمات آدم رو از دنیا و اطرافش غافل می کنه.

-ویهان؟

-جان دلم؟

-شروع عشقمون خیلی قشنگ بود پایانش به نظرت چطوره؟

گره ای ابروانش را به هم نزدیک می کند.

-پایانی نداره عشقمون.

-نه نه، منظورم وقتی که ابدی به هم برسیم.

-الانشم ابدی مال خودمی.

حاضر جوابی ویهان خنده اش را سبب می شود.

-ا اذیتم نکن دیگه.

-من غلط کنم بانو.

میان خنده می گوید:

-دور از جون.

دست ارنواز را روی قلبش می گذارد.

کام تلخ دلدادگی

-ضربان هاش رو حس می کنی؟ هر تپشی یه «دوست دارم» واسه توه.

بدون پاسخی هردو خیره در چشمان هم می شوند. جنگل چشمان ارنواز با دریای چشمان ویهان فاصله ای به اندازه ی ساحلی بکر و با صفاست که قلب هایشان در آن جا به عاشقی مشغولند.

خورشید کم کم قصد رفتن می کند که ارنواز به حرف می آید:

-عزیزم بهتره من دیگه برم تا شب نشده.

-به سلامت فقط مراقب خودت باش، می خوام برسونمت؟

-نه نه، نزدیکه دیگه خودم میرم.

-باشه گلم رسیدی بهم تک بزن.

-چشم آقای مهربون.

دستگیره در را می کشد که ویهان شتاب زده اسمش را صدا می زند.

مضطرب از طرز خطاب کردنش به طرفش رو می کند.

-چی شده؟

از چشمان ترسیده ی ارنواز قبل از گفتن موضوع اصلی، با تک خنده ای توضیح می دهد.

-ببخشید نزدیک بود یه چیزی رو فراموش کنم.

نفسش را آزاد می کند.

-ای بابا دلم ریخت که...!

با اخمی ساختگی می گوید:

-وقتی پیش منی ترسیدن موقوف. حالا در داشبورد باز کن!

متعجب تکرار می کند.

کام تلخ دلدادگی

-داشبورد رو باز کنم؟

-زبون درازی نکن دیگه، بازش کن.

مردد دستش را جلو می برد و نگاهی به ویهان می کند که با پلک زدنش به نوعی به او اطمینان می دهد؛ بدون تردید آن را باز می کند و با دیدن گل رزی خفته که حتم می دهد هدیه ای برای خودش است از هیجان دستش را جلو دهانش می گذارد و با گفتن «وای خدای من چه زیباست» دست ویهان را در دست می گیرد. گردنش را به روی شانه ی راستش کمی متمایل می کند و با لحنی عاشقانه می گوید:

-ویهان ازت ممنونم، خیلی غافل گیر شدم.

دست ارنواز را که در دستانش قفل کرده بالا می آورد و با چشمانی بسته آن را به آرامی به صورتش می مالد. نگاهی به ارنواز می کند که غرق در کارهایش از پهلوی به صندلی تکیه داده. دستش را بوسه ای می زند، فاصله می دهد و این بار محکم تر از قبل همان جا را می بوسد.

-ارنواز تو با من چیکار کردی؟

تکیه از صندلی می گیرد و به آسمان که روشنایی اش مغلوب تاریکی شده است چشم می دوزد و با خنده می گوید:

-ویهان بزم شب شد ها! ظاهراً من و تو تا تاریکی هوا نمی تونیم از هم جدا بشیم.

-چیکار کنم دیگه؟ تقصیر مهربونیا ته!

-کاری نداری با من؟

-تا سر کوچه باید ببرمت دیگه هوا تاریکه دلم رضا نمیده.

-اما...

-اما و اگر و ولی نداریم.

ماشین را روشن می کند و به حرکت می افتند. به سرکوچه که می رسند ارنواز می گوید:

-دیگه جلوتر نرو ویهان. خودم میرم.

کام تلخ دلدادگی

-باشه. این سری که نشد اما سری بعد حتما از خونواده هامونم باید حرف بزنینم. هردفعه که بهت می رسم همه چیز رو فراموش می کنم.

لبخندی می زند.

-چشم حتماً عزیزم خداحافظت.

-خداحافظ.

پیاده می شود و ماشین پرایدی مشکی که دقایقی نزدیک آن ها توقف کرده ویهان را مشکوک می کند.

ارنواز که به داخل کوچه می رسد، مردی از همان ماشین پایین می آید، چهره اش در آن تاریکی معلوم نیست، از پل می گذرد و درحالی که به سمت ارنواز پیش می رود او را به اسم کوچک می خواند.

#پارت_۴۹

ویهان نگرانش می شود اما ترجیح می دهد بعد از عکس العمل ارنواز دخالت کند شاید که یکی از اقوامش باشد و ارنواز نخواهد متوجه رابطه اشان شود. صدای فریاد آن مرد به گوش می رسد.

-این کیه ارنواز؟ این مرد کیه؟

صدای ارنواز از ترس آبرو آرام است اما قیافه ی طلب کارش به خوبی دیده است که دست به کمر گذاشته و دستش را رو به روی صورتش نگه می دارد به علامت آن که «به تو چه» نگرانی ویهان بیشتر می شود دیگر طاقت نمیارد و به سرعت پیاده می شود، به آن ها که نزدیک تر می شود قیافه ی آن مرد از نیم رخ برایش عجیب آشنا است، قدم هایش را کند تر می کند. نمی خواهد موضوعی که چندروز است ذهن و روانش را به باد کتک گرفته و به سختی آن را فراموش کرده اما حالا به واقعیت پیوندد. ارنواز با دیدن ویهان در جا خشکش می زند. آن مرد هم رد نگاه ارنواز را دنبال می کند و به ویهان می رسد. ویهان با دیدنش می ایستد. چشمانش به سرعت بین ارنواز و او رفت و آمد می کند. انتظار همچین چیزی را داشت اما این که حالا با چشمانش می بیند برایش غیرقابل هضم است برای دقایقی حس می کند خونی در پاهایش نیست، به سختی خودش را کنترل می کند لب می زند.

-امید...؟

کام تلخ دلدادگی

امید هم دست کمی از حال او ندارد، فکر آن که رقیب عشقی و کسی که او را از میدان به بیرون انداخته مقابلش ایستاده خونس را به جوش می آورد.

به ارنوازی که رنگ به رو ندارد با عصبانیت غرشی می کند.

-این همونیه که من و به خاطرش پس زدی؟

ارنواز با گام هایی نامطمئن به سمت ویهان می رود و با صدایی مرتعش و بغض دار می گوید:

-ویهان باید برات توضیح بدم.

ویهان با نگاهی عاری از حس به او چشم می دوزد. هر سه سکوت می کنند سکوتی بر کوچه خلوت و تاریک مستقر شده است که فقط صدای جیرجیرک ها مسبب شکسته شدنش می شوند. امید زودتر از بقیه به خود می آید و با قدم هایی بلند به ویهان می رسد. رگه های قرمز میان چشمانش، از عصبانیت شدیدش خبر می دهند. به خاطر کوتاه تر بودنش، روی پنجه ی پا می ایستد و یقه اش را می چسبد.

-مردک بی چشم و رو به ناموس بقیه نظر داری؟

از جمله ی ناخوشایند او عصبانیتش را با مشتی در گونه ی راستش نشان می دهد که با جیغ ارنواز تصادم می کند. با برخوردش به آسفالت خون از سرش به راه می افتد و تا چانه اش را خون آلود می کند. امید دو دستش را از پشت روی آسفالت گذاشته و با چشمانی که غل غل خون در آن به چشم می خورد، خیره به ویهان می خواهد از جایش بلند شود که ویهان با غرشی و لگد بر سینه اش دوباره او را نقش بر زمین می کند. چندان از همسایه ها از پنجره مشغول نگاه کردن به آن صحنه می شوند. ارنواز با دیدن آن ها و آبروریزی، با چشمانی گریان و ترسیده نگاهی را به سرعت بین آن دو رد و بدل می کند و به طرف ویهان قدم تند می کند. بازویش را می چسبد و با لکنت التماسش می کند.

-وی..ویهان...ویهان...تورو خدا...

باتندی، بازویش را از دستش می کشد و با جهشی دوباره به او حمله ور می شود اما عمل کرد امید سریع تر است و با حواله ی مشتی به بینی اش، او را قدمی به عقب پرت می کند که ارنواز جیغی می کشد و با صدایی که خراش برداشته اسم ویهان را فریاد می زند.

کام تلخ دلدادگی

ویهان با گوشه آستینش بینی اش را پاک می کند و به دنبالش با ضربه ای که با کله به کله او می زند، کارش را بی جواب نمی گذارد به سمت امیدی که نفس زنان کف آسفالت پهن شده و ناله کنان سرش را گرفته می رود روی آسفالت زانو می زند و روی سینه اش خم می شود، چانه امید را فشار می دهد و با عصبانیت فکش را روی هم می فشارد و از میان دندان های به هم چفت شده اش می گوید:

-یک بار دیگه ببینم دور و بر ارنواز بیلکی زنده ت نمی زارم. فهمیدی؟

امید از درد سر و چانه اش که در میان دستان ویهان در حال خرد شدن است؛ چیزی نمی گوید اما با تکان دادن سرش به بالا و پایین حرفش را تایید می کند. چند نفری از رهگذرهای خیابان، به طرف آن دو می دوند و امید را از زیر دست و پای ویهان کناری می کشند و حالش را می پرسند که با صدایی ضعیف می گوید: خوبم چیزی نیست... ارنواز که رنگ به رو ندارد گوشه ی دیوار کز کرده و به شدت گریه می کند. ویهان به سمتش پا تند می کند و دستش را می گیرد و با یک حرکت بلندش می کند.

-هیس...! بسه دیگه.

اما گریه اش بند نمی آید، همسایه ها که فیلم سینمایی را تمام شده می بینند پنجره را می بندند و داخل می روند یک لحظه می ترسد و رو به ارنواز می گوید:

-ارنواز خونتون این اولای کوچه س؟ میشناسن شماها رو؟

میان حق حق می گوید:

-نه! خونه ما خیلی بالاتره کسی اینجا کسی رو نمیشناسه.

به داخل کوچه چشم می دوزد که از میانه آن، کوچه دو شاخه شده و دو کوچه دیگر را که خیلی طولانی و سر بالایی است، تشکیل می دهد. پس حدس می زند داخل یکی از همین کوچه ها باشند.

دستش را که روی صورتش گذاشته و هنوز ترسیده و گریه می کند به آغوش می کشد، در آن تاریکی کوچه، چشم چشم را نمی بیند و از این بابت خیالش راحت است که کسی آن دو را نمی بیند.

#پارت_۵۰

کام تلخ دلدادگی

امید بعد از تشکر و خداحافظی از آن دو نفر که با دستمالی خون های صورتش را کمرنگ تر کرده اند به سمت ویهان می آید و می گوید:

—حساب ما بمونه واسه بعد.

می خواهد به سمتش برگردد که ارنواز حلقه دور کمرش را سفت تر می کند و عاجزانه می گوید:

—نه ویهان تو رو خدا!

نیمی از صورتش را به طرفش می چرخاند و با عصبانیت می گوید:

—برو... برو تا این سری نکشمت!

سری از حرص تکان می دهد و بدون گفتن چیزی آن دو را به حال خود وا می گذارد اما زیر لب می گوید:

—هیچی تموم نشده، نمی زارم عشق چندین ساله م رو ازم بگیری و با به یاد آوردن چهره دنیز خنده ای شرور می کند و به خانه می رود.

ویهان که هنوز از ارنواز دلگیر است او را از خود جدا می کند و با بی ملاحظگی می گوید:

—ارنواز این پسر چه سری با تو داره انقدر سنگت رو به سینه می زد؟

با ناباوری و چشمانی متعجب به او نگاه می کند، باورش نمی شود به او شک کرده باشد. ویهان انگاری که حرف ارنواز را از چشمانش خوانده باشد می گوید:

—بهت شک ندارم اما باید توضیح بدی.

صدای گوشی اش او را از جواب دادن به ویهان منع می کند. صدایش را صاف می کند.

—جانم ماما؟

صدای معترض و عصبانی مادرش به گوش ویهان هم می رسد که چطور با فریاد دیر آمدنش را مواخذه می کند و این موضوع، او را از دعوایی که به راه انداخته تا حدودی پشیمان می کند.

ارنواز گوشی را قطع می کند و هراسان به ویهان که لباس های خاکی اش را می تکاند؛ می گوید:

کام تلخ دلدادگی

-من باید برم، فردا همه چیز رو بهت می‌گم راستی بینیتم خیلی خون ازش رفته حتما دکتر برو.

برای اینکه نگرانی اش را رفع و رجوع کند؛ باشه ای می‌گوید. ارنواز با خداحافظی تمام طول کوچه را شروع به دویدن می‌کند؛ ویهان هم هم سوار بر ماشین، از آن جا دور می‌شود.

#پارت_۵۱

گوشی را از جیب شلوارش بیرون می‌کشد و شماره مادرش را می‌گیرد.

-سلام مامان.

-سلام پسرم خوبی؟ همین الان می‌خواستم بهت زنگ بزنم. کجایی؟

-می‌خوام برم پیش علی بهم زنگ زد کارم داشت.

با نگرانی می‌گوید:

-اتفاقی واسش افتاده؟

دو دستی فرمان را می‌گیرد و میدان را دور می‌زند که صدای مادرش دوباره بلند می‌شود.

-الو ویهان؟

با مکثی می‌گوید:

-ببین مامان چیزی نیست نگران نباش. فقط ازم خواست یه امشب برم خونه ش.

-باشه سلام منم بهش برسون، مواظب خودتم باش.

-چشم خدانگهدار.

-خدا پشت و پناهت پسرم.

نگاهش را به سمت عقربه های ساعت که ده را نشان می‌دهند، می‌اندازد. سری به علامت تاسف تکان می‌دهد و زیر لب می‌گوید: اگر علی من رو با این سر و وضع ببینه، باورش نمیشه کسی که جلوی چشم هاش ایستاده، من باشم!

کام تلخ دلدادگی

به کوچه می رسد؛ ماشین را جای همیشگی کنار پنجره، پارک می کند و پیاده می شود.

خودش را در آینه ماشین برانداز می کند و با تاسف و پشیمانی می گوید:

-سر و وضعم رو ببین توروخدا...!

به طرف درب خانه پیش می رود و می خواهد کلید زنگ را فشار دهد که مردد انگشتانش را جمع می کند. با خود می گوید: آخه الان وقت اومدنه؟ اونم با این سر و وضع؟! عقب گرد می کند که به یاد مادرش می افتد اگر او را با این شکل و شمایل ببیند حتما پس می افتد. این بار با سرعت بیشتری برمی گردد و برای این که دوباره پشیمانی یقه اش را نگیرد، سریعاً زنگ را می فشارد. صدای علی از پشت در به گوش می رسد:

-کیه؟

-باز کن علی.

علی نگران از شنیدن صدای ویهان آن هم این وقت شب شتابان در را باز می کند می خواهد چیزی بگوید اما با دیدن شلوار مشکی خاک خورده که زانویش اندکی پاره شده و پیراهن سفیدرنگش که یقه و بعضی جاهایش خون آلود است شوکه می شود و از همه مهم تر بینی اش می باشد که رد خون خشک شده تا پشت لبانش را در برگرفته...! مات و مبهوت سر جایش خشکش می زند. ویهان برای آن که از نگرانی اش بکاهد با خنده نزدیکش می شود.

-چت شده؟ ازبس پاستوریزه و مثبت هستی که با دیدن دو قطره خون فشارت میفته. برو کنار می خوام پیام تو.

دستش را که به چهارچوب در آویزان کرده آزاد می کند و کنار می رود تا راه را برای ورود ویهان باز کند. در را که می بندد، ویهان قصد نشستن می کند اما علی بازویش را می گیرد و به طرف خودش برمی گرداند. آشوب در دلش صدایش را هم تحت تاثیر خود قرار می دهد. با دستش تمام قد او را از بالا به پایین اشاره می کند.

-این چه وضعیه واسه خودت درست کردی؟

-من درست نکردم که! طرفم درست کرد.

با عصبانیتی کنترل شده بازویش را می گیرد و تکان می دهد و می گوید:

-طرفت؟ این لحن کوچه بازاری رو از کجا آوردی؟ این از لحن حرف زدنت اینم از سر و وضعت...! چت شده تو؟

میان کلافگی بازویش را از دستش بیرون می کشد و به سمت در می رود.

کام تلخ دلدادگی

-ترجیح میدم برم یه جایی آروم بشم تا که اعصابم بیشتر به هم بریزه.

علی فکر می کند حق با ویهان است ظاهراً روز خوبی را نگذرانده باید آرامش کند.

با گامی بلند خودش را به او می رساند و شانه اش را می گیرد.

-خیلی خب دیگه چیزی نمیگم مثل دخترها قهر می کنی.

او را دنبال خود می کشد و به سمت پستی می برد.

-بشین اینجا تا برگردم.

بدون حرفی اطاعت می کند، علی بعد از دقایقی با جعبه کمک های اولیه برمی گردد که تعجب ویهان را برمی انگیزد.

-این کارا چیه؟ تیر نخوردم که!

با باز کردن درب جعبه و در حال جست و جوی بتادین می گوید:

-حرف زن، اگه تیر می خوردی تا الان دارفانی را وداع گفته بودی و منم از دستت خلاص می شدم.

تک خنده ای از حرص و نگرانی به هم آمیخته شده ی علی می کند که حرص علی بیشتر می شود.

-زهرمار...!

شلیک خنده اش بلند می شود که علی مشت آماده شده اش را روبروی ویهان می گیرد.

-ببین نزار از منم یه کتک نوش جان کنی، ببر اون صدات رو!

ویهان صدای خنده اش را قطع می کند، سر به زیر می اندازد و دستی به لبش می کشد اما لرزیدن شانه هایش خبر

از قطع نشدن خنده اش می دهد. علی با همان حرص چانه اش را می گیرد و سرش را بلند می کند.

-د بلند کن سرت رو.

صورتش را بالا می گیرد که علی با بتادین و پنبه خون های خشک شده اش را پاک می کند. بادقت بیشتری که نگاه

می کند؛ متوجه منشأ خون می شود. با ملاحظه به بینی اش دست می زند.

-درد میکنه؟

کام تلخ دلدادگی

آخ یواشی می گوید و پشت بندش جواب می دهد.

-نه خیلی.

-نه خیلی یعنی چی؟! یه جواب درست بده آره یا نه؟ نکنه شکسته باشه!

با بیخیالی می گوید:

-شلوغش نکن دیگه! بابا یه زد و خورد ساده بود.

با تأسف لب روی هم می فشارد و چپ چپ نگاهش می کند.

-ویهان باید حتماً یه جاییت می شکست تا جدی می شد؟ این ساده س؟ قیافه خودت و دیدی اصلاً؟ این کارا چیه

می کنی بچه شدی؟ اون ویهان منطقی کجا رفته اگه حرفیم می شنید، خودش رو به نشنیدن می زد و می گفت،

ارزش نداره اعصابم رو به خاطر آدم های بی ارزش خراب کنم؟

#پارت_۵۲

صدای گوشی ویهان بلند می شود، تکیه از پشتی می گیرد و با دیدن اسم «جانان» بدون پاسخی گوشی را سایلنت

می کند از این که موضوع امید را پنهان کرده، از او ناراحت است. شاید با گفتنش کار به این جاها نمی کشید.

دست به سینه تکیه اش را به جای قبلی می دهد.

علی کنجکاو می پرسد:

-کی بود؟

-هیچکی!

-پ چرا جواب نمیدی؟

حق به جانب می گوید:

-نمی بینی وضعم و؟

کام تلخ دلدادگی

مشکوکانه نزدیکش می شود و می گوید:

-مطمئنم هرکی بود به این دعوا مربوط میشد.

برخلاف تصوراتش، ویهان از گفتن موضوع امتناع می کند و خودش را روی زمین رها می کند تا خستگی و کوفتگی را از تن خود برهاند. کنار ویهان می نشیند و مدام او را سرزنش می کند. ویهان کلافه می شود تا جایی که به علی می توپد.

-اگه میخوای سین جین کنی حوصله ندارم.

خمی به ابروی خود می آورد و کلافه پوفی می کشد و نگرانی اش را در چشمان ویهان محبوس می کند. دوباره به اطرافش نگاه می کند و با لبخندی که زیاد هم شیرین نیست و از اجبار به صورت علی می اندازد می گوید:

-چته...! چرا ماتم گرفتی؟ میگم هیچی نیست.

نفس حبس شده در سینه اش را آزاد می کند و از جای خود بلند می شود و سمت گوشی می رود تا مادر ویهان را از اتفاق پیش آمده باخبر کند، ویهان تا متوجه می شود داد می کشد و حواس علی را پرت می کند.

علی با نگرانی بالای سر ویهان می نشیند و سعی در آرام کردن او را دارد. اما ویهان لجبازتر از این حرف هاست و می خواهد حقیقت موضوع را از علی پنهان کند. پرده بر حقایق خود می کشد و دست و پاشکسته او را قانع می کند تا دیگر دوباره سوالی در این باره نپرسد.

هنوز دستش را روی بینی می گذارد تا کمی دردش را فروکش کند. علی سری تکان می دهد.

-لجبازی نکن بچه... پاشو باید بریم دکتر.

آخی زیر لب می گوید و دوباره خودش را به بیخیالی می زند.

-هیچی نیست، چرا اینقدر گیر دادی به من؟

-دیوونه نشو. خون ازت رفته... خب شاید دماغت شکسته، پاشو بریم دکتر

کمی چاشنی تندی به لحن بیانش اضافه می کند.

-اگه ادامه بدی میرم خونمون.

کام تلخ دلدادگی
علی پوز خندی می زند.

- "هه" کجا داری بری؟

شانه‌ای بالا می اندازد و می گوید: هر جا به جز این خراب شده...

علی حریف ویهان نمی شود و سرش را به علامت تأسف چند بار تکان می دهد و به آشپزخانه می رود تا چیزی برای خوردن پیدا کند. با اندکی جست و جو در یخچال کوچکش، چیزی نمی یابد در را محکم می بندد و به سمت کابینت می رود. بیسکویت را بیرون می کشد و به سمت ویهان می رود. ویهان دراز کشیده، یک دستش زیر سرش است و با دیگری کنترل به دست، کانال ها را بالا و پایین می کند. علی بیسکویت را روی شکمش پرت می کند.

- بخور تا پس نیفتادی.

به بیسکویت نگاهی می اندازد.

- این چیه؟

- ظاهراً به جز عقلت چشمت هم از دست دادی! بخور دیگه جز این چیز دیگه ای تو خونه نداشتم.

- میل ندارم.

عصبانیتی که به سختی پنهانش کرده بود با لجبازی ویهان سر باز می کند.

- خیلی خب به جهنم که نمی خوری!... فقط زود توضیح بده قضیه این فردین بازی هات چیه؟

ویهان که امشب این سوال را برای هزارمین بار است می شنود با عصبانیت دهن باز می کند و همه چیز را بازگو می کند.

چیزی نمی گذرد که با دیدن چشمان گرد شده ی علی، با نگرانی به او چشم می دوزد و سعی می کند او را قانع کند. اما او درک نمی کند که چرا ویهان باید چنین اشتباهی را کند. دوباره ویهان او را قانع می کند که تنها به خاطر ارنواز این کار را کرده است. متعجب می شود و مدام به خودش تلقین می کند که ویهان چنین کاری را انجام نمی دهد، در حالیکه عصبانیت در چشمانش موج می زند خیره به ویهان می شود.

- باورم نمیشه! تو چه غلطی کردی ویهان؟

کام تلخ دلدادگی

ویهان کلافه پوفی می کشد و سعی می کند که عادی به نظر برسد. اما سوال پرسیدن های علی او را کلافه می کند. هرچند با دهانی آغشته به خون و لباس های گرد خورده حوصله ی حرف زدن ندارد اما مجبور می شود مقابل این حجم از سوال ها بایستد و جواب کوپنده ای به علی بدهد.

-دیگه دارم عصبی میشم، بس میکنی یا نه؟...

علی کمی در فکر فرو می رود و دوباره سوال های مانده در ذهنش را به لب می راند.

-آخه ویهان تو گفته بودی یه بار بیشتر این دختره رو ندیدی! پس چطور در این حد عاشقش شدی؟

نمی خواهد از دیدارهای متوالی اش چیزی بگوید پس شانه ای بالا می اندازد و می گوید:

-خب دیگه.

یک لحظه چشمانش را می بندد و از ویهان خواهش می کند که دست از شوخی بردارد و منطقی حرف بزند.

ویهان کنجکاوی علی را درک نمی کند.

-اصلاً تو چته!... چرا اینقدر گیر میدی؟

-آخه احمقم حرص تو رو میزنم.

با تعجب می پرسد.

-حرص من؟!؟

-آره...

بی اعتنا به علی خیلی رک و بی خیال می گوید: به تو مربوط نیست.

-همین؟!؟

- مگه چیز دیگه هم هست؟

هرچه قدر علی می خواهد بداند که ویهان سر چه موضوعی بحث کرده فایق نمی شود.

در آخر از جای خود بلند می شود و نا امید از کنار ویهان می گذرد که صدایش او را متوقف می کند.

-صبر کن علی...

برمی گردد و پشت سرش را نگاهش می کند.

-چیه؟...

-تو که میدونی من هروقت عصبی میشم هیچ کسی رو

نمیشناسم.

-نه که آدم نیستی!

با لبخند از جا برمی خیزد و صمیمانه دستش را دور شانه اش حلقه می زند.

-خجالت نمی کشی از رفیقت دلگیر میشی؟

با ابرویی بالا رفته از لای چشمانش نگاهی کج به او می کند که خنده ویهان فضا را عوض می کند.

-ویهان برو لباسات رو عوض کن کل خونه خاکی شد.

-خیلی خب!...

بعد از تعویض لباس هایش به هال می آید و کنارش می نشیند. علی هم سعی می کند پایپش نشود، می داند که فایده ای ندارد خصوصاً اگر آن عشق تازه وارد در میان قلبش ریشه دوانده باشد.

علی و ویهان بعد از خوردن بیسکویت دراز می کشند و به قصد خواب، پلک بر هم می گذارند اما پشت پلک های بسته شده هر کدام، تصویری از یک زن شکل گرفته. میان قلبشان عشقی خیمه زده که بدون آن زندگی هر دو به رنج و محنت آغشته می شود. ویهان گوشی را که مدت زیادی سایلنت کرده و نگاهی به آن نینداخته از پشت سرش بر می دارد و با دیدن پنج تماس بی پاسخ می فهمد که ارنواز چقدر نگرانش شده اما هم چنان حق را به خود می دهد. به سراغ تلگرام می رود و با دیدن لیست پیام های خوانده نشده، پوشه را باز می کند.

با صدای ارسال شده از طرف ارنواز کنجکاوانه صدا رادریافت می کند اما قبلش به اتاق می رود و هندزفری را می آورد؛ نمی خواهد علی حرف های ارنواز را بشنود.

-سلام ویهان، فکر نمی کردم بدون اینکه همه چیز رو واست توضیح بدم درمورد قضاوت کنی و به خاطر دلخور بودنت، جوابم رو ندی. باور کنم سطح اعتمادت همین بود؟ اگه روزی واسه خودت سوءتفاهم پیش بیاد همین انتظار رو از من داری؟ امیدوارم بتونم کارت رو فراموش کنم.

صدای غم ناک ارنواز با اشک و گریه های در هم شده اش، قلب ویهان را در حسرت و اندوه منجمد می کند چشمانش را می بندد و در دل خود را سرزنش می کند اما از طرفی هم فکر می کند، سخت گیری اش لازم بوده تا دیگر چیز پنهانی از هم نداشته باشند

دربغ از آنکه، آن لحظه موضوع دنیز برای خودش هم فراموش شده و این مسئله برای ارنواز هم پنهان می ماند. امان از دست زمانه که چیزی از او مخفی نمی ماند و راز نگهدار خوبی نیست.

بعد از دقایقی خواب به چشمانش سفر می کند و او را با خود همراه می کند.

#پارت_۵۴

نور خورشید با نوازش پلک های ویهان از صبحی دیگر خبر می دهد. غلти می زند تا از پرتوهای خورشید در امان باشد که این بار گردنش را نشانه می رود. نوچی می گوید و برخلاف میلش چشم می گشاید و با دیدن وسایل خانه، وقایع دیشب را به یاد می آورد. علی را می بیند رو به بالا درحالی که دست هایش به روی سینه اش قفل کرده آرام خوابیده، زیر لب می گوید؛ این بشر از شب تا صبح یه نیم تکنون هم نخورده! خیلی عجیبه!

تک خنده ای می کند. ساعت رو میزی گوشه هال را نگاهی می اندازد، خیلی وقت ندارد. از جا بر می خیزد و به سمت سرویس بهداشتی می رود. با بیرون آمدنش علی را می بیند که کتری را روی اجاق گاز می گذارد. با بسته شدن در، علی به عقب بر می گردد و با خوشرویی سلام می کند ویهان نیز جوابش را می دهد و به اتاق می رود که لباس هایش را تعویض کند، به او می گوید:

-علی لباسام افتضاحه مال تو رو می پوشم.

با لحن تند می گوید:

کام تلخ دلدادگی

-ویهان تا صبحانه نخوردی حق نداری پات و از در خونه بیرون بذاری، فهمیدی یا نه؟!...

در حال بستن دکمه پیراهنش از لای در سرک می کشد.

-ساعت و ببین. دیرم میشه!

آب جوش را داخل قوری می ریزد.

-همین که گفتم.

کمربندش را می بندد و از اتاق بیرون می آید:

-گیر دادی ها! نکنه میخوای اخراجم کنن؟

به طرفش می آید و یقه پیراهنش را مرتب می کند.

-چه بهتر! کمک یار باباتم میشی.

دستش را پس می زند.

-گمشو!

-خیلی خب حالا اول صبح پاچه می گیری.

سوئیچش را از داخل شلوار خاکی و پاره اش بیرون می کشد و گوشه ای پرت می کند.

-علی این رو بزار بعد ازت می گیرمش.

نا امید می گوید:

-پس نمی مونی دیگه؟

-نه دیگه دستت درست.

شمرده شمرده می گوید:

-ویهان ببین این چندمین باره بهت میگم سرت به کار خودت باشه و اصلاً به اون مردک توجهی نمی کنی! فهمیدی؟

کام تلخ دلدادگی
کلافه سر می چرخاند.

-خیلی خب علی فهمیدم. کاری نداری؟

به دنبالش می رود.

-نه خدائگهدار.

در را باز می کند و بیرون می رود.

-خدافظ.

در را پشت سرش می بندد و به سمت آشپزخانه می رود. تنهایی صبحانه خوردن، به او نمی چسبد زیر کتری را خاموش می کند. به حال می رود و گوشی را از روی متکا بر می دارد. نگاهی به صفحه زمینه ی گوشی می اندازد و بوسه ای از لب هایش روی نقطه به نقطه ی چهره ی خندان نهال می کارد. با لطافت تصویر را لمس می کند، انگار که خود واقعی اش مقابلش باشد. چال گونه اش را که نگاه می کند لبخندی، لبانش را درگیر می کند. زیر لب می گوید؛
جانا... تو بخند که لبخندت با دلم کاری می کند که خودم را در چال گونه ات غرق می کنم.

پوشه ی مخاطبین را باز می کند و شماره اول تماس های اخیر را که «نهالم» ذخیره شده، شماره گیری می کند.

بعد از چند بوق صدای گرفته و ضعیف نهال شنیده می شود.

-سلام عزیزم.

می نشیند و تکیه به پشتی می دهد.

-سلام خانومم حال و احوالت چطوره؟ روبه راهی؟

-هی... بد نیستم تو چطوری؟

ناراحت می گوید:

-تو رو ناراحت حس می کنم. به نظرت می خوام چطور باشم؟

نفسی عمیق می کشد، ظرف سوپ تمام شده مقابل مادرش را توی سینی جا می دهد.

کام تلخ دلدادگی

-ببخشی علی این روزا حال مامانم، من و هم بدجوری درگیر کرده.

گوشی را بیخ گوشش نگه می دارد و به کمک شانه اش که آن را گرفته مانع از افتادنش می شود و دست های آزاد شده اش را بند جمع کردن رختخواب ها می کند.

-نهال تو باید قوی باشی، با این وضعیت مادرت هم نا امید میشه ها!

صدایش از بغض به لرزه می افتد.

-چه امیدی؟ دکتر آب پاکی رو، رو دستم ریخت تو که بهتر می دونی!

رختخواب ها را توی کمد دیواری می گذارد و گوشی را با دستش می گیرد.

-باشه اما گریه ی تو دردی رو دوا نمی کنه.

با مکثی که سعی در فرو دادن بغضش دارد، باشه ای کوتاه می گوید و با آمدن دکتر از علی خداحافظی می کند. بعد از مرتب کردن خانه، منتظر شاگردهایش می شود.

#پارت_۵۵

از آن اتفاق ها دو روزی می گذرد و ویهان و ارنواز هم چنان با یکدیگر سنگین برخورد می کنند، امید و ویهان نیز بدون بیان کلمه ای و حتی نگاهی در اتاقی مشترک، مشغول به کار هستند.

ویهان در اتاقش دراز کشیده و مدام انگشتش را به شماره «جانان» نزدیک می کند اما بعد با خود می گوید: اون مرتکب اشتباه شده پس اون باید عذر خواهی کنه. گوشی را روی پاتختی گذاشته که در میان دستانش به لرزش در می آید. با دیدن اسم ارنواز، لبخندی لبانش را رو به بالا منحنی می کند اما با خود می گوید؛ نباید بفهمه که خیلی خوشحال شدم.

دکمه اتصال را می زند و می خواهد سلامی خشک و بی حس به ارنواز بدهد اما صدای پر از خشم ارنواز با رگه هایی از گریه که کلمه ای را بدون توقف پشت سر هم تکرار می کند به ویهان مهلت هیچ حرفی نمی دهد.

-خیلی نامردی، خیلی، نامرد!... دیگه نمی خوامت...

کام تلخ دلدادگی

ویهان متحیر از این همه حجم عصبانیت و این کلمه، زبانش قفل می شود سوالات زیادی در ذهنش شکل گرفته که با خود درگیر است اول کدام را بپرسد؟! ارنواز که حالا اشک صورتش را کاملاً خیس کرده و ناتوان روی نیمکت پارک کز کرده به حق می افتد. ویهان سعی می کند به خودش بیاید، از روی تخت بلند می شود و گیج و متحیر وسط اتاق می ایستد.

-ارنواز؟ چی شده؟

فقط صدای حق به گوش می رسد.

با عصبانیت فریاد می زند.

-د حرف بزن اول خوب بلد بودی بلبل زبونی کنی! مردم از نگرانی. حرف بزن!

ترسیده از فریاد ویهان میان حق به لکنت می گوید:

-تو... تو به... تو بهم ...

کلافه و بیتاب با لحن آرام تری حرفش را قطع می کند.

-ارنواز، خانوم، قشنگم، آروم باش آروم باش و حرفت رو بزن.

از لحن آرام ویهان جانی تازه می گیرد اما با لج بازی ادامه می دهد.

-من دیگه خانوم تو نیستم. تو به من خیانت کردی.

و پشت بند آن، صدای گریه ی ارنواز از نو بلند می شود. ویهان انگار که به گوش هایش شک کرده باشد دوباره می پرسد.

-چی؟ چی گفتی؟

گوشی را قطع می کند. پاهایش تحمل وزن بدنش را ندارد به زحمت خودش را به لبه ی تخت می رساند. هضم حرف های ارنواز خیلی برایش سنگین است. تحمل نمی کند؛ با عصبانیت و دستانی لرزان، شماره ارنواز را می گیرد، یبار، دوبار، سه بار اما جواب نمی دهد. با عصبانیت شروع به نوشتن پیام می کند.

-به جون خودت ارنواز جواب ندی پا میشم میام در خونتون!

کام تلخ دلدادگی

از ویهان عصبی هیچ بعید نیست به در خانه اشان برود. ارنواز که این واقعیت را می داند به اجبار تماس می گیرد که بوق اول به پایان نرسیده، فریاد ویهان بلند می شود.

-کجایی ارنواز؟ کجایی؟

بینی اش را بالا می کشد و با صدایی که خراش برداشته می گوید:

-کنار پارک شرکت.

-اونجا چه غلطی می کنی؟

-بیا حرف می زنیم.

گوشی را قطع می کند و بعد از حاضر شدن پله های خانه را یکی در میان پایین می آید و به سمت ماشینش می دود، به محض سوارشدن استارت می زند و با سرعت به سمت پارک شرکت حرکت می کند. کنار پیاده رو توقف می کند. ارنواز با دیدن ماشینش، اشک هایش را پاک می کند و با عجله سمتش می رود. سوار ماشین که می شود در را نبسته، ویهان می گوید:

-زود توضیح بده، در مورد اون حرف های بی سر و ته باید توضیح بدی.

اشک هایش شروع به جوشیدن می کنند که ویهان انگشتش را بالا می آورد و هشدارگونه می گوید:

-بدون گریه!

اشکی سمج از گوشه چشمش پایین می آید که ویهان با انگشت شصتش به نرمی آن را پاک می کند.

-حالا حرف بزن.

بدون حرفی گوشی را از کیفش بیرون می کشد، فیلمی را پخش می کند و به طرف ویهان می گیرد. با تعجب گوشی را می گیرد، نگاهی بین گوشی و ارنواز رد و بدل می کند که ارنواز به گوشی اشاره می کند.

-خودت ببین و قضاوت کن.

کام تلخ دلدادگی

فیلم را که می بیند هر لحظه نسبت به لحظه ی پیش عصبانیتش بیشتر می شود فکش را روی هم می فشارد
دستانش را مشت می کند، دیگر تحمل دیدن ادامه فیلم را ندارد. گوشی را به دست ارنواز می دهد و از ماشین پیاده
می شود. به موهایش چنگ می زند، دور خودش می چرخد و به ارنواز که از ماشین بیرون آمده می توپد.

-این کوفتی رو از کجا آوردی؟ این و کی نشونت داده؟

نزدیکش می شود، دست به کمر می زند و حق به جانب می گوید:

-اینش مهم نیست، مهم تو و اون دختری هستین که توی همین پارک حرف می زدین.

پوزخندی می زند و سرش را با تأسف تکان می دهد.

-حتماً کار اون پسره احمقه. اما تو چرا باور کردی؟

با درماندگی به پیراهنش چنگ می زند و با بغض می نالد.

-داغون شدم ویهان، این فیلم گویای همه چیزه!

شانه اش را می گیرد.

-ارنواز توی این فیلم لعنتی قیافه من و ندیدی چقدر حرص می خورم؟ آخرش رو حتماً دیدی تنهات گذاشتم و رفتم
داخل شرکت؟

ناگهان حرفی را که نباید می زد از دهانش بیرون می جهد.

-اما امید گفت تو اومدی مدارکت رو بردی و دوباره برگشتی.

#پارت_۵۶

جان از دستانش رخت می بندد و شانه های گرفته در آغوشش را رها می کند و پایین می افتد و با صدایی تحلیل
رفته می گوید:

-امید؟

با ترس از بر ملا شدن حقیقت دستش را جلوی دهانش می گیرد، اما دیگر دیر شده است و حال که اصل قضیه را گفته، ترجیح می دهد کل حرف های امید را بازگو کند.

-بعد از اون دعوا بهم زنگ زد و از نامردی تو حرف می زد، می گفت که خیلی به عشقت اعتماد نکنم و از این چرت و پرت ها! دیروز صبح بهم زنگ زد و گفت پیام شرکت تا بهم ثابت کنه ولی من نرفتم تا قبل از این که به تو زنگ بزنم این فیلم رو با توضیحاتی که بهت دادم واسم فرستاده بود.

دست ارنواز را از پیراهن خود جدا می کند و به او پشت می کند، دستش را روی صورتش می کشد، سرش را به عقب می برد و با چشمانی بسته نفس می کشد، روی قلبش چیزی سنگینی می کنند چیزی به اسم «بی اعتمادی» ارنواز بی حرکت منتظر عکس العمل ویهان می شود. که چندی نمی گذرد ویهان لب باز می کند و از اجبار پدرش با ازدواج دنیز و دلیل ملاقات آن روزشان حرف می زند. به سمتش بر می گردد، پشیمان از حرف هایش سر به زیر با دسته کیفش بازی می کند. به نزدیکش می رود و چانه اش را با دو انگشت بالا می آورد، به چشمانش چشم می دوزد.

-ارنواز بیشتر از این چیزی نیست، بهت قول میدم. اگه دنیز و می خواستم مگه مجبور بودم سمت تو بیام؟

-اما آخه چرا بهم نگفتی؟

-واسه این که از بی اهمیتی این مسئله، خودمم فراموشش کرده بودم.

ارنواز مکثی طولانی می کند که ویهان می گوید:

-حرفم رو باور نداری؟

با خودش فکر می کند؛ چقدر بچگانه عمل کرده و با دیدن یک فیلم که چیز مهمی داخلش نبود و فقط گویای یک ملاقات ساده بوده، هر دویشان را به این حال و روز انداخته.

ارنواز تحت تأثیر حرف های ویهان و افکارش، خودش را به سینه ویهان می چسباند.

-من رو ببخش! زود قضاوتت کردم.

دست هایش را به دورش حلقه می زند و بوسه ای از روی شالش به موهایش می زند.

در آن ساعت، کوچه خلوت بود و هر دو با آرامش در آغوش یک دیگر آرامش را به دیگری هدیه می دهند.

کام تلخ دلدادگی

ارنواز هم، موضوع امید را به میان می آورد و از این که سالهاست با زندگی مجردی در همسایگی یک دیگر به سر می برند و عاشق اوست! اما عشق یک طرفه!... از خانواده هایشان حرف می زنند، ارنواز از پدر دبیرش حرف می زند، مادر خانه دارش و برادری که بر اثر تصادف فوت کرده. حرف هایشان که تمام می شود طبق قرار همیشه سرکوچه پیاده اش می کند و به خانه می رود.

#پارت_۵۷

با ورودش به سالن، اطرافش را به قصد پیدا کردن مادرش دید می زند؛ او را نمی بیند و با صدایی کشیده، مادرش را می خواند.

-مامان... مامان...

توران خانم ملاقه به دست از آشپزخانه بیرون می زند. متحیر می گوید:

-پسرم چیزی شده؟ چرا انقدر صدام می زنی؟ اصلاً تو کی بیرون رفتی من نفهمیدم؟!

درحالی که به سمت مادرش می رود، کت اسپرتش را از تن خارج می کند و به روی دسته ی مبل پرت می کند که اعتراض توران خانم را بر می انگیزد. می خندد و مادرش را در آغوش می گیرد.

-قربونت برم انقدر حساس نباش دیگه!

با نگاهی شماتت بار و تکان دادن سری به علامت تأسف، به سمت آشپزخانه می رود. درب قابلمه را بر می دارد و با ملاقه خورشت را می چرخاند. ویهان صندلی میز را عقب می کشد و می نشیند. از میوه های داخل سبد، حبه انگوری را می خورد. به مادرش می گوید:

-مامان خونه چقدر ساکته؟ روز تعطیلی جایی رفتن؟

توران خانم بعد از چک کردن غذاها، ملاقه را داخل ظرفشویی می اندازد و مقابل ویهان می نشیند.

-بابات که واسه کارش روز تعطیل نمی شناسه، ولی آوا دوستش اومد این جا به زور بردش بیرون خدا خیرش بده...

حبه انگوری دیگر می خورد با اخمی از کنجکاوی می پرسد.

کام تلخ دلدادگی

-کدوم دوستش؟

از کابینت کناری اش بشقابی در می آورد و جلوی ویهان می گذارد.

-نمی شناسیش، خودش و داداشش بودن گفت می خوایم بریم باغ وحش.

-آهان...

دست می برد حبه انگوری دیگر ببرد که با نیشگون مادرش عقب می کشد.

-ای بابا! این انگور ها رو کچل نکن یه خوشه بردار تا ته بخور.

به حساسیت مادرش بلند می خندد و دستش را می بوسد.

-چشم توران بانو...

دست از میوه خوردن می کشد و صندلی اش را با نزدیک ترین صندلی به مادرش عوض می کند.

-مامان باید در مورد یه موضوع مهم باهات حرف بزنم.

-خیر باشه پسر.

چشمکی شیطنت بار می زند.

-خیره، خیر صد در صد.

-خب بگو دیگه!

صاف می نشیند و ابرویی بالا می دهد، با تکبری ساختگی می گوید.

-می خوام واست عروس بیارم.

به عمق چشمان پسرش خیره می شود تا از راست و دروغ حرفش مطمئن شود. با طولانی شدن سکوتش، ویهان می گوید:

-مامان نمی خوای چیزی بگی؟

کام تلخ دلدادگی

-از بس شوخی می کنی راست و دروغت یکیه!

تک خنده ای می کند.

-مامان جدی میگم به جون خودت.

توران خانم که می داند این قسم ویهان حرفش را مهری از صداقت می زند. با شوق می گوید:

-جدی میگی ویهان؟ خدایا شکرت که بالأخره با پدرت موافقت کردی.

صورت ویهان در هم می شود.

-مامان، نکنه فکرت سمت دنیز رفته؟

با تعجب چشمانش را ریز می کند.

-پس کی؟

-یکی که بدجووری دل پسرت و برده.

میان شوخی و جدی ضربه ای به کتفش می زند.

-خجالت بکش! حداقل جلو من حیا کن.

دستش را می گیرد.

-مامان خیلی دختر خوبیه.

-باشه پسرم وقتی تو راضی هستی منم حرفی ندارم اما تو که اخلاق پدرت رو می شناسی!

حرف های تلخ و در عین حال حقیقت مادرش، روانش را بازی می دهد اما سری تکان می دهد و با ترش رویی می گوید:

-مامان بیخیال! اوقاتم رو تلخ نکن.

تسلیم وار می گوید:

کام تلخ دلدادگی

-باشه باشه، خب حالا در مورد اون دختری که بدجوری دل پسر رو برده واسم حرف بزن.

لبانش را به لبخندی مزین می کند.

-اسمش ارنوازه! ترم آخر کارشناسی رشته خودمه. پدرش دبیر و مادرشم خونه داره و تک فرزنده.

سری به علامت فهمیدن تکان می دهد.

-خب کجا آشنا شدین؟

لبخندی موذیانه می زند.

-یادته وقتی خونواده محبی اومدن دیر برگشتم؟ اون موقع تو یه نگاه بدجوری دل بسته ش شدم.

دست مشت شده اش را جلو دهانش می گیرد.

-ا... ذلیل نشی پسر، من چقدر حرص خوردم اون شب تو مشغول عاشقی بودی.

می خندد.

-دل که این حرفا حالیش نیست.

با غیظی چپ چپ نگاهش می کند.

-خبه خبه، به جای این حرفا در مورد خصوصیاتش حرف بزن.

-اینجوری که نمیشه یبار با هم آشناتون می کنم.

-آره اینطور بهتره بیارش خونه!

گارد می گیرد.

-نه به هیچ وجه، اتفاقاً می خواستم در مورد همین باهاتون حرف بزنم.

-چی پسر؟

کام تلخ دلدادگی

-مادر هر دومون پدر رو می شناسیم. دلم نمی خواد ارنواز رو به شما معرفی کنم و پدر بی محلش کنه یا حرفایی بزنه که نباید بزنه، نمی خوام اولین دیدار بد تو ذهنش جا بگیره. خودتون بهتر می دونید که پدر از موضع خودش پایین نمی کشه و فقط دنیز رو قبول داره.

-آره حق با توئه، حالا می خوای چیکار کنی؟

-مامان راستش این موضوع رو فقط با شما درمیان گذاشتم و می خوام بگم اگه اجازه بدی خودم ازش خواستگاری کنم، هم این که بیشتر آشنا میشیم و از این گذشته تو هم کم کم با پدر در میون بزار تا باهاش کنار بیاد.

-چی؟ خودت بری؟ پدر مادرش مگه رضایت میدن؟ نمیگن این پسره مادر و پدر نداره؟

-مامان جان اشتباه متوجه شدی! فقط خودم و خودش.

دستانش را از هم باز می کند.

-باشه، گرچه راضی نیستم اما باید بین بد و بدتر، بد رو انتخاب کرد.

از جا بلند می شود، دستش را دور شانه مادرش حلقه می زند و گونه اش را می بوسد.

-خیلی ممنون مادر عزیزم.

دست روی بازویش می گذارد و به نرمی نوازش می کند.

-قربونت بره مادر...

#پارت_۵۸

- قربونت بره مادر.

سر جایش می نشیند و می گوید:

- صبر کن مامان عکسش رو نشونت بدم.

دست زیر چانه اش می گذارد و مشتاق می گوید:

کام تلخ دلدادگی

- اِ داری؟ ببینم.

دیدار آخر چند عکس یادگاری برای یک دیگر به جا گذاشتند و حال ویهان برای چندمین بار عکس های ارنواز را بالا می آورد.

اولین عکس ارنواز یکی از دستانش را دور تنه ی درخت حلقه زده و خودش را به سمت چپ متمایل کرده و دست دیگرش را آزاد دراز کرده، شال سبزش که دل از کف ویهان می برد، صورت سفید و چشمان دلربایش را قاب کرده عکس دو نفره را به سرعت رد می کند تا که مادرش نبیند و رسوایش شود، می داند که روی محرم و نامحرم خیلی حساس است.

بعد از اتمام عکس ها گوشی را قفل می کند و درون جیبش می سراند.

- خب مامان خانم نظرت چیه؟

با چشمانی برق زده لبخند می زند.

- هزار ماشاالله خیلی ناز بود، امیدوارم اخلاقشم مثل ظاهرش انقدر زیبا و با وقار باشه.

خوشحال از رضایت مادرش، در دلش خدا را شکر می کند.

- مامان من دیگه برم بالا یه کم خسته شدم.

از جا بر می خیزد و سراغ غذاها می رود.

- باشه پسر من ساعت دیگه بیا پایین غذا حاضره!

- منتظر پدر و آوا نمی مونید؟

ملاقه داخل طرفشویی را می شوید.

- فک می کنی گرسنه بر می گردن؟ هر دو بیرون غذا می خورن خیالت راحت.

- باشه پس من برم.

ملاقه را روی آبچکان می گذارد.

کام تلخ دلدادگی

- راستی ویهان انگشتر خریدی؟

چشم می بندد و سری تکان می دهد.

- به کل فراموش کردم.

با لبخندی نزدیکش می شود.

- چه بهتر!

به دنبال آن انگشتر حلقه اش را که با برلیانی تزئین شده از انگشتش بیرون می کشد و مقابل ویهان می گیرد.

متعجب به انگشتر نگاه می کند.

- این چیه؟!

پسرم وقتی تو به دنیا اومدی تنها نوه ی پسری تو بودی، مادرشوهرم این و بهم داد و ازم خواست وقت ازدواجت به زنت هدیه بدم اما به نظرم تو بهش بدی بیشتر خوشحال میشه.

- آخه اگه بابا پپرسه انگشتر کجاس چی؟

دست آویزان ویهان را بالا می آورد، انگشتر را داخل دستش می گذارد و دستش را به روی انگشتر می بندد.

- میگم به انگشتم بزرگ شده برداشتم. دیگه برو یه عالمه کار ریخته رو سرم.

جای خالی انگشتر مادرش را بوسه می زند.

- امیدوارم جبران کنم.

با لبخندی پشت به او می کند و روی میز را جمع می کند.

ویهان هم به سمت اتاقش می رود.

#پارت_۵۹

کام تلخ دلدادگی

بعد از تعویض لباس هایش روی تخت می نشیند و به ارنواز زنگ می زند.

صدای مهربانش به گوش می رسد.

- سلام عزیزم.

- سلام خانوم، خوبی؟

آن طرف خط صدا قطع و وصل می شود.

- ارنواز صدات نمیداد.

- می دونم آخه اومدم توی اتاق یه کم آنتن ضعیفه.

ساعدهش را زیر سر می گذارد و دراز می کشد.

- مکالمه های یواشکی شیرینن، موافقی؟

به آرامی می خندد.

- شیرین که آره اما بیشتر استرس زاست.

اخم می کند و با حرص می گوید:

- دستت درد نکنه دیگه استرس زا شدیم؟!

از حرص و پنهان خنده ای پنهانی می کند.

- نه منظورم این نبود! شرایط رو میگم.. این مسئله که اگه خونوادم بفهمن؛ بهم استرس میده.

ادامه موضوع را دنبال نمی گیرد و سوالی که به خاطرش زنگ زده بود را می پرسد.

- ارنواز فردا کلاس داری؟

متعجب از سوال ناگهانی اش می گوید:

- آره چطور؟

کام تلخ دلدادگی
لبخندی سرخوش می زند.

- آهان خب همینجوری گفتم بیرسم.

- مطمئنی؟

با لبخندی انگشتر روی میز نگاهی می اندازد.

- آره مطمئنم.

- باشه، ویهان مامانم صدام میزنه من باید برم.

به سمت میز می رود و انگشتر را در دست می گیرد.

- باشه مراقب خودت باش خدافظ.

- خداحافظ توم.

گوشی را روی میز می گذارد و انگشتر را بین انگشت سبابه و شصتش می گیرد و ریز به ریزش را نگاه می کند،
سالیان سال است انگشتر در انگشت مادرش است و هیچ وقت به این دقتی نگاهش نکرده اما این بار فرق می کند
قرار است در انگشت عشق زندگی اش جای بگیرد و مهر تأییدی بر خواستنش بشود.

با خود می گوید:

- حتما فردا رو مرخصی می گیرم و میرم دانشگاه.. باید خیلی غافلگیرش کنم و در دل به یاد استاد زبیدی می افتد
که به کمک اوهم نیاز دارد و می داند که کمکش می کند.

با صدای مادرش که از حاضر شدن شام خبر می دهد به پایین می رود. آوا را می بیند که روی دسته ی مبل، نشسته
و با گوشی اش مشغول است.

از روی پله ها صدایش می زند که نگاهش را بالا می دهد.

- سلام داداش

به سمتش می رود.

کام تلخ دلدادگی

- سلام به روی ماهت، خوبی؟ خوش گذشت؟

لبانش را کج می کند.

- ای... بد نبود.

روی مبل می نشیند.

- بد نبود؟ اونوقت چرا خوب نبود؟

گوشی را داخل کیفش می گذارد و شانه ای بالا می اندازد.

- همین جوری دیگه! خیلی برام جالب نبود. آخه جک و جونور چه جذابیتی واسم داره.

با حرص ادامه می دهد.

- همش تقصیر اون داداشش بود اه! میگم نمی خواد بریم باغ وحش مگه حرف می شنوه؟! میگه:

- من رانندم و پیشنهاد من بوده بریم بیرون، پولشم قراره من بدم پس هرچی خودم بگم.

انگار که روبرویش ایستاده باشد با لحنی عصبی و آمیخته به حرص می گوید:

- ی ی ی ی!

و پنهان از دهان کجی آوا، ریشه می رود و ضربه ای روی رانش می زند.

آوا خمی به ابرو می دهد و با لبانی آویزان می گوید:

- راس میگم دیگه!

میان خنده می گوید:

- خب حالا کی هست؟ من می شناسمش؟

- نه سردار اسمشه، هم دانشگاهیم و داداش ترانه س! همون که باهم کلاس گیتار میریم.

دهان باز می کند که سوالی دیگر پرسد اما توران خانم با عصبانیت جفت شان را به سر میز فرا می خواند که هر دو از فریاد مادرشان پا تند می کنند و به آشپزخانه می روند.

#پارت_۶۰

مقابل آینه می ایستد و سر و وضعش را برای بار چندم هم که شده با وسواسی خاصی چک می کند. کت اسپرت مشکی رنگ با پیراهن آبی که با تناسب رنگ چشم هایش غریبگی نمی کند را به تن می پوشد و شلوار کتان مشکی رنگ را دوباره نگاهی می اندازد که مبادا پاچه هایش چروک شده باشد. موهایش را دوباره تافت می زند و حالت گرفتگی اش را بیشتر از قبل می کند. در آخر شیشه ی عطر را از مقابل آینه برمی دارد و به لباس های خود می پاشد تا خوشبوتر از همیشه جلوه کند. گوشی و سوئیچش را از روی میز بر می دارد و به سمت سالن می رود. توران خانم مشغول تماشای تلویزیون است با دیدن ویهان لبخندی می زند.

- سلام پسر صبحت بخیر!

- سلام مامان صبح توهم بخیر.

کوسن مبل را مرتب می کند و به ساعت از جنس برنز که چشمگیری خاصی دارد نگاهی می کند.

- ویهان واسه سرکار رفتن کمی دیر نیست؟!

چشمکی می زند.

- مرخصی گرفتم، مگه نمی دونی پسرت قراره خواستگاری کنه؟

دلش می گیرد! این که در مراسم هرچند غیر رسمی، خواستگاری تنها پسرش نباشد؛ دلش را به درد می آورد صحن چشمانش پر از اشک می شود اما اجازه ی ریزش را به آن ها نمی دهد. چشم می بندد تا احساساتش فروکش کند. ویهان متوجه پر شدن چشمان مادرش می شود، نزدیکش می شود و دست مادرش را می گیرد.

- مامان؟

چشم باز می کند و با حالی متفاوت از چند لحظه ی پیش با لبخندی مادرانه دست روی شانه اش می گذارد.

کام تلخ دلدادگی

- برو عزیزم، به حرف دلت گوش بده حتی اگه پایانی خوش نداشت مطمئنی که تلاشت رو کردی و جنگیدی.

سرش را بالا و پایین می کند.

- برو پسر.

- خدانگهدار، بعدش بهت زنگ میزنم.

- باشه خدا به همراهات.

سوار ماشین می شود و حرکت می کند.

مثل همیشه چند کوچه دور تر از دانشگاه، ماشین را پارک می کند و طبق قول و قرارشان با استاد زبیدی به سمت اتاقش می رود. از پله ها بالا رفته و در بین راه چند تا از شاگردهایش را می بیند که با شوق جویای احوالش می شوند، ترم آخر دانشگاه که بود؛ به پیشنهاد استادش یک ترم را به تدریس پرداخت اما به خاطر حقوق کم آن، بیخیال شد و در شرکت به کار مشغول شد.

به در اتاق که می رسد؛ تقه ای به در وارد می کند.

- بفرمائید!

دستگیره را پایین می کشد و داخل می شود. میز و صندلی چرخان بالای اتاق قرار گرفته. اطراف میز وسط اتاق، چند مبل چرم چیده شده که روی آن یک گلدان از گل های مصنوعی خودنمایی می کند. روی پارکت های قهوه ای اتاقش قدم می گذارد و به سمتش می رود.

- سلام استاد خسته نباشید

با دیدن ویهان لبخندی می زند و از جا بلند می شود.

- به به! سلام آقا ویهان، خوش اومدی بیا بشین.

- خواهش میکنم از جاتون بلند نشید، بفرمائید.

لبخندی می زند و به سمتش می آید.

- چطوری؟

کام تلخ دلدادگی

دست دراز شده استادش را می فشارد.

– شکر خدا.

– خب میدونم که عجله داری واسه پیش برد کارت، ببین ویهان مطمئنی که این کار خوبیه؟

خنده ای می کند و ادامه می دهد.

– نمیترسی با این نوع خواستگاریت به کل بیخیالت بشه؟

ویهان نیز می خندد.

– نه استاد مگه اجازه میدم بیخیال بشه!

با خنده سری تکان می دهد.

– از دست تو و ایده هات! خیلی خب من تنها کاری که می تونم انجام بدم به خاطر تو دوبار کلاس برگزار کنم.

– خیلی از تون ممنونم.

✱

در جلسه اول همه از دیدن ویهان ذوق زده شده بودند و از همه بیشتر، ارنواز با دیدن ویهان در خوشی غرق شده بود اما به خاطر رسمی نبودن موضوعشان به جز سلام و احوالپرسی چیزی دیگر نگفتند. بعد از اتمام جلسه اول، استاد همه را به همان کلاس فرا می خواند. با ابروان پرپشت و گره خورده اش و مطرح سوال هراسناک و خوف انگیزش وحشت همه را بر می انگیزد

– یه انگشتر برلیان ساعت قبل دزدیده شده، هر کی این کار رو کرده خودش بگه! وگرنه مجبور به گشتن تمام کیف ها میشم.

همه مشغول به دفاع از خود می شوند و به استاد می گویند:

– استاد بیا بگرد این چه حرفیه؟ ما که دزد نیستیم.

ولوله و هیاهویی در کلاس به پا می شود، چندین بار محکم روی میز می زند و از همه می خواهد سکوت کنند.

کام تلخ دلدادگی

– خیلی خب، با عرض پوزش کیف های همه رو باید بگردم.

کیف ها را با دلخوری روی صندلی می گذارند و منتظر استاد می شوند. به نوبت شروع به گشتن می کند و پایان هر جست و جو عذر خواهی می کند و سراغ کیف دیگر می رود. با رسیدن به کیف ارنواز برای لحظه ای پشیمان می شود و نگاهی را به ویهان می دهد که چشمانش را به علامت تأیید روی هم می گذارد. با تردید محتویات کیف را می گردد و دستش به انگشتر می خورد؛ ارنواز که خونسرد و با اطمینان نشسته با مکث استاد به جلو خم می شود و داخل کیف را نگاه می کند و دوباره نگاهی را به استاد می دهد.

– چیزی شده استاد؟

در سردرگمی دست و پا می زند و مکش کمی طولانی می شود، همین باعث می شود اعضای کلاس در گوش یک دیگر شروع به نجوا کنند و همین نگرانی ارنواز را بیشتر می کند.

– چرا چیزی نمی گین؟

#پارت_۶۱

به روی همه چیز چشم می بندد و با یک حرکت انگشتر را از کیف بیرون می آورد.

بچه های کلاس با ناباوری دست روی دهان می گذارند و وای کشیده ای می گویند؛ صدای پچ پچ ها به گوش می رسد.

– وای ارنواز دزدیده.

– آره دیدی دزد از آب در اومد.

ارنواز با لرزشی از عصبانیت و ناراحتی از جا بلند می شود و رو به همه فریاد می کشد.

– من دزد نیستم.

هیاهوی بر پا شده در کلاس، شلوغی سرسام آوری را مسبب می شود، بغض راه گلوی ارنواز را مسدود می کند، نمی تواند بی گناهی اش را ثابت کند در حالی که همه چیز بر علیه اوست حتی نمی داند صاحب انگشتر چه کسی است؟!

کام تلخ دلدادگی

استاد سری تکان می دهد و انگشتر را روی میز می گذارد. نمی داند چه بگوید؛ فقط منتظر حرکتی از ویهان است که از جایش بلند می شود و همه را وادار به سکوت می کند.

– همه ساکت باشند باید یه چیزی بگم.

هیجانات اولیه کم کم فرو می نشیند و صداها قطع می شود. همه به طرف ویهان بر می گردند. ارنواز خجالت زده از ویهان به طرفش بر نمی گردد و روی صندلی می نشیند.

ویهان مکثی می کند و با لحنی پر صلابت می گوید:

– ارنواز تو دزدی!

حرف ویهان به حدی شوکه کننده است که این بار هیچ کس حرف نمی زند و تنها عقربه های ساعت با حرکتشان صدا ایجاد می کنند، ارنواز بهت زده با چشمانی گرده شده از جا بلند می شود و به او نگاه می کند. دستانش را مشت می کند و فشار می دهد که ناخن هایش به داخل دستش فرو می روند اما به حدی ناراحت و دلگیر است که دردش را حس نمی کند. نفس های همه در سینه حبس شده اند و منتظر حرکت بعدی هستند. ویهان که دیگر تعلل را بیشتر از این جایز نمی داند به سمت انگشتر می رود و رو به روی ارنواز زانو می زند، انگشتر را بالا می گیرد و با لحنی عاشقانه و مهر آمیز می گوید:

– ارنواز تو دزدی اما دزد قلب من، دزد روح من!

بعد از گذشت چندثانیه که بقیه به خود می آیند شروع به دست زدن و سوت کشیدن می کنند. ارنواز ناتوان روی صندلی می نشیند و سرش را روی میز می گذارد. ویهان درکش می کند، دستش را نوازش می کند.

– ارنواز؟

صدای بقیه هم بلند می شود.

– ارنواز پاشو...

سرش را هم چنان روی صندلی گذاشته. فکر آن که چنددقیقه پیش انگ دزدی به او داده شد ذهنش را به هم می ریزد اما گرمای دستان ویهان و صدای بقیه تا حدودی آرامش می کنند اما باز سرش را بلند نمی کند و ویهان دوباره می گوید:

کام تلخ دلدادگی

– ارنواز؟

ظاهراً بی فایده است به حدی او را هیجان زده کرده که نمی داند کار درست و غلط چیست!

دوباره دست ارنواز را نوازش می کند و می گوید:

– دختر ببین واست زانو زدم!

کل کلاس به طرفداری از ویهان دوباره به شور و غوغا می افتند و می گویند:

– بابا پاشو به خدا هیچکدوم فکر نمی کردیم اینطور عاشق بشه!

با توجه به حرف ها و غلغله کلاس سر از میز بلند می کند که دوباره شروع به هیاهو و جیغ زدن می کنند. استاد هم لبخند به لب دست به سینه سپرده و نظاره گر آن جمع شاد می شود. ویهان دستش را می فشارد و با شیطنت می گوید:

– فک می کردی یه روز اینجوری ازت خواستگاری کنن؟

کل کلاس حتی ارنواز هم به خنده می افتند. وقت را تلف نمی کند، از جا برمی خیزد و انگشتر را به نرمی به انگشتش می کند. همه از جا بلند می شوند و یک صدا تبریک می گویند و دست می زنند. استاد به هر دوی آن ها نزدیک می شود و بعد از تبریک گفتن به ارنواز می گوید:

– دخترم من و ببخش! ایده ی ویهان بود و چون از پایان خوشش با خبر بودم راضی به این کار شدم بازم معذرت میخوام.

از جا بلند می شود و با نگاهی مهربان به ویهان می گوید:

– بله مطمئنم که تماماً به ویهان مربوط می شده، جز اون کی از این شیطنت ها میکنه آخه؟

ابرویی بالا می اندازد و به شوخی می گوید:

– تو هم همچین بدت نیومده ها! آخه کی نامزدش انقدر خلاقه؟! باید خدا روشکر کنی من نصیبت شدم.

همه با شوخی ویهان به خنده می افتند و ارنواز با حرص می گوید:

– واه چقدر از خود راضی! تو اصلاً مطمئنی که کار این جا تموم شد؟ من که هنوز بله رو ندادم!...

کام تلخ دلدادگی

صدای خنده قطع می شود؛ لبخند ویهان جمع می شود که ارنواز با شیطنت می گوید:

- صد البته که بله رو میدم. رنگت چرا پریده؟!

ویهان شرمگین از ضایع شدنش جلوی شاگردهایش، رنگ عوض می کند و کنار گوش ارنواز نجوا می کند.

- ای شیطون! باشه بعداً حقش رو ازت می گیرم.

خونسرد می گوید:

-چطوری؟

دور از چشم بقیه به ارنواز چشمکی می زند و به لب هایش خیره میشود که رنگ از رویش می پرد. ویهان به خنده می افتد و میان خنده می گوید:

- دیگه با من شوخی نکنی ها!

امروز یکی از خاطره ساز ترین و شاد ترین روزهای عمر آن دو می شود که شادی اشان را با بقیه هم به شراکت می گذارند، بعد از عکس های دونفره و دسته جمعی که با هم می اندازند و کلاس به پایان می رسد؛ بچه ها ویهان را مجبور به شیرینی دادن می کنند که یک سینما را به حساب خودش به همه قول می دهد.

#پارت_۶۲

بعد از گذشت چند روز به دانشگاه می رود که بچه ها او را می بینند و قولش را یاد آوری می کنند، با خنده می گوید:

- با شناختی که از شماها دارم هیچ وقت انقدر باهوش نبودین و مطالب رو زود فراموش می کردین، حالا من یه چیزی گفتم شما یادتون نرفته!

همه به خنده می افتند و یکی از پسرها می گوید:

– استاد درسته شاید ما گاهی اوقات حافظه مون یاری کنه اما شما هیچ وقت بد قول نبودین.

با خنده سری تکان می دهد.

– خیلی خوب زبون نریز. بچه های اون روز همه هستن؟

همه یک صدا با شوخی طبعی جوابش را با جمله «بله آقا معلم» می دهند. یکی از دخترها با لحنی که ذوق همه را کور می کند می گوید:

– بیخود دلتون رو صابون نزنید لیلی نیستش! اون نباشه که انگار هیچکس نیست.

همه زیر لب شروع به غر زدن می کنند و به شانس بدشان لعنت می فرستند، ویهان که حالشان را می بیند ابرویی بالا می دهد و می گوید:

– باشه حالا انقدر خود خوری نکنید به خانم سپهری هم زنگ می زنم.

ترجیح می دهد در جمع او را به اسم کوچک نخواند تا بقیه هم به تبعیت از او عادت کنند هیچ خوش نمی آید همکلاسی های پسرش به راحتی با او ارتباط برقرار کنند چند بار پیش آمده که پسرها به اسم کوچک او را می خواندند و ناخواسته حسادت ویهان را برافروخته می کردند.

فیلم که تمام می شود مادرش با او تماس می گیرد، مقدمه را با غیبت آقا خسرو شروع می کند و حرف را به دعوت ارنواز می کشاند، این که می خواهد عروسیش را از نزدیک ببیند و حرف بزند. انکارهای ویهان هم کار ساز نمی شود و به ناچار می پذیرد. بعد از قطع تماس موضوع را با ارنواز در میان می گذارد که با حرص می گوید:

– چرا قبول کردی ویهان؟ من فعلاً آمادگیش رو ندارم.

– خانومم آمادگی نمی خواد که خیالت راحت مادرم خیلی مهربونه مطمئن باش زود باهم سازگار میشین. از این گذشته خودت شنیدی که چقدر حرفش رو رد کردم اما قبول نکرد.

– آخه...

جای خالی انگشتانش را با انگشتان خود پر می کند و به سمت ماشین می کشد.

کام تلخ دلدادگی

- آخه نداره! زود باش بریم که تو هم وقت کنی زود بررسی خونه!...

و بعد در ماشین را برایش باز می کند و با دست اشاره می کند.

- بفرما پرنسس!

ابرو کمانی اش را بالا می دهد و با تعجب می گوید:

- اوه اوه چه ناپرهیزی ها که نمیکنی آقای پور منش!

با جمله اش جیغ ارنواز به صدا در می آید.

- عیب نداره در عوض مادرشوهر جناب عالی جبرانش میکنه.

با شوخی و خنده به در خانه اشان می رسند. ویهان می گوید:

- پس چرا پیاده نمیشی؟

با چشمانی مظلوم که لحنش را هم تأثیر می دهد می گوید:

-خیلی اضطراب دارم. دلم شور میزنه!

لبخندی مهربان به روی صورتش می پاشد و گونه اش را با پشت دستش نوازش می کند.

- واسه چی عزیزم؟ من که گفتم نگران نباش! منم پیشتم خیالت راحت.

لبخندی ناموزون می زند و پیاده می شود. ویهان دستش را می گیرد و با لبخند می گوید:

- بریم؟

با لبخندی تأیید می کند.

وارد حیاط که می شوند توران خانم با اسپند دود کرده نزدیک شان می شود، دود اسپند را به صورت هر دو فوت می

کند و ورد زبانش «چشم حسودتون کور» می شود. هر دو متعجب زده همدیگر را نگاه می کنند حتی ویهان هم

انتظار این همه مهربانی را نداشت و حالا با این کار ته دلش قرص می شود. ارنواز مادر ویهان را یک زن پولدار پر زرق

و برق و سخت گیر تصور می کرد که طبق معمول جلوی همچین ازدواج های با سطح طبقاتی متفاوت را می گیرد اما

کام تلخ دلدادگی

خوش رویی اش تمام تصوراتش را خراب می کند و وقتی به خود می آید که از آن اضطراب خبری نیست و بوسه های توران خانم روی گونه اش را حس می کند.

با لبخندی می گوید:

– سلام خانم پورمنش!

– سلام به روی ماهت عروس گلم.

و به دنبال آن اخمی ساختگی چهره اش را در هم می کند.

– خانم پورمنش دیگه چه صیغه ایه؟ مگه ما غریبه ایم؟ من اسم دارم اسمم تورانه.

لب می گزد و می گوید:

– آخه نمیشه خیلی واسم سخته!

حق می دهد که بار اول معاشر تشان سخت باشد با مهربانی می گوید:

– باشه عزیزم هر جور راحتی.

بلافاصله شتاب زده می گوید:

– وای خدا هنوز تو حیاط نگهتون داشتم بیاین تو.

ویهان از رفتار مادرش قوت قلب می گیرد و در دل قربان صدقه مهربانی اش می رود.

#پارت_۶۳

روی مبل دو نفره می نشینند و توران خانم با ببخشیدی به آشپزخانه می رود. شربت را می چشد تا از تناسب شربت و شکر مطمئن شود. سینی به دست به هال می رود و تعارف می کند که ارنواز و ویهان از زحمت توران خانم لب به اعتراض می گشایند و ارنواز اظهار شرمندگی می کند.

توران خانم که نمی خواهد او را معذب کند و نه می خواهد جایگاه مهمان بودنش به میزبان تبدیل شود از در شوخی وارد می شود.

– ای بابا! دیگه از این حرف ها نشنوم ها! مگه من انقدر پیرم شما نگرانین من کار کنم؟

ویهان که مادرش را به خوبی می شناسد لبخندی می زند و ناچاراً می پذیرد آن طور که دلش می خواهد از عروسش پذیرایی کند اما ارنواز شوخی اش را جدی تلقی می کند و با پشیمانی می گوید:

– نه والا منظورم این نبود. ببخشید اگه اشتباه منظورم رو رسوندم.

– از این حرف ها بگذریم! فعلاً شربتتون رو بخورید.

بعد از صرف شربت، ارنواز و توران خانم حسابی گرم صحبت می شوند و گذر زمان را از یاد می برند و ویهان خوشحال از این صمیمیت لبخند از لبش پاک نمی شود. بعد از گذشت یک ساعت آوا از دانشگاه بر می گردد و به آن ها می پیوندد و بعد از آشنایی آن دونفر فضا بیش از پیش دوستانه می شود و لیلی تک برادرش را با جان و دل پذیرایی می کند. ناگفته نماند وقار و متانت خود ارنواز هم در صمیمیت و خوش رویی آن ها تأثیر به سزایی دارد. همه چیز به خوبی پیش می رود تا که صدای کرکره پارکینگ سه نفر را خصوصاً ویهان به واهمه می اندازد، کسی جز پدرش نمی تواند باشد. می ترسد پدرش چیزی بگوید که ارنواز دلخور شود. با گذشت چند دقیقه آقای پورمنش وارد می شود. به احترامش از جا بر می خیزند و هر یک سلام می میکنند، نگاه نگران توران خانم مدام بین ویهان و همسرش به گردش در می آید، آقا خسرو با دیدن فرد ناشناسی که تا به حال او را ندیده چند قدمی نزدیک می شود و با چشمانی باریک شده او را نگاه می کند. توران خانم به سکوت خاتمه می دهد و خونسردی اش را به سختی به دست می آورد و سعی می کند چیزی بگوید که جواب تمام ابهامات همسرش را در بر داشته باشد. با صمیمیت و مهربانی دستش را دور شانه ارنواز حلقه می کند و رو به همسرش می کند.

– خسرو جان ایشون عروس گلمونه، قراره باهم آشنا بشیم!

تعجب و عصبانیتش در چشمانش به خوبی مشهود است این بار ویهان حرف می زند.

– ببخشی پدر باید زودتر معرفی می کردم وقت نشد تا به امروز!

کتش را به عقب هول می دهد و دستانش در جیب فرو می برد با ابهتی هراسنده به ارنواز نزدیک می شود، پوزخندی گوشه لبش جا خوش می کند، ابرویی بالا می اندازد و با تمسخر می گوید:

کام تلخ دلدادگی

– عروس خانم پدر مادرت میدونن اینجایی؟

سکوتی خفقان آور بر فضای خانه حکم فرما می شود ارنواز سر به زیر می اندازد و دستانش به لرزه می افتند. ویهان که قصد همچین چیزی را از پدرش داشت دیگر تاب نمی آورد که این گونه عشق زندگی اش را له کند، به سمت ارنواز می رود و دستش را در مقابل چشمان عصبانی پدرش در دست می فشارد. با خونسردی و استواری در تک تک کلماتش خیره در چشمان پدرش می گوید:

– فک کنم خیلی خسته هستین و پذیرش این موضوع براتون سخت شده ارنواز رو یه روز دیگه میارم بهتر آشنا بشین.

قدم اول را بر نداشته اند که آقا خسرو با لحن آرامی می گوید:

– کجا پسر؟ قدمم انقدر سنگین بود؟ تا قبل اومدن من صدای خنده هاتون تا حیات میومد.

ویهان کلافه دستی به پیشانی اش می کشد و می گوید:

– برگردم دو نفری در مورد این موضوع باهم حرف میزنیم ارنواز دیرش میشه خونوادش نگران میشن.

پوزخندی صدا دار می زند.

– نگران؟ چرا نگران بشن کنار خونواده شوهرشه!

و رو به ارنواز می کند و با لحن خاصی می گوید؟

– مگه نه عروسم؟

توران خانم مداخله می کند و با خنده تصنعی می گوید:

– آقا خسرو شوخی نکن عروس گلمون هنوز به رفتارای تو عادت نکرده.

همه حتی ارنواز می دانند که این حرف توران خانم حقیقت ندارد و فقط برای مراعات حال ارنواز گفته است.

آقا خسرو که از خرد شدن ارنواز لذت می برد با لبخندی رو به ارنواز می کند.

– عروس خانم پدر مادرت از عروس شدن با خبرن یا مثل من قراره خودشون بفهمن؟!

کام تلخ دلدادگی

ارنواز که تا این لحظه فریادش را در گلو خفه کرده است، با این حرف آقا خسرو طاقتش را از دست می دهد و کف دست چپش را مقابل صورت او می گیرد و با لحنی میان خشم و نفرت می گوید:

– بسه! لطفاً ادامه ندید.

دستش را از دست ویهان بیرون می کشد و به سمت در می دود و ویهان هم دنبالش می کند. آقا خسرو می گوید:

– صبر کن، جواب سوالم رو ندادی!

ویهان دیگر تحمل این همه بی احترامی را ندارد با صدایی که سعی در کنترلش ندارد می گوید:

– پدر تمومش کنید دیگه از وقتی که برگشتین مدام سر جنگ دارین! بزارید خیالتون رو راحت کنم من جز ارنواز هیچ دختر دیگر و به عنوان زنم قبول نمیکنم.

دست ارنواز را می کشد و به بیرون از سالن می برد تا او را به خانه ببرد.

#پارت_۶۴

داخل ماشین که می نشیند بغضش می شکند و اشک هایش فرو می ریزند.

– غرورم له شد به خونوادم توهین شد.

ویهان سرش را در آغوش می کشد و می بوسد.

– ببخشی ارنواز...

بعد از دقایقی سرش را از میان دستان ویهان آزاد می کند و با دستمال کاغذی صورتش را پاک می کند. با صدایی مخدوش می گوید:

– عیب نداره تو تقصیری نداشتی!

درکش را ستایش می کند، با لبخند می گوید:

– قربون خانومم برم هیچی تو دلش نیست!

کام تلخ دلدادگی

لبخندی کج می زند و با ناراحتی می گوید:

- ویهان به نظر من ادامه این رابطه دیگه درست نیست، شاید بهتر باشه از زندگیت برم.

با عصبانیت می گوید:

- بری؟ قلم پات رو خرد میکنم. مگه بچه بازیه!

- آخه بابات...

استارت می زند و با در هم کشیدن ابروهایش دستش را بالا می آورد و می گوید:

- حرف نباشه!

و ماشین را با سرعت به حرکت در می آورد، ارنواز پشیمان از حرفش، دستش را روی دست ویهان که بند دنده است می گذارد. توجهی نمی کند، دستش را نوازش می کند. اما باز توجهی نمی کند. ارنواز ناراحت می شود با صدایی که از سر باز کردن بغضی دوباره خبر می آورد می گوید:

- تو چه قدر بی انصافی؟ مگه حالم رو نمیبینی؟

با بغض ارنواز رفتارش نرم می شود و کنار پیاده رو نگه می دارد. رو به ارنواز می کند و با جدیت می گوید:

- ارنواز هیچ وقت ازت نشنوم از رفتن حرف بزنی، هیچ وقت...

بغضش سنگ شده اش را به سختی به پایین هول می دهد.

- باشه ولی تو هم قول بده.

دستش را قالب صورت ارنواز می کند و پیشانی اش را به پیشانی او می چسباند زمزمه وار می گوید:

- قلبم و به نامت سند زدم خیالت راحت. هیچ کس جز خدا قدرت جدایی من و تو رو نداره من این اجازه رو نمیدم.

هرم نفس های ارنواز صورتش را گرم می کند و درونش ولوله ای به پا می شود. ارنواز نیز دلش به لرزه می افتد، با دستپاچگی عقب می کشد و شالش را مرتب می کند. ویهان دستش را به داشبورد می گیرد و سرش را پایین می اندازد، سینه اش به سرعت بالا و پایین می شود. تا الان با ارنواز در محیط بسته ای به این حال دچار نشده بود دستی به صورتش می کشد و سر جایش می نشیند. بدون حرفی ماشین را به حرکت در می آورد. نزدیک خانه که

کام تلخ دلدادگی

می شوند ویهان دست ارنواز را بالا می آورد و با لبانش مماس می کند بوسه ی آرام ویهان، لبخند را به لبانش می آورد. سر کوچه نگه می دارد و رو به ارنواز می کند.

- به هیچی فکر نکن امشب هم فراموش کن لطفاً، یادت باشه تو عشق اول و آخرمی.

- باشه سعی میکنم تو هم رفتی خونه اگه بابات هم حرفی زد چیزی نگو نمیخوام به خاطر من رابطه پدر پسریتون لطمه بخوره.

منطق و درک بالای ارنواز را با بوسه ای دیگر به دستانش جواب می دهد و به علامت تأیید پلک بر هم می زند.

- مواظب خودت باش عزیزم شب بخیر.

- توهم همینطور خدافظ.

تا وقتی که تصویر ارنواز به تدریج کوچک و در انتهای کوچه نا پدید می شود؛ به انتظار می ایستد و سپس رهسپار خانه می شود.

#پارت_۶۵

با ورودش به سالن، آوا و توران خانم هراسان از جایشان بلند می شوند و به سمت ویهان می آیند. توران خانم با نگرانی می گوید:

- ارنواز خیلی ناراحت بود؟ می گفتم پدرم چیزی تو دلش نیست!

آوا هم بازویش را می گیرد.

- آره داداش بهش میگفتی.

به صورت پریشان هر دو لبخندی می زند و گونه آوا را نوازش می کند.

- نه خواهر کوچولو، ارنواز ناراحتی هاش طول نمیکشه.

توران خانم نفسی راحت می کشد.

کام تلخ دلدادگی

– خدایا شکرت، چقدر اضطراب داشتم رابطه تون به هم بخوره.

به سمت پله ها می رود که توران خانم می گوید:

– پسرم فعلاً با پدرت حرف نزن هر دو عصبی هستین.

نیم رخس را به سمت مادرش می کند.

– عصبی هستیم اما نه اون قدری که ندونم طرف مقابلم پدرمه!

رو می گیرد و به اتاق پدرش می رسد. در نیمه باز است اندکی به داخل هول می دهد. پدرش از پشت میز کارش

نمایان می شود. هر دو بدون حرفی به یک دیگر نگاه می کنند. داخل می رود و رو به روی میز می ایستد.

– پدر باید باهم حرف بزنیم.

دستانش را روی دسته صندلی می گذارد و تکیه اش را به عقب می دهد با لحنی که از تمسخر لبریز است؛ می گوید:

– در مورد عروسمون؟

پنجه در موهایش فرو می برد و با کلافگی می گوید:

– بله.

به جلو متمایل می شود و انگشتانش را در هم قفل می کند.

– میشنوم.

روی صندلی کنار میز می نشیند.

– شما پدر منی احترامتونم واجبه و حرفاتونم برای حائز اهمیتیه اما تا اون جایی که حق انتخاب رو ازم نگیرین و

مستقل بودنم حفظ بشه.

سری به علامت تأسف می جنباند.

– پسر تو میدونی تشکیل یه زندگی چقدر سخته؟ فک می کنی با یه حقوق چندر غاز کارمندی و این اوضاع می

تونی کفاف زندگی متاهلی رو بدی.

کام تلخ دلدادگی
چشم باریک می کند.

- منظور تون چیه؟

دست باز می کند و با خونسردی می گوید:

- منظورم واضحه! باید با یکی ازدواج کنی که اونم کمک دستت باشه. این دختره اسمش چی بود؟

کمی فکر می کند و ویهان بی حوصله می گوید:

-ارنواز!

ابرو بالا می اندازد و ادامه می دهد.

-ارنواز خانم شما شاغله یا باباش چیزی داره؟ وضعشون خوبه؟

نفسی عمیق می کشد و از سر جایش بلند می شود.

- پدر شما همه چیز رو توی پول می بینید اما من این عقیده رو ندارم. خواستم با هم به تفاهم برسیم اما گویا شما حرف، حرف خودتونه!

پشت می کند که از اتاق خارج شود؛ آقا خسرو می گوید:

- تفاهم یعنی بزارم دستی دستی خودت و من و بدبخت کنی؟

به سرعت به طرفش بر می گردد و ابروانش را گره می زند.

- منظور تون و نفهمیدم. یعنی چی شما رو بدبخت کنم؟

بر می خیزد و میز را دور می زند روبروی ویهان می ایستد.

- این جماعت و من میشناسم فقط دنبال پول و منال طرفن اومده تو این خونه چشمش به در و دیوار خونه خورده از خود بیخود شده، وگرنه هر کسی دیگه بود بعد از این حرفای که من بهش زدم می رفت و پشت سرشم نگاه نمی کرد.

از عصبانیت دندان هایش را روی هم می سابد، هرکسی دیگه به جز پدرش مقابلش بود و این تهمت ها را به ارنواز نسبت می داد تمام استخوان هایش را خرد می کرد. به سرعت از اتاق خارج می شود و به اتاق خودش می رود از

عصبانیت متکا را نشانه می رود و با ضربات پی در پی خشمش را تخلیه می کند. بعد از آرام شدنش، لبه ی تخت می نشیند و دستانش را سایبان صورتش می کند. با خود می گوید: حتم دارم پدرم چیزی از دل بستن و وفا داری یاد نگرفته و گرنه دلیل موندن ارنواز رو بعد از اون همه بی احترامی می فهمید.

#پارت_۶۶

پاییز خرامان خرامان با چمدانی پر از اتفاق سر می رسد. سوغاتی های کادو پیچ شده را در کلبه ی قلب هر نفر می گذارد اما هیچ کس نمی داند تحفه ای که از پاییز گرفته است چه چیزی است؟ شاید کوله بار شادی باشد آن گاه خش خش برگ های پاییزی بهترین موسیقی جهان می شود، خاک های نم خورده بهترین عطر، باران های پاییزی بهترین صحنه برای عاشقی، آسمان نارنجی اش بهترین رنگ، حتی غروب دلتنگ کننده اش هم دل را عاشق تر می کند اما اگر تحفه ی پاییز غم باشد آسمانش تاریک و دلگیر، رقص برگ های پاییزی و افتادنش بر زمین قلب هر عاشق را به درد می آورد، به راستی که دیدگاه ها کنترلی در قلب دارند که تحفه ی آن فصل است. ویهان و ارنواز، علی و نهال و حتی دنیز و آوا هم نمی دانند تحفه امسالشان چیست!... با ورق زدن کتاب زندگی توسط سرنوشت به روزهای آتی پا می گذارند بدون آن که از ثانیه ی بعد خود با خبر باشند.

علی در خانه مشغول مطالعه ی درس است که گوشی اش به صدا در می آید. با دیدن اسم نهال در عین خوشحالی غم به قلبش رخنه می کند طبق آخرین گفته های دکتر حال کبری خانم بسیار وخیم شده است و دیگر امیدی به زنده ماندنش ندارد. تماس را وصل می کند.

- سلام نهال جان.

نهال طبق همیشه با صدایی گرفته از گریه پاسخ می دهد.

- سلام علی خوبی؟ کجایی؟

کتاب را می بندد.

- خونه م چیزی شده؟

موهای مادرش را نوازش می کند.

- چیزی که نشده اما مامانم باهامون کار داره می تونی بیای؟

کام تلخ دلدادگی

کتاب ها را گوشه ای می گذارد و به سمت اتاق می رود.

- مطمئن باشم چیزی نشده؟

سرفه ای ناشی از سرماخوردگی که چند روز است؛ گریبان گیرش شده می زند.

- آره گفتم که! چیزی نیست.

پیراهن و شلوار را از چوب رختی بر می دارد.

- باشه خودم رو الان می رسونم.

گوشی را قطع می کند و با عجله آماده می شود تا به حال سابقه نداشته مادرش از او بخواهد با هم صحبت کنند و این نگرانش می کند.

- نهال؟

از پنجره و غروب دلگیر رو می گیرد.

- سلام علی خوبی؟ بیا بشین.

به صندلی که نهال اشاره می کند می نشیند و با بی طاقتی می گوید.

- مادر که خوابه!

لیوانی آب از بطری درون یخچال پر می کند و به طرف علی می گیرد.

- وقت داروهاشه باید بیدارش کنم.

لیوان را می گیرد و تشکر می کند.

- تو میدونی می خواد چی بگه؟

با تک خنده ای بی جان می گوید:

کام تلخ دلدادگی

– علی انقدر عجله نکن منم نمی دونم.

لیوان آب را سر می کشد و سکوت می کند.

نهال قرص ها را با لیوانی آب به سمت مادرش می برد و آرام صدایش می کند تا که بالاخره با سختی چشم باز می کند و به کمک نهال می نشیند. در سکوت قرص هایش را به او می خوراند، لیوان آب را با اصرار خودش در دست می گیرد و می نوشد، چند قطره هم به دلیل لرزش دست هایش روی لباسش چکه می کند. علی به صورت رنگ پریده اش خیره می ماند از آخرین دیدارشان یک هفته می گذرد اما خیلی ضعیف و درمانده تر شده دلش به درد می آید و حالا اشک ریختن های مدام نهال را درک می کند. از صندلی جدا می شود و به سمتش می رود.

– سلام مادر.

لیوان را به طرف نهال می گیرد و به علی چشم می دوزد. لبخندی مهربان می زند و با صدایی که به زحمت شنیده می شود می گوید:

– سلام پسر، خوبی؟

– به مرحمت شما خوبم، شما بهتری؟

با خنده ای که استخوان های گونه اش را بیشتر نشان می دهد؛ می گوید:

– از شما جوونا که بهترم وضع نهال و ببین.

میان ناراحتی و لبخند ادامه می دهد.

– ازت خیلی دلگیرم پسر. من این دختر رو دست تو سپردم من نمی تونم ازش حفاظت کنم پس تو چیکار میکنی؟

میان حرف هایش دستش را رو به نهال می کند و حرفش را با جمله ای دیگر پایان می دهد.

– رنگ به روش نمونده نگاش کن.

روی تخت مادرش می نشیند و در حمایت از علی می گوید:

– ماما اون تقصیری نداره!

علی چشمکی می زند و بدون صدا لب می زند.

کام تلخ دلدادگی

- نوکرتم.

و در ادامه رو به مادرش میکند، سر به زیر می اندازد و می گوید:

- شرمنده حق با شماس! دیگه حواسم و جمع می کنم.

- آفرین حالا شد! بریم سر اصل مطلب.

نهال و علی با تعجب نگاهی کوتاه رد و بدل می کنند سپس نهال رو به مادرش می گوید:

- اصل قضیه چیه مامان؟

- اصل قضیه معلومه! میخوام عروس شدن رو ببینم.

انتظار هر حرفی جز این را داشتند. حالا با تعجب و سکوت منتظر ادامه حرف هستند. پتو را بالا تر می کشد.

- هر دو از وضعیت من با خبرین منم با خبرم. نمی خوام با خیال ناراحت سر به خاک بزارم.

نهال با بغضی که گلویش را می خراشد می گوید:

- مامان این حرفا چیه؟

دست دخترش را در دست می گیرد و لبخندی می زند.

- عزیزم بزار حرفام تموم بشه درضمن تو هم این واقعیت رو بپذیر که هر اومدنی یه رفتنی داره!

بغضش ترک می خورد و به لرزه می افتد.

- نه نگو من طاقت ندارم، نگو مامان.

علی به سمت نهال می رود و با مهربانی می گوید:

- خانوم، اجازه بده مامانت حرفش رو تکمیل کنه.

به تایید حرف علی، ادامه نمی دهد و دست مادرش را شروع به نوازش می کند و علی هم کنار تختش می ایستد.

شانه ی نهال را می گیرد و با لحنی مهرآمیز می گوید:

– دخترم، آخرین آرزوم رو برآورده کن، خیالم رو راحت کن و تا آخر همین هفته ازدواج کن.

علی که از حرف های قبلش به همچنین نتیجه ای رسیده بود، لبخندی می زند اما ته دلش نگران است چون به اندازه کافی پولی ندارد که بخواهد عروسی مناسبی برگزار کند.

علی به خانه بر می گردد و در راه به حرف های نهال فکر می کند. «علی حق با مامانمه منم دلم میخواد عروس شدنم رو ببینه، بهتره هر چه زود تر یه مراسم ساده و خودمونی برگزار کنیم نمی خوام مادرم آرزو به دل از دنیا بره» کلید را از جیبش بیرون می کشد و قفل در را باز می کند. «من نه عروسی می خوام نه هیچی فقط مادرم خیالش راحت بشه قلبش آروم بگیره» در را می بندد. «دیگه چیزی به پایان زندگیش نمونده، آخرین آرزوش رو فقط من و تو برآورده می کنیم» لباس هایش را تعویض می کند و چندین بار دیگر هم حرف هایش را مرور می کند و بر خلاف خواسته اش که قصد داشت عروسی در خور نهال بر پا کند و با لباس عروس او را به خانه خود بیاورد؛ به درستی کارش اطمینان می ورزد و با تماسی با نهال، او را از موافقت خود با تصمیمش خبر دار می کند.

ویهان وارد شرکت می شود، بعد از سلامی با منشی شرکت به اتاق پا می گذارد. امید طبق معمول خودش را با لپتاپ سرگرم کرده و بدون هیچ نگاهی به کارش ادامه می دهد. ویهان با خود می گوید:

– همچنین بلایی سرت آوردم تا عمر داری جلو راه من و ارنواز سبز نشی.

اما نمی داند که امید در آن لحظه با خود می اندیشد چه گونه او را به خاک سیاه بنشانند! چگونه او را از سر راهش بردارد و حریفش را ضربه فنی کند!...

غرق در کار شده که صدای زنگ گوشی که از طرف علی است او را به خود می آورد.

کام تلخ دلدادگی

– الو سلام چطوری پسر؟

– سلام رفیق این موقع که مزاحم نشدم؟!

اتاق را به قصد رفتن به آبدارخانه ترک می کند و با شوخی می گوید:

– نه بابا این چه حرفیه! تو همیشه مزاحمی فقط بحث این موقع نیست که!

شوخی ویهان هم نمی تواند حال خوش را تغییر دهد، می خندد و می گوید:

– تو همه حرفات سر و ته به دل نمی گیرم.

استکانی بر می دارد و چایی می ریزد.

– تو چه قدرم که دیدت نسبت به من مثبت شده! نه بابا خوشم اومد، ولی مگه تو مرحله دگرگیزی رو به پایان نرسوندی؟ این دگرگونی ها از کجا نشأت میگیره! نگو که جسمتم تغییر کرده که دیگه اونموقع خودم رو اصلاً در حد تو نمیدونم.

با همان ته خنده های قبل باز می خندد.

– تو باز تخم مرغ به چونه ت بستی! حرف اصلیم الان یادم میره ها.

قندی در دهان می گذارد و می گوید:

– بگو خب!

لبخندی ناخودآگاه به لبانش طرح می دهد.

– داداشت میخواد زن بگیره!

چای را قورت می دهد.

– اون بالا بحث تخم مرغ کردی بذار منم یه چیز بگم! اگه تخم مرغ دو زردینه میکردی بیشتر خوشحال میشدم.

چانه بالا می دهد و با غیظ می گوید:

– ویهان بعضی موقع ها خیلی لوده میشی ها!

کام تلخ دلدادگی
استکان خالی را داخل سینک می گذارد.

- آخه مرد حسابی این چه خبریه؟ تو هروقت حرکت جدیدی در مورد رابطه تون میزنی میگی میخوام زن بگیرم!
مثلاً بار اول یادته هنوز با نهال حرف نزده بودی؟ میگفتی میخوام زن بگیرم تازه فهمیدم میخوای نظرش رو درمورد
خودت بدونی! فقط خدا کنه دیگه در مورد پدر شدنت هم اینطور نباشی چون اون جا دیگه حیثیتی میشه!
قهقهه ای بلند سر می دهد.

- دیگه آدم شو!

آبدارخانه را با قدم هایش طول می کند و با لحنی جدی می گوید:

- علی گذشته از شوخی منظورت چی بود؟

روی جلد کتابش خط های فرضی می کشد.

- از حال مامانش که با خبری؟ امروز ازم خواست برم بیمارستان، خلاصه حرف هاش این بود قبل از مرگش ازدواج
کنیم و خیالش رو راحت کنم.
به کابینت تکیه می دهد.

- قبول کردی؟

- حق با اون بود از این گذشته عشق هر دومون ثابت شده س! هرکی ندونه تو که می دونی چقدر دوسش دارم!
به شوخی می گوید:

- باشه بابا یه کم ابهت نگهدار خیر سرت قراره مرد یه خونه بشی!...

راستی علی پول به اندازه کافی داری؟

نفسی می کشد.

- واسه مراسم که نه! اما خب خرید و اینا آره یه چیزی دارم.

با صدای منشی که اطلاع از آمدن رئیس می دهد با عجله می گوید:

کام تلخ دلدادگی

- ببین علی رو کمک من حساب کن همه جوهر کنار تم حالا هم من باید برم قطع می کنم. خدافظ.

- عزیزی داداش باشه خدانگهدار!

به سرعت به اتاق می رود و نفسی آسوده می کشد که رئیس متوجه غیبتش نشده.

بعد از پایان کارش به خانه می رود و با دیدن توران خانم و آوا سلامی می دهد. به طبقه بالا می رود لباس راحتی هایش را می پوشد و به پایین بر می گردد.

- قربونت بره مادر خسته نباشی بیا بشین واست نهار بکشم.

صندلی را عقب می کشد و می نشیند با لحنی خسته می گوید:

- ممنون مامان.

بشقاب پر از کوکو را جلویش می گذارد.

- بخور عزیزم تا قوت بگیری. خیلی خسته شدی!

نانی به اندازه کف دست جدا می کند.

- دستت طلا توران بانو.

گونه اش را می بوسد و از آشپزخانه خارج می شود.

آوا وارد می شود. از پارچ روی میز لیوانی آب می ریزد و می نوشد.

ویهان به رنگ و روی از بین رفته ی آوا نگاه می کند و سری از تأسف تکان می دهد. آوا متوجه می شود و می گوید:

- چیزی شده داداش؟

به لقمه در دهانش اشاره می کند و با کف دست اشاره می دهد فعلاً صبر کن. لقمه را که قورت می دهد به آوا که پرسشگرانه به او نگاه می کند؛ می گوید:

- این چه ریختیه آخه؟

کام تلخ دلدادگی

با بیخیالی پوز خندی می زند و عقب گرد می کند برود که میچ دستش را می گیرد و به اجبار ویهان روی صندلی می نشیند.

- چی می خوای داداش؟

خودش را جلو می برد، نگاهی به بیرون از آشپزخانه می اندازد که خیالش از نبود مادرش راحت می شود سپس رو به او به آرامی می گوید:

- تو هنوز فاز شکست عشقی داری؟ تموم نشد؟

نوچی کلافه می گوید که ویهان ادامه می دهد.

- آدم از صورتت وحشت میکنه، آوایی که من میشناختم همیشه مرتب و منظم بود نه موی شلخته و لباسای آویزون.

آوا هم به پیروی از ویهان به آرامی می گوید:

- من مشکلی با خودم ندارم هر کی هم مشکل داره بهتره که نگام نکنه.

قصدش دلگیر کردن آوا نیست پس بحث را با بحثی دیگر معاوضه می کند.

#پارت_۶۹

- از این ها بگذریم! یه خبر خوب، خودت رو واسه یه عروسی آماده کن.

دستانش را به هم می کوبد و برقی در چشمانش می درخشد.

- آخ جون، داداشم می خواد داماد بشه؟

لقمه ای دیگر می جود و در همین حال توران خانم وارد می شود.

- چی شده آوا خانم بعد از مدتی صدای خوشحالی رو شنیدم. چیزی شنیدی؟

سرش را بر می گرداند و با ذوق می گوید:

کام تلخ دلدادگی

- آره مامان جون بالاخره آقا پسر ت می خواد عروست و واست بیاره.

لقمه را نیمه جویده با هول قورت می دهد و رو به آوا می گوید:

- بسه دختر چرا حرف در میاری؟ من گفتم واسه خودم؟

ذوقش به یک باره دود می شود و با صورتی آویزان می گوید:

- پس چی؟

لبخندی می زند و رو به مادرش که دستش را پشت صندلی آوا گذاشته و منتظر است می گوید:

- مشلق بدین تا بگم.

آوا که بی صبرانه می خواهد اسم داماد را بشنود می گوید:

- من میدم، تو فقط بگو کیه؟

- چی میدی آخه؟ باید بدونم.

کلافه می گوید:

- هرچی تو بگی.

- یه چیز معنوی واسه داماد، از ته دلت آرزوی خوشبختی کنی و صدقه بدی.

- وا... چه عجیب و ساده، خیلی خب قبوله!

با مکشی نگاهش را بین آن دو رفت و آمد می دهد که توران خانم می گوید:

- ویهان میگی یا برم؟

ناگهان می گوید:

- علی!..

کام تلخ دلدادگی

به یک باره نفسش می رود و حرکت خون در رگ هایش متوقف می شود، به گونه ای بدنش یخ می زند؛ گویی سال ها پیش مرده است. توران خانم بعد از اظهار خوشحالی و دعای عاقبت به خیری با صدای در، به استقبال همسرش می رود و آن دو را تنها می گذارد.

ویهان متحیر به سکوت آوایی که تا چند دقیقه پیش با آن شور و ذوق منتظر شنیدن اسم داماد بود؛ نگاه می کند. چندین بار او را صدا می زند اما افاقه نمی کند. دستش را تکان می دهد که به خود می آید.

– هان... چیه؟

– کجا رفتی یهو؟ چت شد؟

بغضی که هر لحظه بزرگ تر می شود گلویش را می خراشد و با صدایی دو رگه می گوید:

– هیچی داداش... هیچی!

ویهان به این فکر می کند حتماً به آن آقای مجهول می اندیشد و از شنیدن عروسی حالش دگرگون شده اما افسوس که نمی داند چه در دل او می گذرد!...

سعی می کند با جمله ای حالش را بهتر کند.

– خب مشتلق چی شد؟ باید خودم ببینم ها!

قلبش در میان انبوه غم و غصه اش مچاله می شود. با خود می گوید: مشتلق بدم؟! واسه عروسی عشقم آرزوی خوشبختی کنم؟ صدقه بدم؟ واسش دست بزنم و پا بکوبم؟ واسه عروسی اون یا مرگ روحم؟

زیر لب زمزمه می کند:

– همه چی دیگه تموم شد!...

چشمانش از قطرات اشک پر می شود ویهان به سرعت از جا برمی خیزد و به کنارش می رود، شانه اش را به خود می چسباند و می گوید:

– آوا ناراحتت کردم؟ نکنه یاد کسی افتادی؟

کام تلخ دلدادگی

اشکی پر از درد و رنج راه خود را در پیش می گیرد و به پایین می افتد. خشک و بی حرکت به یک نقطه خیره می ماند، حرف های ویهان را نمی شنود از جا بلند می شود و او را پس می زند. از مقابل چشمان پدر و مادرش می گذرد اما آن ها مشغول صحبت هستند و دردانه دختر غم زده شان را نمی بینند. ویهان نفسی عمیق می کشد و ترجیح می دهد تنهایش بگذارد تا با این درد و غم کنار بیاید اما کاش می فهمید درد که به مغز استخوان برسد؛ تمام بدن را پیچک وار احاطه می کند و آن موقع دیگر کنار آمدنی نیست!...

#پارت_۷۰

ویهان نیز بعد از گذشت دقایقی به اتاق خود می رود و با ارنواز تماس می گیرد.

- سلام عزیزم خوبی؟

دراز می کشد.

- سلام به روی ماهت به چشمای خمارت، حال و احوالت چگونه؟

- میگذره همه چی رو رواله.

مچ پایش را سوار بر دیگری به آرامی تکان می دهد.

- خب خدا رو شکر، احوالی نمیگیری؟ فقط منتظر تماس منی؟ نگفته بودی خسیسی؟!

می داند که شوخ طبعی ویهان گل کرده؛ طنزانه می خندد.

- از دست تو!...

در دل قربان صدقه خنده اش می رود اما در ظاهر شوخ طبعی اش را حفظ می کند.

- یه کم به فکر پول های من باش نه بابات! تو دیگه هم گروهی من شدی.

می خندد و با شیطنت می گوید:

- فعلاً که دختر بابامم و تو خونه اون پس تو گروهشم هستم.

کام تلخ دلدادگی
یکی از پاهایش را بالا می آورد.

– اینجوریه ارنواز خانم؟ با ما هم آره؟

با عشوه می گوید:

– عشقم به دل نگیر شوخیه دیگه!

دلش از طنازی صدایش می لرزد، در دل می گوید:

– خدا بگم چیکارت نکنه این صدات هوش از سرم می بره!

می خواهد جوابش را بدهد که مادرش در را باز می کند و از لای آن می گوید:

– پسرم با بابات میخوایم بریم خرید، آوا دست تو امانت...

به طرف در بر می گردد.

– چشم مامان جان دخترت دست من. گرچه دیگه وقتشه از بچه نداشته ش مراقبت کنه اما چشم!

می خندد و با خداحافظی در را می بندد.

ارنواز که صدای توران خانم را شنیده می گوید:

– عزیزم سلام برسون.

ویهان می گوید:

– سلامت باشی عروس مهربون.

– راستی ویهان منم میخوام برم دانشگاه، به لطف تو استاد با امتحان دوباره م موافقت کرد.

از تخت پایین می آید و پنجره را باز می کند تا هوای اتاقش تصفیه شود.

– خب خدا روشکر، مواظب خودت باشی.

با شیطنت حسادتش را تحریک می کند.

– باشه خب من برم موهام رو فر کنم، دوستانم خیلی پیشنهاد میدن.

موهای فر شده طلایی اش را دیده و می داند که دلبرش دلبر تر می شود. با غیرتی کنترل نشده می گوید:

– جرئت داری فر کن با همون تار موها ت داری میزنم.

از غیرت ویهان با ذوقی وصف نشدنی به قهقهه می افتد. آرنج هایش را روی طاقچه پنجره می گذارد و با اخم می گوید:

– جدی ام به چی میخندی؟

صدای مادر ارنواز که او را فرا می خواند به گوش می رسد و ارنواز می گوید:

– باشه عزیزم، شوخی کردم حالا هم من برم تا بعد.

بعد از خداحافظی از ارنواز به سمت اتاق آوا می رود. چندین بار با تقه ای از او اجازه ورود می خواهد صدایی نمی شنود و وارد می شود.

آوا را در حالی می بیند که بی حرکت روی تخت افتاده، موهایش نامرتب روی صورتش را پوشانده و دست چپش از تخت آویزان است!...

#پارت_۷۱

سراسیمه خودش را به بالین آوا می رساند. با دیدن جسم بی جان خواهرش روی زمین، تمام وجودش را استرس پر می کند. بغض بی رحمانه مهمان گلویش می شود. غم یکباره در وجود ویهان ریشه می دواند؛ جان برای چند ثانیه در تمام وجودش کشته می شود. روی زمین می افتد و با نگاهی پر از آشوب، به چهره ی رنگ پریده و بی حال خواهرش خیره می ماند. دستش را زیر سر آوا می گذارد و کمی تکانش می دهد اما جوابی نمی شنود. او را به آغوش می کشد و بغض خود را می شکند و با فریادی دوباره آوا را صدا می زند. سعی در نجات دادن خواهرش را دارد. نمی داند که چرا و به کدامین گناه باید اینگونه با او روبرو شود. مدام به اطراف خود نگاه می کند تا برای نجات آوا چاره یابی کند. نمی تواند لحظه ای درنگ کند تا نیمه جانی هم که در وجود آوا مانده را فراری دهد. با همان دست های لرزان شماره ی اورژانس را می گیرد و از او برای نجات آوا کمک می خواهد. سعی در بیدار کردن آوا را دارد اما آوا با پلک های نیمه بازش التماس زنده ماندن را می کند. با شنیدن صدای آژیر آمبولانس، نفس عمیقی می کشد و در را باز می کند.

کام تلخ دلدادگی

بی تفاوت به نگاه های اطرافیان که از شیون و ناله های ویهان جمع شده اند او را با آمبولانس به بیمارستان می رسانند. دستان ظریف و بی جان آوا را محکم توی دستانش می فشارد. اشک مهمان چشمانش می شود و غرور مردانه ویهان را ترک می کند تا راحت گریه کند و بغض مانده در گلویش را بشکند. یاقوت چشمش روی گونه های آوا می افتد و آوا از حرارت اشک های برادرش پلک باز می کند و دوباره در حالت بیهوشی غوطه ور می شود. به بیمارستان که می رسند فوری از ماشین پیاده می شود و همچنان او را التماس می کند تا پلک باز کند. سعی می کند جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد اما فایق نمی شود. چشم هایش را می بندد و نفس عمیقی می کشد. کنترلی روی رفتارش ندارد. دو تا از پرستارها به سرعت خودشان را به ماشین می رسانند و جسم نحیف آوا را روی تخت می گذارند و به ورودی سالن هدایت می کنند. ویهان بی تابی می کند و یکی از پرستارها از او می خواهد که آرام بگیرد و برایش دعا کند.

خودش را تا اتاق احیا می رساند. اما با بسته شدن در همان جا روی صندلی می نشیند و سرش را روی پایش می گذارد و خودش را سرزنش می کند که چرا از او غافل مانده تا چنین بلایی سر خودش بیاورد. چند دقیقه ای می گذرد و پرستار در را باز می کند. با شنیدن صدای قدم هایش ویهان سر از زانو بر می دارد و شتابان به سمت او می رود.

- خانم پرستار، خواهرم... خواهرم حالش چگونه؟

سرش را به علامت تأسف تکان می دهد و نفس عمیقی می کشد تا بتواند ویهان را آرام کند.

- آروم باشید، ما تلاش خودمون رو می کنیم. فقط...

با نگرانی به او خیره می ماند و در حالی که می شود از عمق نگاهش ناامیدی را دید لب باز می کند.

- فقط چی؟!...

پرستار ادامه می دهد.

-خواهرتون مقدار زیادی قرص خورده و این ممکنه بهش آسیب جدی بزنه.

- چی؟!...

دوباره با صبوری سعی می کند ویهان را آرام کند.

- لطفاً آروم باشید و اجازه بدین ما کارمون رو انجام بدیم.

کام تلخ دلدادگی

ویهان، اشک هایش را پاک می کند تا غرورش نشکند ولی خودش و خدا، از این مروارید ها آگاه هستند. نگاهی پر از ابهام به صورت پرستار می اندازد و در طلب جوابی قانع کننده از سوی او به انتظار می ماند.

- آگه کمی دیرتر می رسید معلوم نبود زنده می موند یا نه!...

نفس عمیقی می کشد.

- حالا چی!... زنده می مونه یا نه؟

- براش دعا کنید.

با گفتن این جمله از کنار ویهان می گذرد. اما ویهان جواب امیدوار کننده ای از دهان او نشنیده است.

همان جا روی زمین می نشیند و با صدای بلند گریه می کند. یکی از پرستارها خودش را به سمت او می رساند و با التماس از ویهان می خواهد که آرام باشد و سکوت را رعایت کند. ویهان بی توجه به اطرافش شدت ضجه زدن هایش را اوج می دهد. دکتر آوا در را باز می کند و با عصبانیت به ویهان می گوید: چه خبره؟!... مگه نمی بینی اینجا بیمارستانه؟ بفرما بیرون...

از روی زمین بلند می شود و مقابل او زانو می زند و التماس کمک می کند و از پزشک می خواهد که خواهرش را نجات دهد.

- آقای دکتر، تو رو خدا خواهرم رو نجات بده...

کلافه پوفی می کشد و پرستار را صدا می زند.

- خانم پرستار این آقا رو راهنمایی کنید.

تمام عصبانیت خود را به پنجه ی دستانش می رساند و مشت پر شده از خشم خود را به دیوار می کوبد.

- چرا نمی تونی بفهمی؛ آوای من داره رو تخت جون میده اونوقت من آروم باشم؟

پرستار سعی می کند ویهان را متقاعد کند.

- ببینید آقای محترم، خواهر شما خودکشی کرده اون هم با یه عالمه قرص، اجازه بدین ما کارمون رو انجام بدیم.

ویهان دوباره روی صندلی می نشیند و سرش را محکم میان دست هایش می گیرد.

تشویش تمام وجودش را پر می کند و او از اینکه چه جوابی به مادرش خواهد داد، واهمه دارد و صدای مادرش در گوشش اگو می شود «آوا دست تو امانت»

#پارت_۷۲

ساکت و آرام به انتظار معجزه می نشیند و با قدم زدن توی سالن، دقیقه های تلخ را به ساعت می رساند. در باز می شود و دوباره پرستار از اتاق بیرون می آید. ویهان به سمت او می رود و با نگاهی که نگرانی در آن موج می زند از پرستار جواب می خواهد.

پرستار به عقب بر می گردد و ویهان با دیدن خواهرش روی تخت که او را از اتاق خارج می کنند دوباره بی تابی می کند. دکتر دستش را روی شانه ی ویهان می گذارد و با مهربانی می گوید: خدا دوباره خواهرت رو بهت برگردوند.

اشک از چشمان ویهان می افتد و غلتان بر روی گونه سرازیر می شود. زیر لب تشکری می کند.

آوا را به اتاق دیگری منتقل می کنند و ویهان همچنان دنبال او می رود تا کمی با او خلوت کند و حرف بزند. پرستار دوباره وضعیت آوا را بررسی می کند و دوباره با امید دادن به ویهان، اتاق را به قصد رفتن ترک می کند. ویهان کنار تخت می نشیند و دست آوا را در آغوش دستانش می گذارد.

-آبجی... منم ویهان، چشاتو باز کن. پاشو ببین چی به روزم اوردی!

صورت خواهرش را نوازش می کند و بوسه ای از روی عشق بر پیشانی او می کارد. نفس عمیقی می کشد، روز سختی را گذرانده بود. آوا دوباره برگشت. فکر این که برای یک ثانیه او را ترک کند، ویهان را دیوانه می کند. دلهره و نگرانی از وجود ویهان پر می کشد دیگر لرزه در دستانش جولان نمی دهد. پلک هایش را به زحمت نیمه باز می کند و با صدایی نحیف لب می زند: آب...

ویهان نمی داند آب برایش ضرر دارد یا نه اما دستمال کاغذی را تا حدودی خیس می کند و مقابل دهانش می فشارد تا چند قطره آب روی زبانش بچکد. کنارش می نشیند و دستانش را حصار صورتش می کند.

- آوا پاشو! پاشو بیشتر از این نزار دق مرگت بشم. مامان بدونه سخته میکنه. چرا این کارو کردی آبجی؟ تو که عزیزدل همه مایی.

کام تلخ دلدادگی

چشمه ی اشکش شروع به جوشیدن می کند که سرکوبش می کند و اجازه ی چکیدن را نمی دهد. رو به ویهان با عجز ناله می کند.

- داداش من چرا زنده موندم؟

صندلی اش را جلوتر می کشد و روی صورتش خم می شود.

- چون خدای تو خدای ما هم هست، از کی اینقدر بی وجدان شدی فقط به خودت فکر میکنی اونم واسه یه بی سر و پاییی که معلوم نیست کیه!

باید حرف بزند باید از شر این غده چرکی خلاص شود وگرنه دیگر دوام نمی آورد.

- داداش میخوام باهات حرف بزنم.

مشتاقانه سرش را تکان می دهد و می گوید:

- بگو حتما با جون و دل گوش میدم.

می خواهد بلند شود که ویهان دستش را می گیرد و او را می نشاند متکاها را پشتش مرتب می کند و آوا را اندکی به عقب می کشد تا به راحتی بنشیند.

- خب؟

با انگشتان دستش بازی می کند و خیره به آن ها شروع می کند.

- از وقتی که اومد تو خونمون بهش حس خاصی داشتم واسم متفاوت بود، یه جور عجیب تو دلم همه کاره بود حرف ها و نگاهاش رو با منظور برداشت می کردم، توی رختخوابم ساعت ها بهش فکر می کردم و با خیالش میخوابیدم. اگه دیدارمون طول می کشید من توی اون چند وقت بی قرار بودم بی تاب چشماش، حرفاش حتی راه رفتنش!... یه روز با خودم گفتم: چم شده؟ چرا انقدر تو فکر و رویام کنار خودم واسش جا خالی می کنم؟ هنوز این سوالم رو کامل نکرده بودم که جوابش واسم اومد به خودم اومدم و دیدم ای دل غافل عاشق شدم.

به اینجای حرف هایش که می رسد بغض می کند.

- شنیدی میگن یه دل نه صد دل؟ اون به نظر من اشتباهه من یه دل داشتم و اون رو بهش باخته بودم البته نه نباخته بودم، تقدیم کرده بودم. بدون اینکه خودش بفهمه و هنوزم نمیفهمه. یه روز بهم خبر رسید عاشق شده.

رواق چشمانش پر از اشک می شود و با سرعت و بدون نوبت پایین می ریزند و با لحنی سوزناک ادامه می دهد.

- قلبم ترک خورد، انگار آسمون رو سرم خراب شد، من چندین سال تو قلبم باهаш زندگی کردم چطور بیرونش می کردم؟! چطور به قلبم حالی می کردم این یه مهمون موقت بود؟ سوختم اما ساختم و دم نزدم.

میان حق حق گریه هایش به سختی حرفش را ادامه می دهد.

- داداش یه روز دیگه اومدن گفتن میخواد ازدواج کنه، مُردم ولی دیگه زنده نشدم روحم مرد، قلب ترک خوردم شکسته شد خودم صداس رو شنیدم.

گریه هایش شدت می گیرد و دیگر نمی تواند ادامه دهد

ویهان در خلسه غم فرو می رود. بغض گلویش را می شکافد و دم نمی زند. سعی می کند، جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد. چشم هایش را می بندد و نفس عمیقی می کشد. کنترلی روی رفتارش ندارد. با سرعت آوا را در آغوش می گیرد و به خود می فشارد. قطرات اشک از میان مژه های صافش سُر می خورد. اشک یک مرد، خبر از داغ بزرگی می دهد. برادر و خواهر، در آغوش هم می گریند. یکی زار می زند و دیگری بی صدا اشک می ریزد. غم خواهرش به قلب او نیز رخنه می کند و تک تک درد های کهنه خواهرش را تازه حس می کند. آوا به شانه برادرش چنگ می زند و ضجه می زند:

- داداش قلبم می سوزه!

زخم دلش سر باز کرده. عمق فاجعه را حالا که خودش هم مرور کرده، بیشتر حس می کند. ویهان سر و صورتش را بوسه می زند و اشک هایشان در هم آمیخته می شود. سرش را نوازش می کند.

#پارت_۷۳

او را بیشتر به خود می فشارد صدای گریه مردانه او نیز بلند می شود قلبش در میان صدای جگرسوز خواهرش له می شود. آوا چنگ به پشت برادرش می زند و با صدایی گرفته دوباره ضجه می زند.

- داداش من می میرم بدون اون، داداش ازدواج کنه آتیش می گیرم، تورو خدا نذار تورو خدا...

کام تلخ دلدادگی

ضجه های آوا با صدای گریه ی مردانه ویهان در هم آمیخته شده و قلب هر شنونده ای را به درد می آورد به گونه ای که پرستاری که وارد اتاق شده با صدای گریه هایشان نم اشکی زیر هاله چشمانش می افتد و عقب گرد می کند تا اتاق را ترک کند.

دقایقی به همین منوال می گذرد که ویهان بعد از پاک کردن اشک های خود، بدن بی حال آوا را از خود جدا و به متکا تکیه اش می دهد و پتو را رویش مرتب می کند. از بس اشک ریخته اند چشمان هر دو به مانند آسمانی پاییزی که هاله ای از اشعه های خورشید اطرافش را گرفته قرمز شده است. با حرف های آوا آن شخص را تا حدودی شناسایی کرده اما نمی خواهد حقیقت داشته باشد. از سوالش واهمه دارد رو به آوا مردد می پرسد.

- آوا پس من درست گفتم که می شناسمش؟

به علامت تأیید، پلک بر هم می زند.

چشم می بندد و می گوید:

- بگو! یه کلمه اسمش رو بگو.

با صدایی ضعیف شده می گوید: علی!

زمین لرزه ای ویران کننده دل ویهان را تکان می دهد.

چشم باز می کند و آوا را می بیند که دوباره بغضش گرفته! با خود می گوید: دیگه نمی دارم اشکت بیاد، دیگه به هیچ کس این اجازه رو نمی دم حتی اگه اون شخص رفیقم باشه، برادرم باشه!...

از جا بلند می شود و صورتش را بوسه باران می کند دستش را می فشارد و با قاطعیت می گوید:

- آوا به مرگ خودت قسم اجازه نمیدم ازدواجی صورت بگیره حتی اگه نامردترین عالمم خونده بشم. خیالت راحت...

- داداش من و ببخش!

انگشت اشاره اش را روی لبانش می گذارد و با صدایی کشیده می گوید:

- هیس! بخواب و به چیزی فکر نکن همه چیز رو بسپر به خودم.

در محوطه بیمارستان به روی نیمکتی نشسته و به تصمیمی ناعادلانه که مدام در ذهنش جولان می دهد فکر می کند و تا درصد زیادی قصد انجامش را دارد.

#پارت_۷۴

از ماشین پیاده شده و به سمت رستوران راهی می شود، مکثی می کند و یاد آن روز که به مناسبت عشق نهال و علی همراه آوا به این جا آمده بود در دلش زنده می شود. جان در پاهایش می میرد طوری که توان رفتن به جلو را ندارد. همان جا می ایستد، چهره ی خندان علی و عشقی که در چشمانش موج می زد را به یاد می آورد. قدمی به عقب می گذارد که صدای اشک و ناله ی دلخراش و سوزناک آوا در گوشش می پیچد. قدم هایش ثابت می شود و تمام حرف های علی در ذهنش جرقه می شوند که زندگی اش را با نهال از بهترین روزهای عمرش می دانست، علی را از بچگی می شناسد از همان دورانی که وابستگی به خانواده اش شدید بود اما بعد از مرگ پدر و مادرش تا چند ماه از حالت عادی خارج بود و در تمام آن دوران تنهایش نگذاشت. حال می خواست تنها داشته ی زندگی اش را هم بگیرد؟ نه! نه!...

عقب گرد می کند که جسم بی جان آوا در جلوی چشمانش نقش می بندد. التماس هایش، فریاد هایش که تماماً از قلب شکسته اش برمی خواست.

دستانش را مشت می کند و چشم می بندد و آرام در دل می گوید:

- ویهان قلب شکسته خواهرت رو تو باید ترمیم کنی، اون بار دیگه طاقت نمیاره دیگه طاقت نمیاره.

چشم می گشاید و با اخمی پر رنگ، عزمش را جزم می کند، با قدم های بلند، خود را به داخل رستوران می رساند و چشم می چرخاند و او را که روی صندلی نشسته است می بیند. از ضربه های متوالی پایش که به زمین می زند می فهمد خیلی معطلش کرده، وقت را بیش از این تلف نمی کند و به سویش پیش می رود.

با دیدن ویهان از جا بلند می شود از لحن صدایش اضطراب خود نمایی می کند.

- سلام آقا ویهان!

کام تلخ دلدادگی

غم و تردید را زیر نقاب خونسردی پنهان می کند و روی صندلی می نشیند.

- سلام چرا نمی شینید؟

در حالی که نگاهش را به او دوخته، می نشیند.

خونسردی عجیب ویهان ترس را بر دلش حکم فرما می کند. پای روی پا می اندازد و ابرویی بالا می دهد.

- چی میل دارین؟

- چیزی نمی خورم فقط لطف کنید عرضتون رو بگید.

پوزخندی می زند و دستانش را روی میز چفت می کند.

- عجله نکنید به اونم می رسیم.

به لکنت می افتد.

- چی...چیزی...ش..ش..شده؟

اسید معده اش تا گلویش بالا می آید اما در صورتش تغییری ایجاد نمی کند.

- واسه زنده موندن مادرتون حاضر به هر کاری هستید؟

سوال ناگهانی ویهان او را متعجب می کند و چشمان مشکی اش تیره تر می شود.

- منظورتون چیه؟

دست به سینه سپرده به عقب تکیه می دهد و بی ملاحظه می گوید:

- اگه بین مادرت و علی مجبور به انتخاب یکی بشین کدوم رو انتخاب می کنی؟

لرزش دستانش آشکار می شود.

- نمی فهمم... نمی فهمم چی میگی!

صدای «داداش» گفتن های علی در

کام تلخ دلدادگی

گوشش می پیچد. نبضش کند می شود اما کماکان ادامه می دهد.

- ببینید نهال خانم واضحه لطفاً جواب بدین. من واسه زنده موندن مادرتون میتونم کمکتون کنم.

سکوتش که طولانی می شود ویهان ادامه می دهد.

- تمام و کمال اون پول رو بهتون میدم فقط یه شرط داره!...

حیرت زده همچنان سکوت می کند.

ویهان با قورت دادن آب دهانش، سیب گلویش جا به جا می شود.

صدای علی امانش نمی دهد و مدام در ذهنش بازتاب می شود «هر کی ندونه تو که می دونی چقدر دوش دارم»
زبانش در گلویش نمی چرخد.

نهال با همان بهت و بی قراری می گوید:

- به چه شرطی؟ حرف بزنید!

صدای هر دو عزیزش در هم می آمیزد و روانش را به بازی می گیرند. «داداش تو رو خدا نذار» «هر کی ندونه تو که می دونی چه قدر دوش دارم» «داداش قلبم می سوزه» هر یک تیری می شوند و قلبش را نشانه می گیرند. در بین زمین و آسمان معلق است با دستانی مرتعش از اضطراب و تشویش لیوان آب را بر می دارد و یک نفس سر می کشد. افکارش را به داخل انباری ذهنش می راند و قفلی بر آن می زند نقاب خونسردی اش را بر صورتش مرتب می کند و به صدایش هم انتقال می دهد.

- فقط این که از ازدواج با علی منصرف شو. اون وقت جون مادرت رو نجات میدم تموم پولش رو بهت میدم. دیگه هیچی ازت نمیخواهم و کسی هم از این ماجرا با خبر نمیشه.

تک تک کلمات پتکی می شوند بر سرش، هر بار محکم تر... می خواهد پیرسد:

- شوخیه؟

اما این چهره ی خونسرد و آرام نمی تواند شوخی کند نمی تواند!... به خود می آید کیفش را از روی میز چنگ می زند، به کنار ویهان می رود و سرش را اندکی نزدیک صورتش می برد. با صدایی که فقط ویهان می شنود با خشم می گوید:

کام تلخ دلدادگی

- براتون متاسفم که بر علیه رفیقتون برنامه می چینین برای علی هم متاسفم که به تو برادر می گه واسه خودمم متاسفم که پیشنهاد دیدارتون رو قبول کردم.

بعد از گفتن این جملات بدون این که به او فرصتی برای جواب دهد از رستوران خارج می شود.

ویهان دهانش خشک شده است دوباره درخواست یک لیوان آب می کند. دقایقی می نشیند و بعد از آرام شدن به سمت بیمارستان حرکت می کند.

#پارت_۷۵

دیروز یکی از دوستان آوا تماس گرفت و قرار بود امروز به دیدارش بیاید.

در راه بیمارستان به عکس العمل و تماس دیروز پدرش می اندیشد و مجدد خجالت زده می شود و سری از تأسف برای بی احتیاطی خود تکان می دهد. فریاد های پدرش را به یاد می آورد.

- پسره ی احمق انقدر بی عرضه بودی نتونستی از خواهرت مراقبت کنی چقدر بی دست و پا بودی و من خبر نداشتم.

در دل می گوید:

- بابا جبراناش میکنم به هر قیمتی هم که باشه تموم اشکای دخترت رو جبران می کنم، قسم می خورم!...

وارد بیمارستان می شود نزدیک اتاق که می شود سرزنش های یک پسر به گوشش می رسد.

- آوا فک نمی کردم انقدر نادون باشی، تموم معادلاتم رو در مورد خودت به هم ریختی!

ابروهایش گره می خورند و وارد می شود. دختری را می بیند که ایستاده و با چشمانی نگران به خواهرش خیره نگاه می کند و پسری قد بلند که روی صندلی کنار تخت نشسته و با عصبانیت پاهایش را تکان می دهد و آوایی که از شماتت های آن پسر سر به زیر انداخته و با لبه ی پتویش بازی می کند.

هر دو با دیدن ویهان از جا بلند می شوند و سلامی می کنند که ویهان هم متقابلاً پاسخ می دهد. پسر مو بور به ویهان نزدیک می شود و دست ویهان را می فشارد.

کام تلخ دلدادگی

- سلام آقا ویهان! من سردار، هم دانشگاهی آوام.

دختر هم، خودش را ترانه معرفی می کند. ویهان هر دو را به یاد می آورد و به یاد دهان کجی آن روز آوا می افتد و خنده اش را پنهان می کند. از هر دو به خاطر ملاقات تشکر می کند و به سمت آوا می رود. دست هایش را در دست می فشارد.

- خواهر گلم چطوره؟

لبخند می زند.

- خوبم داداش! خیلی بهترم.

- خداروشکر.

با چشمانی پر از نگرانی می گوید:

- داداش، ماما بابا فهمیدن؟

- آره اما نگران نباش، بهشون نگفتم چه حماقتی کردی، گفتم زخم معده ت عود کرده. مامانم چیزی نمی دونه! به باباهم گفتم نیاد چیز خاصی نیست.

نفسش را آزاد می کند و قدردان نگاهش می کند.

- داداش یه دنیا ممنونتم. برادری رو در حقم تموم کردی...

گونه اش را می بوسد و با لبخندی از او رو می گیرد. سعی می کند جو را عوض کند و رو به سردار با شوخ طبعی می گوید:

- آقای سردار سری بعد خواهرم رو باغ وحش نبر دیگه! دفعه قبلی هم کلی ازت شکار بود.

سردار جا می خورد، آوا از خجالت لب می گزد و ترانه به قهقهه می افتد. سردار با چشمانی گرد شده به آوا نگاه می کند که از خجالت پوست سفیدش به سرخی رسیده است. آوا با صورتی آویزان نگاهش می کند که سردار با غیظ لب می زند:

- دهن لق!

کام تلخ دلدادگی

آوا عصبانی می شود و ناگهان با صدای بلندی جواب سردار از دهانش بیرون می جهد.

– دهن لقم خودتی!

سردار از حواس پرتی او ضربه ای محکم حوالی پیشانی خود می کند و سری تکان می دهد. ترانه و ویهان از این که آوا جمله پنهانی او را بر ملا کرده است به خنده می افتند.

هنگام رفتن سردار به آوا نزدیک می شود و به آرامی می گوید:

– آوا مراقب خودت باش هیچ پسری لیاقت اشک های تو رو نداره چه برسه به جونت، دانشگاه منتظرتم.

لبخندی می زند. ترانه هم پس از آرزوی سلامتی، همراه برادرش اتاق را ترک می کند.

دکتر بعد از معاینه، اجازه ی ترخیص را صادر می کند و راهی خانه می شوند. به سالن که وارد می شوند توران خانم به سمت آوا می آید و بغلش می کند.

– وای دخترم یه شب خونه نبودی تموم شب بیدار بودم از بس نگران بودم. هیچ وقت از خونه بیرون نخواستیدی.

آوا و ویهان نگران به یک دیگر نگاه می کنند که توران خانم رو به ویهان انگشتش را تهدید وار تکان می دهد و می گوید:

– بار آخرت بود خواهرت رو به مهمونی دوستات می بری هیچ خوشم نمیاد تو جمع پسرای غریبه باشه حتی اگه خونواده هم تو اون جمع باشه، فهمیدی؟

حیرت زده از جملات مادرش، سری تکان می دهد که پدرش از پله ها پایین می آید و با خنده می گوید:

– خانم اذیتشون نکن حالا یه شب به جایی بر نمی خوره.

و هر دو می فهمند که قضیه مهمانی، دروغی ساخته ی ذهن پدرشان بوده است. به طرف آوا می آید و بر خلاف همیشه محکم بغلش می کند و سرش را می بوسد با لحنی مهربان تر از همیشه می گوید:

– دختر بابا، خوبی؟

– آره بابا جون خوب خوبم.

دوباره می بوسدش و سرش را نوازش می کند.

کام تلخ دلدادگی

توران خانم دست آوا را به طرف مبل ها می کشد. آقا خسرو کنار گوش ویهان می گوید:

- هروقت خواستی دروغ بگی قبلش طرفت رو بشناس.

گنگ می پرسد:

- منظورتون چیه؟

- منظورم اون جعبه قرصی بود که پایین تخت افتاده.

تکانی می خورد، اصلاً به آن فکر نکرده بود اگر مادرش می دید!...

می خواهد چیزی بگوید که خشم پدرش مانع از حرف زدنش می شود.

- ببند دهنت رو! از بس سرگرم اون دختره شدی خواهرت رو فراموش کردی در حدی که حاضر شده با اون آشغال
قصد جونش رو کنه.

سر به زیر می اندازد و در دل می گوید:

- شاید حق با بابامه از بس به خودم و کارم مشغول بودم آوا رو از یاد بردم اما جبران میکنم.

آقا خسرو بی توجه از کنارش می گذرد و روی مبل می نشیند و مشغول خواندن روزنامه می شود.

#پارت_۷۶

بوسه ای روی گونه مادرش جا می گذارد، پتو را رویش مرتب می کند و از آن دالان غم به سمت اتاق پزشک بیرون
می رود. در راهرو دکتر را می بیند به سمتش می دود.

- سلام دکتر.

به طرفش رو می کند و لبخندی ترحم انگیز می زند.

- سلام دخترم خوبی؟

کام تلخ دلدادگی

سری تکان می دهد و با نگاهی محزون می گوید.

- بد نیستم! می گذره...

در اتاقش را با کلید باز می کند و رو به نهال می کند.

- چیزی خواستی بگی؟

- بله خیلی مهمه.

در را هول می دهد و با دستش او را به داخل تعارف می کند.

- باشه برو داخل حرف می زنیم.

هر دو می نشینند. نهال با نگاه پرسشگرانه دکتر نفسی عمیق می کشد و می گوید:

- دکتر من پول عمل مامانم رو جور کردم.

میان تعجب و خوشحالی می گوید:

- این خیلی خوبه اما از کجا؟

حرف های ویهان را به یاد می آورد و در دل می گوید:

- با از دست دادن عشق زندگیم...

اما در جواب دکتر می گوید:

- یکی از دوستانم بهم قرض داده.

به یاد می آورد جزیه دختر که از ظاهرش معلوم بود فقیر است کسی دیگر به کمک این دختر نیامده است! دکتر

زهر را دیده بود، تنها کسی که چند شب به جای نهال آمد و تا صبح بر بالین کبری خانم بیدار ماند.

دکتر در فکر فرو رفته است که نهال می گوید:

- دکتر عمل مادرم تا چه حد موفقیت آمیزه؟

کام تلخ دلدادگی

لبانش را رو به پایین انحنای می دهد و دستانش را از هم باز می کند.

– بقیه ش با خداست، چون هر روز و هر ساعتی که عمل مادرت به عقب بیفته شانسش کمتر می شه.

با التماس و بغضی مزاحم می گوید:

– مامانم خوب میشه؟

دستانش را به زانو می گیرد و از روی صندلی بلند می شود.

– الان شانسش پنجاه، پنجاهه! به خدا توکل کن. خیلی از مریضامون شرایط بدتر از مامان تو رو داشتن اما زنده موندن و بعضیا هم نه!

به سمت کمدش می رود و مدارکی را بیرون می کشد و روی میز می گذارد. رو به نهالی که غرق در خیال است می کند.

– اگه موافق عملی تا مدارکش رو تکمیل کنم و هرچه زودتر کارمون رو شروع کنیم.

از جا بلند می شود و می گوید:

– می توئم یک ساعت دیگه جواب قطعی رو بدم؟

– البته! امشب شیفتم، بیمارستان هستم هر ساعتی خواستی خبرم کن.

بعد از تشکری به اتاق می رود و از پنجره پاییز را نگاه می کند. درخت هایی که سبزی و طراوت را از دست داده اند و حال هر برگی که می افتد یک جان از درخت می گیرد. گاه، تازیانه ی وحشی باد به مرگ دسته جمعی برگ ها می پردازد و آن ها را در هوا به رقص در می آورد. دستش را روی شیشه ی سرد می گذارد، سرد است اما نه به سردی قلبش که در غم منجمد شده است، سرش را روی دستش می گذارد. بغضش با نیرنگ به گلویش راه باز می کند و سپس می ترکد. اشکش را آزاد می گذارد و گوله گوله اشک می ریزد، به مراعات مادرش بی صدا اشک می ریزد اما شانه هایش می لرزند، دلش می لرزد!... آن قدر اشک می ریزد که دستانش خیس خیس شده اند. به طرف مادرش که خواب است؛ می رود. زمزمه می کند.

– مادر تو همیشه کنارم بودی، تنهام نداشتی منم تنهات نمیذارم حتی اگه به قیمت نداشتن علی تموم بشه.

کام تلخ دلدادگی

گوشی اش را از جیب بیرون می آورد و با دیدن ساعت که آخر شب را نشان می دهد از تماس با علی پشیمان می شود اما دلش بی قراری می کند و در آخر مغلوب قلبش می شود.

صدای خواب آلود علی که با نگرانی قاطی شده اشک را به چشمان نهال می دهد.

- سلام نهال، عزیزم چیزی شده؟ مادر خوبه؟

بغضش را قورت می دهد و با نوک انگشتش، اشکش را پاک می کند.

- سلام، نه چیزی نیست علی جانم هر دو خوبیم فقط دلم واسه صدات تنگ شده بود.

با کنجکاوی می گوید:

- اما صدات می لرزه، چرا نمیگی چی شده؟

بینی اش را بالا می دهد و دوباره سمت پنجره می رود.

- نه علی این بحث و تموم کن دلم برات تنگ شده بود.

صدایش را آرام تر و دنباله اش را تکمیل می کند.

- دلم واسه صدات و حرفای قشنگت تنگ شده بود.

با لحنی عاشقانه می گوید:

- من به فدای محبتت بشم نهالم، تو جون بخواه صدا چیه؟

قلبش به طعنه می گوید:

- نهال تو هم بگو، بگو که واسه داشتنش حاضر به چه کارایی هستی؟

غم به قلبش چنگ می زند، با مکثی که بغض سنگ شده اش را به پایین هول می دهد می گوید:

- علی دوست دارم تا آخر عمرم و در هر شرایطی این و یادت نره.

چشم می بندد و با صدایی پر از احساس می گوید:

کام تلخ دلدادگی

– منم دوست دارم، نهالم دیگه چیزی نمونده به وصال ابدیمون دیگه مال خودم میشی.

اشکی با سماجت از گوشه ی چشمش می ریزد دیگه نمی تواند ادامه دهد.

– عزیزم بعداً بهت زنگ می زنم خدافظ.

علی مشکوک از صدای گرفته اش، می گوید:

– نهال تو یه چیزیت شده، صدات خیلی به هم ریخته س!

اشکی دیگه...

– خدافظ تا فردا!

– فردا بهت زنگ میزنم تو هم آروم باش و به چیزی فکر نکن. خدانگهدار...

گوشی را که قطع می کند بلافاصله به لیست تماس های اخیر می رود و برای شماره ی دوم پیامکی با این مضمون ارسال می کند.

– با شرطت موافقم!

#پارت_۷۷

سوار ماشین می شود و به سمت کارخانه ی پدرش حرکت می کند. از دیدن پیامک دیشب تا صبح پلک بر هم نگذاشت و مدام به علی فکر می کرد و به مرز پشیمانی می رفت اما با به یاد آوردن حال و روز خواهرش، وجدانش را سرکوب می کرد و حس برادرانه اش غالب میشد.

هزینه ی عمل مبلغ هنگفتی است که حتی با فروش ماشین هم موفق به دست آوردن آن پول نمی شود و به ناچار این پول را باید از پدرش بخواهد و مطمئن است با بازگو کردن حقایق و مهر و عطوفت پدرانه ای که نسبت به آوا دارد از هیچ کمکی دریغ نمی کند.

کام تلخ دلدادگی

با تک بوق ویهان، نگهبان به سرعت در را باز می کند و بلند سلام می کند، جوابش را با بالا و پایین کردن سرش می دهد و وارد می شود. از ماشین پیاده می شود، به سمت اتاق پدرش می رود. سوئیچ و گوشی را داخل جیب شلوارش می گذارد. منشی با دیدن او از جای خود بلند می شود و سلام می کند.

– سلام پدرم داخل اتاق هستند؟

با صدایی لوس و وارفته می گوید:

– بله بفرمائید!

تقه ای به در وارد می کند و بعد وارد می شود. آقا خسرو رو به پنجره مشغول خوردن قهوه مخصوص خود می باشد با شنیدن صدای در صندلی اش را می چرخاند و بر می گردد. با دیدن ویهان متعجب می شود تا حدی که قبل از گفتن سلام می گوید:

– چیزی شده؟

ویهان از رفتار پدرش تعجب نمی کند چون نزدیک به چندین سال قدمش به این جا باز نشده. روی مبل های چرم می نشیند و رو به پدرش می گوید:

– سلام پدر، نه چیزی نشده ولی باید موضوع مهمی رو باهاتون مطرح کنم.

لیوان قهوه را روی میز می گذارد و از صندلی اش بر می خیزد و مبل کناری ویهان را اشغال می کند.

– خب می شنوم.

نمی داند از کجا شروع کند از عشق آوا، از خودکشی اش یا از نامردی که می خواهد در حق علی تمام کند. بالاخره سفره ی دلش را پهن می کند و ریز و درشت ماجرا را شرح می دهد، پدرش هر لحظه تعجبی آمیخته به عصبانیت در وجودش می تازد، فکرش را هم نمی کند دختر یکی یک دانه اش به علی دل ببندد. ویهان با در میان گذاشتن قضیه ی عمل و در خواست آن پول حرفش را پایان می بخشد و منتظر به پدرش چشم می دوزد. آقا خسرو با عصبانیت از جا بلند می شود و مشتش را در کف دیگر دستش می کوبد.

– دختره ی بی ملاحظه ی احمق، آخه چرا باید به خاطر یه پسره ی بی سر و پا این بلا رو سر خودش بیاره.

ویهان هم از جا بلند می شود با لحنی غمگین می گوید:

کام تلخ دلدادگی

– پدر اتفاقیه که افتاده الان باید به مسئله بعدی فکر کنیم، آوا نباید بیشتر از این آسیب ببینه.

با عصبانیت به سمتش بر می گردد.

– تو چی فکر کردی با خودت این همه پول رو میدم واسه عمل کسی که اصلاً نمی شناسمش؟

با فریاد ادامه می دهد.

– زحمت کشیدم بابت قرون به قرون این پول، می فهمی؟

حق را به پدرش می دهد اما نمی تواند از موضع خود کناره گیری کند.

– پدر حق با شماست، اما به آوا فکر کنید.

به سمت صندلی چرخ دارش می رود و می نشیند با لحنی از خشم، شمرده شمرده می گوید:

– من مسئول عشق اشتباهی خواهر تو نیستم. تمام!

با گفتن کلمه ی آخر مشتی محکم روی میز می کوبد و ویهان را در جا میخکوب می کند هضم جمله ی پدرش به

قدری سنگین است که تا دقایقی به تفسیر آن می پردازد، قدمی به جلو می رود و با ناباوری می گوید:

– خواهر من؟ فقط خواهر من؟

ابرویی بالا می دهد و پا روی پا می اندازد.

– آره چون دختر من نمی تونه انقدر نادون باشه.

چرخ می زند و دستی بر صورتش می کشد. روی میز خم می شود و با نفس هایی که سرعتشان هر لحظه بیشتر می

شود؛ می گوید:

– پدر الان وقت این حرف ها نیست. با کی لج می کنید؟ لطفاً به حرفم گوش بدین.

از جا بلند می شود و دقیقاً مقابل صورتش می غرد.

– مگه تو به حرف های من گوش میدی؟

کام تلخ دلدادگی

منظور پدرش را به سرعت می فهمد با درماندگی سر به زیر می اندازد و چشم می بیند تحمل این همه فشار برایش سخت است. روی مبلی می نشیند، به منظور تکیه گاهی برای سرش آرنجش را روی زانو می گذارد. سرش را می فشارد. صدای آرام پدرش به گوش می رسد.

- این پول رو بهت میدم اما یه شرط دارم.

در عرض ثانیه سر بلند می کند و منتظر نگاهش می کند. آقا خسرو با لبخندی که خیلی هم شیرین نیست؛ به پشتی صندلی تکیه می دهد و می گوید:

- تمام و کمال پول رو میدم، حتی پول داروهاش رو اما تو هم به اندازه کامل بودن این پول باید خواسته ام رو کامل ادا کنی.

فکر آن که مشکلس حل شده و خواهرش را نجات می دهد به قدری او را تحت تأثیر قرار می دهد که در کسری از ثانیه خود به خود گره ابروانش باز می شود، سر دردش فرو کش می کند و لبخندی پررنگ لبانش را کمان می کند با لحنی خوشحال و چشمانی درخشانده می گوید.

- باشه قبوله!

آقا خسرو که می داند شرطش برای ویهان چه قدر ناممکن و اجتناب پذیر است؛ در دل می گوید:

- انقدر خوشحال نباش من همیشه و همه جا برنده م.

بعد از روشن کردن پپیش از جا بلند می شود، دست دیگرش را در جیب فرو می برد و به جلوی میز تکیه می دهد. از پپ کامی دگر می گیرد، ویهان بی طاقت از جا بلند می شود و می گوید:

- شرطتون رو بگین.

#پارت_۷۸

ضربه ای روی شانه اش می زند.

- عجله نکن! همه چیز رو برات توضیح میدم اما قبل گفتنش باید بگم که اول تو شرط من رو اجرا می کنی و بعد هم نوبت من میشه.

کام تلخ دلدادگی

کلافه پوفی می کشد و سرش را به طرفین تکان می دهد.

- پدر خیلی وقت ندارم ممکنه دیر بشه.

پُکی دیگر به پیپ می زند و بعد از بیرون دادن نفس پر از دودش می گوید:

- بستگی به تو داره میتونی یه روزه کار جفتمون رو راه بندازی.

دستی به گردنش می کشد و آشفته می پرسد.

- منظور تون خیلی برام مبهمه واضح تر بگین.

سرش را به طرف میز بر می گرداند و پیپ را جایی مطمئن می گذارد. دست به سینه به طرف ویهان رو می کند و با لبخندی که شباهتش به پوزخند بیشتر است ناگهان می گوید:

- باید با دنیز ازدواج کنی و قید اون دختره ی هیچی ندار رو بزنی! فقط اینطوری می تونم اون پول رو بهت بدم.

دقیقا بعد از شنیدن حرف های پدرش، مثل مجسمه بر جا خشکش زده است. وسط اتاق ایستاده و به نقطه ای نا معلوم خیره شده از بس دندانش را روی هم ساییده، صدای دلخراش آن برایش عادی شده است. عضلات بدنش از منقبض بودن طولانی ضعف می روند. اتاق در سکوتی غرق شده است که نجات از آن به سختی ممکن است، مشت پر از خشمش را به آرامی باز می کند، نفس هایش را بیرون می فرستد. به سمت نزدیک ترین مبل می رود و می نشیند از آن گفتگوی طولانی فقط به جمله آخرش می اندیشد. دوباره حرف پدرش را مزه مزه می کند، تداعی کردنش تلخ است به گونه ای که آن را نصفه رها می کند. هنوز توی شوک مانده و حتی به یاد نمی آورد پدرش چه وقت از اتاق خارج شد؟! افکار به هم ریخته اش را مرتب ردیف می کند و در میان صف بلند بالا به دنبال خاطراتش با ارنواز می گردد. سرش را با سرعت تکان می دهد و زیر لب می گوید:

- نه! نه این یکی دیگه محاله... دیگه این آخرش بود دیگه بیشتر از این نمیتونم عزیزانم رو از دست بدم.

سرش را به عقب تکیه می دهد که حسی ناشناخته و مرموز از لای مغزش نفوذ می کند و تصویر بی جان آن روز آوا را به صف اول افکارش می گذارد. پلک های نیمه بازش، بدن سردش، التماس و ضجه هایش بیش از پیش احساسات برادرانه اش را دست خوش تغییراتی می کند. همان حس مرموز به حرف می آید.

- اگه تو ارنواز رو بیخیال بشی می تونه با یکی دیگه هم خوشبخت بشه اما آوا چی؟ اگه یه روز برسه که دیگه نباشه چی؟!

کام تلخ دلدادگی

با این فکر چشم باز می کند و با فریاد مشتی پر از خشم به دسته ی مبل می زند.

– نه لعنتی نه!

– حقیقته!

سرش را به پشتی مبل می کوبد و با درد می نالد:

– خفه شو!

مرموز تر از بار قبل می گوید:

– خواهرت رو فدای عشقی که میتونی باز به دست بیاری نکن. میتونی دوباره عاشق بشی اما آوا یه جون بیشتر نداره.

میان باتلاقی از سردرگمی دست و پا می زند و بیشتر فرو می رود به اشک های جوشیده اش اجازه ی ریزش را نمی دهد. او میان دو دوست داشتنی از جنس عاشقی و برادرانه گیر افتاده است، قبل از آن که همان حس دوباره نقشش را باز کند؛ جمله اش با فرو ریختن اشکش هم زمان می شود.

– آره درسته! ارنواز بدون من هم خوشبخت میشه...

#پارت_۷۹

هوای سرد و پاییزی سوزی را بر تن نهال می اندازد. دستانش را دور بازوی خود حلقه می کند و آرام مالش می دهد. دوباره حرف هایش را از نو مرور می کند، بغضی جنین وار خودش را در گلوی نهال پیچ و تاب می دهد و شروع به رشد می کند اما با قورت دادن آب دهانش به پایین می افتد. نمی خواهد ضعیف به نظر برسد، بلکه قصد دارد علی را به گونه ای از خود برهاند که هیچوقت به سمتش باز نگردد. با خود می گوید:

– علی من و ببخش اما باید واسه زنده موندن مامانم تلاش کنم. تو از هیچی خبر نداری شاید فکر کنی ازت سیر شدم اما تو تا ابد در ذهن و قلب منی.

کام تلخ دلدادگی

صدای پایی، توجهش را به خود جلب می کند. همان طور که از سرما در خودش جمع شده، به عقب بر می گردد و علی را می بیند که دست به سینه با لبخندی مشغول تماشایش است، برای آن لبخندی که در چشمانش نیز هویداست؛ دلش ضعف می رود اما در ظاهر بروز نمی دهد، با نگاهی، تهی از هر حسی می گوید:

- سلام علی لطفاً بیا بشین.

لبخندش نا خودآگاه جمع می شود، دستانش را می اندازد و روی نیمکت کنار نهال می نشیند.

- سلام نهال، حال و احوالت؟

نگاهش را به دور ترین نقطه می دهد، آن جایی که بچه ها مشغول بازی کردن هستند در دلش می گوید:

- کاش منم همیشه تو دوران شماها خوشحال و خندان می موندم.

علی متوجه سرد بودن نهال می شود، چه سردی رفتارش چه سردی بدنش اما اولی را برعکس دومی توجهی نمی کند، بارانی اش را از تن بیرون می کند و روی شانه هایش می اندازد و با لحنی از سرزنش می گوید:

- این چه وضع لباس پوشیدنه؟ هوا به این سردی یدونه مانتو پوشیدی؟!

قلبش مچاله می شود، با خود می گوید:

- نکن علی نکن!... مهربون نباش!

سرش را به طرف راست متمایل می کند و عطر تن علی که روی بارانی جا خوش کرده؛ نا محسوس بو می کشد و در ریه هایش ذخیره می کند تا اگر در نبودش نفس کم آورد؛ ذخیره داشته باشد. با این فکر احساسش دوباره غلیان می کند. اما علی اجازه فکر بیشتر را از او می گیرد. چانه اش را با ملایمت احاطه می می کند و به طرف خودش می چرخاند. با لحنی نگران می گوید:

- نهال خیلی به هم ریخته ای اون از گریه های اون شبت اینم از الان... حرف بزن!

کتش را پس می دهد و معذب از نگاه پیرزنی که نیمکتی دور تر نشسته اما چشمش به آن هاست، دست علی را با اکراه کنار می زند. علی هم نگاه پیرزن را دیده، این بار داستان سرد نهال را میان داستان خود پنهان می کند به نزدیک دهان می برد و چند بار «ها» می کند.

کام تلخ دلدادگی

قلب مچاله شده اش پمپاژ خون برایش دشوار می شود. دستانش را بر خلاف خواسته قلبی اش بیرون می کشد و جدی می گوید:

- علی باید در مورد موضوع مهمی صحبت کنیم.

چشمانش را بین دو مردمک چشم نهال به چرخش در می آورد تا چیزی بفهمد اما آن قدر نفوذ ناپذیر شده که چیزی مرادش نمی شود. بی طاقت می گوید:

- خب حرف بزن جون به لبم کردی!

رو از علی می گیرد و به فواره ی وسط پارک نگاه می کند.

- علی من در مورد خودمون خیلی فکر کردم.

چشمانش را تنگ می کند و می گوید:

- من و ببین! فکر چی؟

لب می گزد، صدای دلواپس علی خراش قلبش را بیشتر می کند. به طرفش رو می کند، با صدایی که لرزش نامحسوسی دارد می گوید:

- علی من تمام عمرم تو سختی زندگی کردم، دیگه نمی خوام باقی عمرم سختی بکشم.

اما حال متشوش علی اجازه دقیق بودن به رفتارات و لرزش صدای نهال را نمی دهد. بی تاب از جا بلند می شود و روی چمن ها روبرویش زانو می زند. دستانش را می فشارد. با لبخندی آغشته به غم می گوید:

- چشم عزیزم، چشم... قول میدم. بهترین زندگی رو برات فراهم کنم اما بهم یه کم فرصت بده.

طبق نقشه اش دستش را محکم بیرون می کشد و با لحنی متناسب با اخم هایش می گوید:

- تا چه قدر فرصت بدم؟ یه سال، دوسال یا تا آخر عمرم؟

دستانش یک باره سرد می شود اما خود را نمی بازد. با لحنی مهربان می گوید:

- نه خانومم کار می کنم، شب و روز کار می کنم اصلاً شغل دوم هم دست و پا می کنم چطوره؟

کام تلخ دلدادگی

رعد و برق چشمانش با این حرف هم زمان می شود. قلبش درد می گیرد اما ابر چشمانش را پشت سیاهی چشمانش پنهان می کند و با عصبانیت می گوید:

- دست بردار علی کدوم شغل؟ تو حتی نمی تونی یه عروسی واسم بگیری!

حرف های نهال را پتکی تصور می کند که بر سرش کوبیده! از جا بلند می شود، به او پشت می کند و دستی دور دهانش می کشد. به طرفش بر می گردد و می گوید:

- چت شده نهال؟ این حرفا چیه! یادت رفته می گفتمی اصلاً عروسی نمی خوام؟

از جا بلند می شود و با پاهایی سست مقابلش می ایستد.

- تو نباید قبول می کردی!

لبخند می زند و دستش را روی یکی از چشمانش می گذارد.

- رو چشم، عروسی هم برات می گیرم خوبه؟

نه نمی تواند مقابل این مرد بایستد، عشقش، تنها پناه زندگی اش بعد از خدا او شده! حالا چکار می کند؟! می خواهد پشیمان شود اما در کسری از ثانیه مادرش را به یاد می آورد که چیزی به مرگش نمانده و تنها راه نجاتش جدایی از اوست...

#پارت_۸۰

به خود می گوید: نهال تمومش کن! یه جمله بگو و خلاص دیگه اینقدر کشش نده...

علی با لبخندی دستش را می بوسد که نهال در همین حین با سرعت نور می گوید:

- من دیگه تو رو نمی خوام!

برای چند ثانیه ای، دستش می لرزد. لبانش را از دستش جدا می کند و با ترس می گوید:

- نهال شوخیه؟ شوخی خوبی نیست!

کام تلخ دلدادگی

آب دهانش را قورت می دهد و بی ملاحظه تر می شود.

- نه جدی ام، دیگه نمی خوامت.

علی چشم می بندد و عصبی می گوید.

- ادامه نده! بسه.

نزدیکش می شود و می خواهد او را در آغوش بگیرد که دستش را هول می دهد، با بغضی که در صدایش مشهود نیست و لحنی محکم می گوید:

- دوست ندارم... از زندگیم برو!

علی با احساس لگدمال شدن عشق و غرورش تلخ ترین لحظات زندگی اش را رقم می زند. در دلش غوغا به پا شده قلبش فغان سر می دهد. نهال از صندلی بر می خیزد و قدمی به جلو بر می دارد که برود؛ علی مردد می پرسد:

- حرف آخرته؟

صحن چشمانش در طلب خیس شدن از باران اشک هایش با یخ زدن قلبش بسته می شود. بدون آن که به طرفش برگردد با لحنی قاطع اما با ریزش قطره اشکی می گوید:

- آره حرف آخرمه!

لبخندی تلخ می زند. دست در جیبش فرو می برد و می گوید:

-باشه!...

به او پشت می کند و راه نا معلومی را در پیش می گیرد. رشته ی محکم بین آن دو با هر قدمی که علی بر می دارد به پاره شدن نزدیک تر می شود. نهال به طرف علی بر می گردد، پاهایش تحمل وزنش را ندارند چند قدم رفته را باز بر می گردد و روی نیمکت می نشیند. بغضش می ترکد و اشک می ریزد، به قلبش چنگ می زند و هق هق می کند، در میان گریه هایش، اسم علی را می خواند اما دیر شده است، او دیگر رفته، قلبش را به بدترین شکل ممکن شکسته است. در کمتر از یک ساعت ورقه برگشته، دیگر از آن عشق آتشین خبری نیست.

علی به خرابه ای می رسد دیوارش را تکیه گاه می کند. از ضعف پاهایش، سر می خورد و می نشیند. به موهایش چنگ می زند، انگار که خواب دیده است. زیر لب می گوید:

کام تلخ دلدادگی

- فاصله ای که بین من و تو افتاده رو کی پر کرده؟

فریادی کشیده می زند.

- خدا! خدا!

بغض مردانه اش با فریادش آمیخته شده، هنوز برایش هضم نشده دوباره مرور می کند. زنگ اول صبحش که اصرار بر ملاقات داشت، نگاه سردش، چشمان یخ زده اش، لحنی که همیشگی نبود، الان که دقت می کند همه و همه مهری حقیقت می شوند و روی جمله آخر نهال حک می شود، دوباره صدایش را به یاد می آورد «دوست ندارم از زندگیم برو» انعکاس صدایش وجودش را به لرزه می اندازد و نتیجه اش مشتی بر دیوار می شود، دوباره فریاد می زند.

- خدایا چه گناهی کردم؟ خدایا گناهم بی پولیه؟

دیگر طاقت نمی آورد، بغضش می شکند و گریه ی مردانه اش بر خرابه حکم فرما می شود. موهایش را چنگ می زند. نهال با چشمان اشک بارش او را صدا می زند، گویی قلب علی صدایش را شنیده که این گونه خود را به دیواره سینه اش می کوبد و مانند بچه ای پای کوبان، نهال را می خواهد، آرامشش را می خواهد.

گیج و مسخ از جایش بلند می شود، بدون توجه به لباس های خاکی اش دوباره به حرکت می افتد، دستش را روی قلبش می گذارد و می گوید:

- آروم باش، همه چی تموم شده!

و زیر لب با چشمانی اشکبار ادامه می دهد.

- ساقیا... غم بنویس که پرنده ی پریده از قفس، برگشتنی نیست!

با عالم این درد که رفته را چگونه باید زیست؟!

#پارت_۸۱

نهال میان حق حق زمزمه می کند.

– علی مجبور شدم وگرنه تو عشق اول و آخرمی!...

هوا سرد تر می شود اما سرمایی که از درد جدایی به قلبش رخنه کرده؛ بیشتر است. گوشی را از جیب مانتو بیرون می کشد و با اشک شروع به نوشتن می کند.

– خدا لعنتت کنه، عشقم رو از دست دادم حالا همه چی تموم شد. تو باعث شدی عشقم رو از دست بدم دیگه نزار مادرم از دست بدم من به قولم عمل کردم حالا نوبت تو شده.

ویهان روی مبل کنار خانواده نشسته و به ظاهر مشغول تماشای فیلم است اما غرق در حرف های آن روز پدرش است که صدای پیامک گوشی او را به خود می آورد. گوشی را از روی عسلی بر میدارد و با دیدن اسمی که این روزها او را سخت دچار عذاب وجدان می کند؛ با مکشی پیام را باز می کند. با دیدن متن پیام، در عرض ثانیه به علی می اندیشد که الان در چه حالی ست؟! به سرعت شماره علی را ظاهر می کند تا تماس بگیرد که وجدانش به او تشر می زند.

– بهش زنگ نزدی راحتتره! میخوای زنگ بزنی تا از حال زارش مطمئن بشی؟ دیگه راحتش بزار...

غم وجودش را احاطه می کند، به مبل تکیه می زند و موهایش را چنگ می زند که همه با حرف مادرش به طرف او رو می کنند.

– ویهان جان چیزی شده پسرم؟

تکیه اش را می گیرد و بر می خیزد. بدون توجهی به نگاه ها «نه» می گوید و به سمت حیاط می رود. به دنج ترین قسمت حیاط، کنار درخت سیب، می رود. باشاخه هایش گوشه ای را سایه افکنده و جایی خلوت و آرام را پدید آورده. تکیه اش را به دیوار می زند. سردی دیوار هم نمی تواند او را مجاب به تکیه گرفتن کند، فقط یک تکیه گاه در تنهایی اش می خواهد که ظاهراً به دست آورده. گوشی در دستش می لرزد. برای هزارمین بار است تماس می گیرد، رد تماس!... زنگ!... رد تماس!... تا جایی که پیام دریافت می کند.

– ویهان چی شده! چرا جوابم و نمیدی؟ کاری کردم؟

چانه اش از سرما می لرزد! نه از سرمای هوا از سرمای حس و قلبش که وجودش را در برگرفته به گونه ای که حتی چند روز است از نشنیدن و ندیدن ارنواز زنده مانده است!... به وعده ها و حرف های خودش پوزخندی می زند! این که تا آخر عمر همراه و یار ارنواز است و برادری بی نظیر برای علی...

کام تلخ دلدادگی

چشم می بندد، با خود می گوید:

- همه رو که نابود کردم پس حداقل آوا رو نجات بدم. فردا درستش میکنم.

سایه ای همراه با صدای پا توجه ویهان را جلب می کند. آوا پالتو به تن، دست هایش را از دو طرف باز و تا نوک انگشت هایش را در آستین پنهان کرده با لحنی که سرد بودنش را به رخ می کشد می گوید:

- داداش چرا تو این سرما اومدی بیرون؟ بیا تو خونه!

آوا در قلبش جایگاهی خاص داشت اما از آن روز به بعد خاص تر هم شده، فکر از دست دادنش او را به مرز دیوانگی می کشد. قدمی درشت بر می دارد و محکم در آغوشش می کشد. بوسه ای از روی کلاه پالتو اش به موهایش می زند. چشم می بندد و در دل می گوید:

- خدایا می دونم گناه کارم اما آوا رو شریک جرم من نگیر.

آوا خودش را از او جدا می کند و با چشمانی گرد شده می گوید:

- چی شده؟

صورتش را در چارچوب دستانش می گیرد، با لحنی مهربان می گوید:

- خواهر گلم همه چی رو دارم درست می کنم دیگه به چیزی فکر نکن.

همان طور که از سرما تکان می خورد می گوید:

- چی؟ چی رو درست کردی؟

نفسی عمیق می کشد، از گفتن حقایق واهمه دارد، نمی خواهد افکار خواهرش را درگیر کند، درخواست او بود اما عملی کردنش بر عهده ی خودش، پس ترجیح را بر سکوت می گذارد. بدون پاسخی به آوا دستانش را می گیرد و به سالن می روند.

برای قدم بعدی باید خودش را زره پوش کند و به جنگ قلبش برود وگرنه حریف این ماهیچه ی زبان نفهم عاشق نمی شود. حرف پدرش در گوشش بازتاب می شود «اول تو شرط من رو اجرا میکنی بعد نوبت من میشه» و به دنبال این صدا در دل می گوید:

– باشه پدر تو برنده شدی و به خواسته ت رسیدی!... همین فردا شب انجامش میدم.

#پارت_۸۲

توران خانم و آوا از وقتی که پیشنهاد خواستگاری دنیز را از زبان ویهان شنیده اند به شدت شوکه هستند آنها از عشق و علاقه‌ی زیاد ویهان به ارنواز با خبر هستند و پذیرش این موضوع که ویهان به کسی دیگر پیشنهاد ازدواج بدهد؛ برایشان سخت است. هر دو سعی می کنند که دلیل این کار ویهان را بفهمند اما هر بار نا امیدتر از قبل می شوند وقتی که ویهان سعی می کند از جواب دادن طفره رود، آقا خسرو که از این کار خیلی خوشحال است به طرفداری از ویهان بر می خیزد و می گوید:

– ای بابا حالا یه بارم میخواد کار درستی انجام بده شماها نمیزارین!

و اینگونه بحث را خاتمه می دهد. عشق ارنواز طوری در دل آوا و مادرش جا باز کرده که برای خواستگاری دنیز هیچ شور و شوقی ندارند و بعد از آماده شدن داخل ماشین می نشینند و راهی خانه ی آقای محبی می شوند. در بین راه همه سکوت کرده اند و بدون اینکه حرفی بزنند خودشان را به دست تقدیر سپرده اند که معلوم نبود چه خواهد شد! آقا خسرو کنار گلفروشی نگه می دارد و رو به ویهان سرش را به طرف عقب بر میگرداند و می گوید:

– برو پایین و یه دسته گل در حد دنیز، عروس گلم بگیر.

پوزخندی می زند و نگاهش را رو به پنجره ماشین می کند و می گوید:

– شما بهتر می دونید پس خودتون این کار رو کنید.

سری از تأسف تکان می دهد و بعد از باز کردن کمر بند ماشین، پیاده می شود و زیر لب غر می زند.

توران خانم نگاهش را به صندلی عقب بر می گرداند و رو به ویهان می گوید:

– پسرم چت شده؟ ارنواز چی میشه؟

دستی به پیشانی اش می کشد و با کلافگی می گوید:

کام تلخ دلدادگی

- مامان لطفاً این بحث رو تموم کن. قرار نیست همه ی رابطه ها پایانش ازدواج باشه.

آوا می خواهد چیزی بگوید که ویهان دستش را به علامت سکوت بالا می آورد.

- دیگه نمیخوام در این مورد چیزی بشنوم.

بعد از دقایقی آقا خسرو با سبد گلی بزرگ به داخل ماشین می آید و آن را دست ویهان می دهد و با لحنی که از حال خوبش خبر می دهد می گوید:

- بیا ببین چی برات گرفتم! مبارکت باشه.

آن گاه رو به توران خانم می گوید:

- خانم انگشتر رو که یادت نرفته؟

مادر ویهان با ناراحتی می گوید:

- نه خیالت راحت اوردم.

و به این ترتیب راهشان را ادامه می دهند.

ویهان حال چندان خوشی ندارد و این حال نامساعد را مادرش خوب می فهمد که چقدر پسرش دیوانه وار ارنواز را دوست دارد اما چرا و چگونه خودش را به دست تقدیر سپرده و تن به ازدواج با دنیز می دهد را نمی داند!

به مقصد که می رسند آوا کلافه پوفی می کشد و چشم غره ای به ویهان می رود. در را باز می کند و از ماشین پیاده می شود به دنبال آوا توران خانم هم از ماشین پیاده می شود و در را روی هم می بندد. کنار در می ایستد و منتظر می ماند تا ویهان و همسرش نیز به او ملحق شود آن گاه زنگ در را بزند.

ویهان کمی خودش را در آینه ی ماشین برانداز می کند و دوباره نوچی زیر لب می اندازد و از ماشین پیاده می شود.

با زدن زنگ، پدر دنیز در را باز می کند و از پشت آیفون به مهمان ها خوش آمدگویی کرده و خودش را به حیاط می رساند. با دیدن ویهان و خانواده اش هیجان خاصی در وجودش شکفته می شود و برای به اوج رساندن این اشتیاق، مهمان ها را به داخل راهنمایی می کند.

خسرو، پدر ویهان، از خوشحالی به آغوش آقای محبی می رود و از همان ابتدای ورود به خانه لب به گفتن "مبارک" باز می کند.

توران، مادر ویهان چشم غره ای به خسرو می رود و سعی می کند با اشاره به او بفهماند که زیادی خودش را کوچک می کند. اما خسرو بی تفاوت به واکنش توران و آوا خودش را به داخل خانه می رساند و با خانواده ی دنیز گرم احوالپرسی می کند. به دنبال آن توران و آوا نیز با خانواده ی محبی روبه رو می شوند اما نه خیلی گرم ولی در عین حال ساده و رسمی سلام علیک می کنند و هر کدام از آنها روی مبل جا گیر می شوند. ویهان نفس عمیقی می کشد و هنگام روبه رو شدن با خانواده ی دنیز تازه به یاد می آورد که دسته گل را توی ماشین جا گذاشته است. سریع به سمت ماشین می رود و دسته گل را برداشته و دوباره خودش را به جمع خانوادگی دنیز ملحق می کند. روی مبل می نشیند و به آوا و مادرش که کنار هم نشسته اند و با مادر دنیز حرف می زنند خیره می ماند.

#پارت_۸۳

آقای محبی اشاره ای به سمت خسرو می کند و روبه ویهان می گوید:

-پسرم، بیا اینجا پیش پدرت بشین تا بهتر ببینمت.

ویهان دستی به یقه ی کت خود می کشد و با لبخندی که روی لب دارد به پدر دنیز می گوید: ممنون، راحتم. شما راحت باشید.

آوا تمام حالات و رفتار ویهان را زیر نظر دارد. ویهان متوجه نگاه آوا می شود و تک سرفه ای می کند تا شاید به خودش بیاید و خودش را از چنگال نگاهش برهاند.

مادر دنیز مجدد به ویهان و خسرو خوش آمدگویی کرده و دخترش را صدا می زند.

-دنیز، دخترم، چایی رو بيار.

ویهان خودش را کمی جمع و جور می کند و به قاب عکس های روی دیوار چشم می دوزد.

چند دقیقه ای می گذرد و صدای قدم های کسی که دارد به سالن نزدیک می شود نگاه ویهان را از روی قاب ها بر می دارد و به دنیز متمرکز می کند که با سینی چایی مقابل او ایستاده و با مهمان ها سلام احوالپرسی می کند.

سرش را پایین می گیرد. یک لحظه ارنواز مقابل چشمانش تجسم می شود.

سینی چای را جلوی مهمان ها می گرداند تا به ویهان می رسد.

با همان لحن دخترانه ای که به بیانش چاشنی داده است، سلام می کند.

-سلام خوش اومدین.

چشم از نگاه ویهان بر نمی دارد و تا او استکان چای را برنداشته همچنان با نگاهش او را زیر نظر می گیرد.

دستانش می لرزد و استکان را از توی سینی برمی دارد. دلش می خواهد هرچه زودتر این مراسم تمام شود تا به خانه برود و یک دل سیر خودش را غرق خواب کند بلکه از تمام تنش های ذهنی و روحی رهایی یابد.

بعد از تعارف چای به مهمان ها، کنار مادرش می نشیند و یک لحظه چشم از ویهان بر نمی دارد. آوا نگاهی به دنیز می کند و آرام به بازوی مادرش می زند و با ابرو به دنیز اشاره می کند. توران چشم غره ای به آوا می رود، خودش را کمی جمع و جور می کند، دستش را زیر چانه ستون می کند و با ابروهای فرو رفته در هم خیره به محبی و پدرش می شود که دارند با هم صحبت می کنند.

ویهان سرش را بلند می کند و با نگاه دنیز مواجه می شود. دوباره سر به زیر می گیرد و به دنبال راه گریز از این نگاه های بی وقفه، جمع را ترک می کند و با معذرت خواهی از خانواده ی محبی خودش را به حیاط می رساند. توی حیاط می ایستد و نفس عمیقی می کشد، انگار که چیزی او را خفه می کرد از روی سینه اش رخت می بندد و او را سبک می کند. با شنیدن زنگ گوشی کنار می ایستد و به دیوار تکیه می دهد. گوشی را از جیب کتش بیرون می آورد و با دیدن اسم ارنواز بر روی صفحه، لرزه را توی دستانش مهمان می کند و از استرس شدید گوشی را قطع می کند. چشم هایش را می بندد و برای یک لحظه هم که شده می خواهد بی خیال همه چیز شود. دوباره گوشی زنگ می خورد و ویهان با دیدن اسم ارنواز، نوچی زیر لب می اندازد و می گوید:

- آخه دختر من با تو و این قلب نفهم چیکار کنم!

صدایی ویهان را به خود جلب می کند و استرسی که تا چند ثانیه ی پیش مهمان وجودش شده بود را فراری می دهد.

کام تلخ دلدادگی
به سمت صدا رو می گرداند.

آوا با مهربانی کنار ویهان می ایستد و سعی می کند برادرش را آرام کند با اینکه می داند ویهان از حرف زدن طفره می رود اما خواهرانه به او دلگرمی می دهد و سعی می کند تا ویهان را به سالن ببرد و موفق هم می شود.

دوباره با دنیز چشم در چشم می شود اما اینبار آقای محبی از دنیز می خواهد تا برای حرف زدن به اتاق دیگری بروند.

انگار که برای شنیدن این جمله لحظه شماری می کرد. بی درنگ از روی مبل بلند می شود و با دستش به اتاق دیگری اشاره می کند و از ویهان می خواهد که جلوتر برود.

به اتاق که می رسند دستگیره ی در را پایین می کشد و با ابرو به ویهان اشاره می کند که داخل شود.

ویهان هم بدون این که حرفی بزند خودش را به داخل اتاق می رساند و روی صندلی می نشیند.

دنیز در را روی هم می بندد و روی صندلی دیگری مقابل ویهان می نشیند.

سکوت حاکم می شود. هر کدام به نوعی سعی در شکستن این سکوت خودشان را به چیزی متوسل می کنند.

اما دوباره دنیز سکوت را می شکند و به ویهان که با انگشت هایش بازی می کند می گوید:

-نمی خواهین حرف بزنین؟

مِنْ مَنِ کنان... لب باز می کند.

-اول شما بفرمایید.

می خندد و دوباره با همان کرشمه و نازی که چاشنی بیانش کرده، چشمان ویهان را شکار می کند.

-فکر نمی کردم اینقدر خجالتی باشید!

کمی خودش را جمع و جور می کند و رو به دنیز می کند.

-خب، اولین باریه که میرم خواستگاری.

پوزخندی می زند و سعی می کند طوری نشان دهد که انگار متوجه استرس و فشارهای غالب بر ویهان نیست.

کام تلخ دلدادگی

-خب، از کجا شروع کنیم؟

تا ویهان می خواهد لب باز کند و حرف بزند دوباره گوشی زنگ می خورد. بی آنکه نگاهی به صفحه ی گوشی بیندازد آن را توی جیبش خاموش می کند.

نگاه دنیز به سمت گوشی می رود و رشته ی کلام از دستش خارج می شود.

ویهان سعی می کند حواس دنیز را پرت کند.

-خب، داشتین می گفتین.

مودیانہ می خندد و با کنایه می گوید: طفره میرید؟!

#پارت_۸۴

بی حوصله، خودش را به نفهمیدن می زند. دنیز از آشفتگی و بیحالی ویهان، به ستوه می آید و با لحن جدی می گوید: آقا ویهان حالتون خوبه؟

سری تکان می دهد و بی آنکه چیزی بگوید منتظر می ماند تا دنیز تک تک سوالاتش را بپرسد.

دنیز از اینکه ویهان حس و حال خوبی به این خواستگاری ندارد شوکه می شود و سعی می کند ویهان را به حرف بیاورد.

از ظاهر ویهان می شود فهمید که با اشتیاق و علاقه پا پیش نگذاشته و پشت این ماجرا کسی به اجبار او را به این خواستگاری آورده است. دنیز با نگرانی دوباره می پرسد:

- حالتون خوب نیست؟ نمی خواهین حرف بزنید.

شانه ای بالا می اندازد و به دنیز خیره می شود. لب می گشاید و به آرامی می گوید:

- چی بگم؟

لب هایش را جمع می کند و با ابروانی خم شده از ناراحتی می گوید:

کام تلخ دلدادگی

- بهتره که بریم سر اصل مطلب، شما نظرتون درباره ی این ازدواج چیه؟

آب دهانش را قورت می دهد به گونه ای که سیب گلویش با تکانی شدید جا به جا می شود و می گوید:

- وقتی خواستگاری اومدم یعنی...

چشم هایش را روی هم می فشارد، فکر خیانت به ارنواز لحظه ای راحتش نمی گذارد اما او مجاب به این کار است.

سکوتش طولانی می شود که دنیز با شیطنت می گوید:

- یعنی چی؟ ادامه ش رو نگفتین!

کراواتش را کمی شل می کند تا از این حس خفگی نجات یابد. دنیز سکوت ویهان را غرور مردانه برداشت می کند و

ترجیح می دهد خودش حرفش را کامل کند. صندلی اش را نزدیک تر می کند، با عشوه طره ای از موهایش را کنار

می زند و می گوید:

- پس موافق این ازدواج هستین و این یعنی...

با لبخندی ابرو بالا می اندازد و ادامه می دهد.

- یعنی به من علاقه دارین.

مردمک چشمانش تیره می شود، مشتش را محکم می فشارد. در دل می گوید:

- این دختر داره پاش و از گلیمش دراز تر میکنه، جز ارنواز هیچ دختر دیگه ای تو دلم جا نداره!

عقلش به او می توید:

- اومدی خواستگاری دختره، رو به روش نشستی و حرف می زنی اونوقت گوشیت رو خاموش کردی تا ارنواز بهت

زنگ نزنه! اونی که پاش رو دراز تر کرده تویی!...

قلبش می نالد:

- ویهان مجبور است!

دنیز از سکوت و صورت عرق کرده ویهان با نگرانی می گوید:

کام تلخ دلدادگی

- چرا انقدر داغین شما؟ چیزیتون شده؟

می خواهد از جا بلند شود و داد بزند و بگوید:

- آهای مردم من عاشق ارنوازم من اشتباه کردم.

اما می داند که الان بین بد و بدتر باید بد را انتخاب کند حالا به جز عشق و عاشقی پای جان یک نفر در میان است.
مادر نهال...

از صندلی بر می خیزد و برگی دستمال کاغذی بر می دارد و پیشانی عرق کرده اش را پاک می کند، تمام بدنش کوره ای داغ شده که از دوری یار می سوزد و می سوزد...

دنیز می خواهد به سمت در برود و خانواده را از حال ویهان با خبر کند که به سرعت به سمتش پا تند می کند و مچ دستش را می گیرد.

- کجا؟

با لکنت می گوید:

- خو.. خوب... نی... نیس... نیستین...

سعی می کند لبانش را به عنوان لبخند کش دهد که خیلی هم موفق نمی شود.

- یه کم تب کردم. بقیه رو لازم نیست نگران کنی!

تسلیمش می شود هر دو به دست ویهان که دور مچ دنیز حلقه شده می نگرند که ویهان به تندی دستش را عقب می کشد و همین لبخند دنیز را محو می کند. ویهان به دیوار تکیه می زند و می گوید:

- بهتره نظرتون رو هر چه زودتر بگین چون بقیه بیرون منتظرن و صورت خوشی نداره بیشتر از این داخل بمونیم.

لبخندی خجل می زند و می گوید:

- با این ازدواج مشکلی ندارم.

سری به علامت تایید تکان می دهد و بی حوصله می گوید:

کام تلخ دلدادگی

– خیلی خب پس بهتره بقیه هم خبردار کنیم.

هر دو از در خارج می شوند که آقا خسرو به محض دیدن آن ها می گوید:

– دهنمون رو شیرین کنیم؟

ویهان دست در جیب فرو می برد و به دنیز که شرمسار سر به زیر انداخته نگاهی می اندازد. با چشم هایی که به او خیره شده ظاهراً همه منتظر جواب از طرف او هستند، در دل می گوید:

– ارنواز ازت نمی خوام من و ببخشی چون گناهکار ترینم ولی بدون عاشقتم.

برخلاف خواسته اش با لبخندی کج و معوج به طعنه می گوید:

– شما که از همه چی با خبر بودین باید زود تر از اینا دهنتون رو شیرین می کردین.

همه این حرف ویهان را به این گونه برداشت می کنند که ویهان از عشقش به دنیز، با پدرش صحبت کرده و فقط منتظر جواب بله ی دنیز بوده.

به دنبال جمله ی ویهان، همه شروع به دست زدن می کنند. توران خانم و آوا بر خلاف جمع با اکراه «مبارک» می گویند. ویهان و دنیز سر جای قبل می خواهند بنشینند که مادر دنیز می گوید:

– خب به نظر من بهتره کنار همدیگه بشینید.

آقا خسرو خوشحال و سرخوش به تأیید حرفش می گوید:

– بله بله حق با شماس.

و بلافاصله رو به همسرش می گوید:

– خانوم اون انگشتر رو بده پسرم به انگشت عروسم بندازه خیالمون راحت بشه.

#پارت_۸۵

کام تلخ دلدادگی

توران خانم سری تکان می دهد و زیر لب طوری که آوا هم می شنود؛ می گوید:

– این مرد آبرومون رو برد امشب، حالا فک میکنن چقدر هولیم.

آوا به مادر و پدر دنیز که روی ویهان را می بوسند و تحویلش می گیرند اشاره می کند و می گوید:

– مامان نگران نباش بابا هر کاری هم کنه و هر چی هم بگه به پای اونا نمی رسه، داداشم رو دارن قورت میدن.

چشم غره ای می رود اما زیر لب می خندد.

جعبه انگشتر را بیرون می کشد و به سمت همسرش می گیرد. آقا خسرو به ویهان و دنیز نزدیک می شود و می گوید:

– انشاالله خوشبخت بشین.

چند تراول پول از جیب کتش بیرون می کشد و روی سبد گل می گذارد، توران خانم و آوا هم به تبعیت از آقا خسرو همین کار را میکنند و بعد از گفتن تبریکی ویهان را در آغوش می کشند. ویهان و دنیز روی صندلی می نشینند و مادر دنیز شروع به فیلم برداری می کند. همه به ویهان می گویند:

– دیگه انگشتر و بنداز!

دنیز دستش را روی رانش گذاشته و منتظر است ویهان دستش را بلند کند اما دم گوشش می گوید:

– دنیز خانم لطفاً دستتون رو بلند کنید.

خیلی جا می خورد اما دیگر غرورش را بیشتر از این خرد نمی کند و دستش را بالا می آورد.

به ارنواز می اندیشد عشقی که در قلبش کاشته و حالا می خواهد از ریشه او را در بیاورد. آوا شانه اش را تکان می دهد و آروم می گوید:

– داداش زود باش!

انگشتر را از جعبه بیرون می کشد و بدون آن که ذره ای دستش را لمس کند به انگشتش وارد می کند. آقا خسرو که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجد با شور و شوق می گوید:

– واسه خوشبختیشون صلوات بفرستید.

همه صلوات می فرستن و مجدد همدیگر را رو بوسی می کنند.

دنیز انگشتر را از زوایای مختلف با لبخند بررسی می کند، ویهان دوباره تبش عود می کند، طپش قلبش به بی نهایت می رسد. به یاد آن روز خواستگاری می افتد و راه گلویش با بغضی سنگی، مسدود می شود. چشم می بندد و موهایش را با چنگی آشفته می کند. دنیز بعد از بوسیدن روی توران خانم رو به ویهان می کند.

- ویهان چیزی شده؟ چرا انقدر پریشونی؟

چند بار آب دهانش را به قصد فرو دادن بغضش، قورت می دهد که نتیجه اش صدایی گرفته و خش دار می شود.

- چیزی نیست دنیز، نگران نباش!

آقا خسرو با ساکت کردن همه می گوید:

- راستش مراسمی که در خور دنیز جان باشه نبود اما من و پرویز گفتیم مراسم نامزدی خودمونی باشه و هر چه زودتر نامزد هم بشن و به امید خدا مراسم عروسی با شکوهی برگزار کنیم. آقا پرویز هم حرفش را تأیید می کند و به این ترتیب شب به پایان می رسد. هنگام خداحافظی که می شود؛ دنیز با چشمانی خوشحال می گوید:

- خوشحالم که مال همدیگه شدیم.

پیشانی عرق کرده اش را با دستمال در دستش، پاک می کند و لبخندی می زند و در آخر با خداحافظی از او جدا می شود که دنیز ناراحت می شود اما به ناچار به خود می گوید:

- این همیشه مغرور بود. خودم با ظرافت و عشوه م سر عقل میارمش.

خنده ای ریز می کند و با بوسه ای به انگشترش، راهی اتاقش می شود.

ویهان به اتاقش که می رسد لباس هایش را با عصبانیت از تن بیرون می کند و بر روی تخت پرتاب می کند. با هر پرتابی با صدایی بلند می گوید:

- لعنتی!

صدایش را آوا می نشیند. سراسیمه به سراغش می آید و ویهان را می بیند که روی موکت اتاق نشسته. موهایش را اسیر دستانش کرده، چشم هایش را محکم روی هم می فشارد و سینه اش به سرعت بالا و پایین می شود. آوا به سمتش می دود کنارش می نشیند با نگرانی صدایش می کند که ویهان با صدای آوا سعی می کند از این حالش

کام تلخ دلدادگی

فاصله بگیرد تا کسی متوجه جریان نشود. چشم باز می کند و آوا را می بیند که چشمانش آماده باریدن است. سرش را در آغوش می گیرد و به شوخی با صدایی گرفته می گوید:

- چیه؟ نکنه حسودیت میشه دنیز زود تر از تو عروس شده؟

با بغض می خندد. سرش را از دستان ویهان جدا می کند و می گوید:

- داداش بهم بگو چیشد یهو؟ یادته اون روز به بابا گفתי هیچکس جز ارنواز زن من نمیشه؟

قلبش مویه سر می دهد. آری!... آن روز در مقابل پدرش برای اولین بار قد علم کرد و گفت:

- فقط ارنواز...

اما حالا ورق برگشته و از ارنواز و آن عشق آتشین خبری نیست اما نه! هر دو هستند. با این تفاوت که ویهان عشقش را پنهان می کند پس متقابلاً ارنواز را هم از خود دور می کند. ارنواز باشد و آن عشقش را بر ملا نکند؟! مگر می شود؟...

آوا به صورت ویهان دست می زند و با دستپاچگی می گوید:

- وای خدا خیلی داغی! حالت خوب نیست.

دستش را می بوسد و با ناتوانی می گوید:

- خواهر جان یه کم گلوم درد گرفته، تب کردم حالا هم چیزی نیست برو بخواب.

- اما...

دستش را می گیرد و با بلندشدنش از روی موکت، آوا هم بر می خیزد. او را به سمت در هدایت می کند.

- برو خواهر برو خیالت راحت.

به ناچار با دلنگرانی شب بخیری می گوید. ویهان هم قصد خواب می کند اما تا صبح در تب ارنواز می سوزد و در خواب و بیداری اسمش را می خواند تا که در نزدیکی های صبح خستگی بر او غالب می شود و به خواب می رود.

صبح با تنی خشک شده از روی تخت بر می خیزد. مثل هر صبح موبایلش را از روی پاتختی بر می دارد و با دیدن صفحه خاموشش روشنش می کند. با روشن شدنش، چهره خندان ارنواز را می بوسد. چیزی نمی گذرد که وقایع دیشب یکی یکی بر ذهنش هجوم می آورند و به او می فهمانند حالا متعهد دنیز است و دیگر ارنوازی در زندگی اش جای ندارد. اول صبحش با این افکار، حس زندانی به او دست می دهد که در سیاه چاله ای افتاده و هیچکس به فریادش نمی رسد. دستی به صورتش می کشد و پشت بندش با نفسی عمیق از جا بلند می شود که صدای پیامک های پیاپی اش لحظه ای قطع نمی شود. گوشی را نگاه می اندازد و با سیل پیامک های ارنواز رو به رو می شود که در هر کدام دلیل این بی محلی های ویهان را پرسیده، از حال بدش نیز خبر داده از این که اشک چشمانش ثانیه ای خشک نمی شود و از دوری اش خواب به چشمانش نمی آید. مشتش را فاصله ی بین پیشانی و در اتاق می کند و زیر لب با غمی که از حال بد ارنواز سرچشمه می گیرد؛ به خود می گوید:

- ویهان خدا ازت نگذره! لعنت به خودت و عشقت.

به یاد حرف علی می افتد که آن روز از عشق خودش به ارنواز گفت و علی گفت: «ببین ویهان من نمی خوام بی گذار به آب بزنی، اون دختر رو به خودت وابسته کنی و بعدش از پوچی عشقت با خبر بشی»

چند بار زیر لب تکرار می کند: پوچی عشقم؟

رو به سقف می کند و با ناتوانی می گوید:

- خدایا من و به هرچی محکوم کنی می پذیرم اما به اینکه عشقم به ارنواز پوچ بود نه! تحمل این یکی رو ندارم.

دو انگشت اشاره و ابهامش را روی چشمانش می فشارد تا از ریختن اشک جلوگیری کند.

صدای پیامک گوشی اش قلبش را به لرزه در می آورد، با تردید پوشه را باز می کند و با دیدن اسم پدرش، متعجب می شود. متن را که می خواند تا حدودی آرامش از دسته رفته اش را باز میگیرد.

- پول رو به همون شماره حسابی که دادی واریز کردم.

- ممنون.

– از پذیرش این شرطم پشیمون نمیشی، مطمئن باش بعداً می فهمی چه لطفی در حقت کردم.

پوزخندی به پیام پدرش می زند و گوشی را روی تخت پرتاب می کند. آماده ی سرکار رفتن می شود که این بار صدای زنگ گوشی اش او را کلافه می کند. با دیدن اسم «جانان» برای ثانیه ای قلبش از حرکت باز می ایستد. این را می داند که حتماً او را از نامزدی اش باید خبر دار کند و مهم تر از این او را به سخت و سفتی از خود جدا کند اما این موضوع به او فشار می آورد چرا که از فکرش هم اجتناب می کند چه برسد به عملش! در دل می گوید:

– ویهان چاره ی تو ناچاره! باید بگی...

در ثانیه های آخری زنگ، علامت سبز گوشی را می کشد که بلافاصله گریه ی ارنواز قلبش را بیش از پیش آزرده خاطر می کند.

– ویهان؟ ویهان مردم از نگرانی! چرا جوابم و نمیدی میدونی از دیروز چند بار بهت زنگ زدم؟ چرا خاموش کردی؟

به مانند تشنه ای که به آب رسیده باشد از شنیدن صدای هرچند گریانش، جانی تازه می گیرد اما طبق برنامه صدایش را محکم و بدون هرحسی بر سر ارنواز خراب می کند.

– سلام چرا انقدر شلوغش میکنی؟ درگیر بودم!

باور نمی کند همان ویهانی ست که یک روز بدون شنیدن صدایش، شب را به روز رسانده باشد. زبانش بند آمده با لکنت می گوید:

– وی..ویها...ویهان...خ..و..خودتی؟

گلوی متورم از بغضش را ماساژ می دهد و سخت تر از قبل می گوید:

– آره پس می خواستی کی باشم؟ حالا حرفت رو بگو!

قلبش به مانند شیشه ای نازک شده که از دوری یار، ترک خورده و حال با نامهربانی هایش ترک هایش بیشتر می شوند. ناباور می گوید:

– ویهان!

صدای سوزناکش، ویهان را ناخودآگاه نرم می کند و ملایم تر می گوید:

کام تلخ دلدادگی

– کارم که تموم شد بهت زنگ میزنم بیا همون پارک همیشگی!

دلش تاب نمی آورد بی طاقت می گوید:

– الان بگو تا اون موقع دووم نمیارم.

در دل می گوید:

– ارنوازم بعد شنیدن موضوع اصلی پس چطور می خوام دووم بیاری؟!

دیگر این بغض لعنتی بیشتر از این آبرو داری نمی کند؛ چیزی به شکستنش نمانده که به سرعت خداحافظی می کند. به خودش مسلط می شود و با دم و بازدمی عمیق، بغضش را کوچک و کوچک تر و تا جایی که محو می شود؛ نفس عمیق می کشد.

از سالن که می گذرد توران خانم او را می بیند و به عادت همیشه او را برای صبحانه خوردن فرا می خواند اما بدون اعتنایی به اصرار مادرش برای صبحانه، راهی سرکار می شود.

#پارت_۸۷

به اتاق کارش که می رسد، امید با احوالپرسی گرمش، ویهان را متعجب زده می کند چون که از پایان آن دعوا دیگر ویهان را حتی نیم نگاهی هم نینداخته چه برسد به گفتن

– سلام خوبی؟

آن هم با لبخندی پر رنگ! ابرویی بالا می دهد و به سمت میز امید پیش می رود. ابروانش را گره می زند و با لحنی خشک می گوید:

– علیک سلام، دکتري؟

پشتی صندلی را با تکیه، به عقب تر هدایت می کند که صدای ناهنجار صندلی بلند می شود. دست به سینه با همان لبخند می گوید:

– نه خب اما بهم سپرده بودن از حالت با خبر بشم.

گنگ می شود، منظورش را نمی فهمد. نگاهی پرسشگرانه می کند که امید متوجه می شود و در تکمیل حرفش می گوید:

- راستش خودمم تعجب کردم! فکر نمی کردم کارتون به جایی برسه که من بخوام واسطه بشم اما کار دنیاس دیگه!

این پسر از حال و روز ویهان بی خبر است وگرنه می فهمید در این شرایط تا حد امکان باید از او فاصله بگیرد چه بسا که بخواد با روانش بازی کند. ویهان اعصاب به هم ریخته اش بیشتر تحریک می شود و نا غافل یقه لباسش را محکم می گیرد و او را وادار به ایستادن می کند. چشمان امید به شدت گرد شده است، انتظار این رفتار را نداشت و حال چیزی نمانده که یقه لباسش را پاره کند. دست ویهان را با ملایمت می گیرد و می گوید:

- تو چت میشه یهو؟ دستت رو بنداز الان یقه م رو از جا در میاری...

فشار انگشتانش را بیشتر می کند، با عصبانیت و در عین حال آرام می گوید:

- یقه که سهله لازم بشه زبونتم از ریشه درمیارم. فهمیدی پسره ی زبون نفهم؟

از چشمان به خون نشسته ی ویهان می فهمد که حرف هایش تو خالی نیست پس به سرعت با تکان دادن سرش به بالا و پایین حرف ویهان را تایید می کند. قبل از رها کردن یقه اش فاصله ی بین او و دیوار را با کوبیدنش به دیوار به صفر می رساند. از درد کمرش آخی کوتاه می گوید و به سختی روی صندلی می نشیند.

ویهان در دل آرزو می کند که حرف های امید دروغی بیش نباشند اگر واقعیت باشد این حرف ها تنها به ارنواز مربوط می شود. تنها آدم مهم مشترک بین آن دو! دل این حرف ها حالی اش نمی شود، نقطه جوش اعصاب ویهان، گفت و گوی ارنواز و امید است حتی اگر برای پرسیدن حال خودش هم باشد. برخلاف همیشه روی کارش تمرکزی ندارد و همین باعث می شود بعضی از کارهایش را چندباره انجام دهد و اشتباهاتش را رفع و رجوع کند. ساعت کندتر از هر روز دیگری حرکت می کند و بالاخره عقربه های ساعت بعد از ساعاتی نفس گیر، اتمام کار را خبر می دهند. امید زودتر از او اتاق را ترک می کند. ویهان هم با ارسال پیامکی به ارنواز، پایان کارش را اطلاع می دهد و او را به پارک همیشگی دعوت می کند اما دعوتی که شروع و پایانی خوش ندارد.

کام تلخ دلدادگی

سایه درختان و سکوتی که فقط با صدای پرنده ها شکسته می شود آرامشی پدیدار کرده که برای دقایقی هم شده آن دو دور از درگیری های ذهنی طعم زندگی را بچشند. بعد از احوالپرسی در آن بدو دیدار، دیگر حرفی بین آن دو رد و بدل نشده، ارنواز سوالاتی را که در ذهن دارد یک به یک مرور می کند، دلیل بی پاسخ گذاشتن زنگ هایش، سردی رفتارش و از همه مهم تر کار مهمی که با او دارد چه هست؟

ویهان نیز در نبرد با قلبش تا حدودی شکست خورده. به صدای آن ماهیچه گوش می سپارد که می گوید:

– مطمئنی آوا قدر این کارت رو میدونه؟ مطمئنی بعد فهمیدنش به جای اینکه کنارت باشه نمیگه خودت کردی به من چه؟

بلافاصله در جواب قلبش، روزهایی را به رخس می کشد که هنگام کار پایان نامه اش تا نیمه های شب بیدار می ماند و از آنجایی که آوا در اتاق دیوار به دیوار ویهان است؛ از لامپ روشن متوجه بیداری او می شد. از خواب خودش می گذشت و برای ویهان قهوه درست می کرد تا بیدار بودنش راحت تر باشد یا روزهایی که توران خانم در منزل نبود و آوا قبل آمدن ویهان با آشپزی دست و پا شکسته اش، نهارى ترتیب می داد که نتیجه اش انگشت های سوخته اش می شد. ویهان از به یاد آوری آن روزها و فداکاری های هرچند کوچک آوا، به کارش اطمینان می ورزد و تردیدش را پس می زند و در جواب عذاب وجدانش نسبت به مسئولیت ارنواز می گوید:

– می تونه باز عاشق بشه.

گرچه به دنبال آن قلبش مچاله می شود و آرزو می کند همچنین اتفاقی نیافتد. سکوت طولانی اشان را ارنواز می شکند.

– ویهان بهتره که سکوتت رو تموم کنی. نمی خوام چیزی بگی؟

نفسی آزاد می کند و حرفش را در دهان می چرخاند.

– راستش ارنواز باید قبل تر از اینا بهت می گفتم اما شرایطش جور نبود.

روی نیمکت جا به جا می شود و به ویهان نزدیک تر.

– اتفاقی افتاده؟

کام تلخ دلدادگی

نگرانی صدا و چشمانش قلب ویهان را به رعشه در می آورد. می خواهد دستش را به آغوش دستانش بسپارد اما با کنترل احساساتش، دستش را عقب تر می کشد و کار نکرده اش را به نحوی معکوس می کند. صدای یخ زده اش، قلب ارنواز را سوز می اندازد.

- ارنواز بهتره که باهات رو راست باشم و هر چی زود تر مطلب رو بگم.

نگران بود، نگران تر می شود.

- بگو دیگه ویهان، قلبم از جاش کنده شد.

موهایش را چنگ می زند. نمی تواند رو به رویش بایستد و از نخواستنش دم بزند حتی اگر دروغین باشد. پشت به او می کند، خیره ی زمین کف پوش از برگ های زرد و پاییزی می شود که با شاخه ها وداع گفته اند و ساز جدایی سر داده اند. ارنواز از جایش بلند می شود و بی طاقت رو به رویش می ایستد.

- ویهان حرف بزن.

نمی داند از کجا شروع کند، گوشی اش را از جیب بیرون می کشد و عکس دونفره نامزدی اشان را که دنیز به تلگرامش ارسال کرده است را روی صفحه نمایان می کند و با تردید به طرف ارنواز می گیرد. ارنواز چند دقیقه مبهوت تصویر می شود، غمش به جایی می رسد که بغض و اشکش همزمان می شود. بارگاه چشمان ارنواز از مرواریدهایی خالص پر می شود که ویهان می خواهد تک به تک آن ها را ببوسد. دست کمی از حال ارنواز ندارد. اما چاره ای هم ندارد باید این سکانس را هم به پایان برساند هر قدر سخت و طاقت فرسا!...

ارنواز با مردمک هایی لرزان، نگاهش را مدام بین تصویر و ویهان می چرخاند و هربار لب باز می کند که چیزی بگوید اما به قدری شوکه شده که زبانش هم بند آمده! تصویر را روی انگشتر دنیز، سبد گل، لبخند دنیز، دست حلقه شده ی دنیز به دور گردن عشقش یک به یک زوم می کند و هر بار اشک هایش بیشتر می شوند. دیدن این تصاویر به قدری کافی و واضح است که لزومی نمی بیند قیافه ی ویهان را نگاه کند، شاید با دیدن آن چشمان ناراحت و صورتی در هم رفته متوجه نارضایتی اش بشود. افسوس... افسوس که دیگر همه چی رو به پایان است. دیگر هیچ صدایی به گوش نمی رسد شاید که پرنده ها هم به حرمت قلب ماتم گرفته ی ارنواز سکوت پیشه کرده اند. تمام اعضای بدن ارنواز به قلبش تسلیت می گویند و برای عزیز از دست داده اش شیون سر می دهند. دنیز را می شناسد، رو به روی ویهانی که ناامید و سرخورده روی نیمکت نشسته؛ می ایستد. با اشک های روانش و صدایی که به زحمت شنیده می شود می گوید:

– این همون دختریه که امید توی فیلم نشونم داد؟

سر به زیر می اندازد و دست هایش را پشت سر قلاب می کند، بغض ارنواز به او هم سرایت کرده.

– آره.

میان گریه کردن فریاد می زند.

– حق با امید بود تو به من خیانت کردی اما من به حرفش گوش ندادم.

عاشق همیشه حسود است، هنگام جدایی هم نمی خواهد کسی دیگر بر او ترجیح داده شود حتی اگر قضیه ی حرف او میان باشد و نه خود آن شخص!

با خشم از جا بر می خیزد و با انگشت اشاره اش که او را تهدید می کند؛ می گوید:

– خفه شو! اسم اون پسره عوضی رو به زبونت نیار.

درد قلبش به عصبانیتش دامن می زند.

– هرچی باشه از تو عوضی تر نیست... تو به من خیانت کردی!

به حق حق می افتد و ادامه می دهد.

– لعنت به من که از امید حال تو رو پرسیدم.

#پارت_۸۹

ویهان توان این یکی را دیگر ندارد. از قبل این را پذیرفت که بعد از گفتن قضایا در دید ارنواز یک عوضی باشد اما حالا با شنیدن این موضوع از زبان ارنواز آن هم به طرفداری از امید و این که حرف امروز امید درست از آب در آمد او را به مرز جنون می کشاند تا حدی که گوشی اش را از دست ارنواز بیرون می کشد و با تمام قدرت در درخت رو به رو پرتاب می کند به گونه ای که هر تیکه ی آن به طرفی می افتد اما هنوز عصبانیتش کاسته نشده مشتی محکم به تنه ی درخت می زند که پشت انگشت هایش خراشی عمیق بر می دارند. ارنواز از عصبانیت او به درخت تکیه داده و

کز کرده، با دیدن انگشت هایش، هراسناک به سمتش می رود. دست هایش را در دست می گیرد و میان هق هق می گوید:

- وی..ویهان...ویهان...دس..دست!

دستش را به سرعت از میان دستانش بیرون می کشد. با چند نفس عمیق به خودش مسلط می شود. ارنواز هم با به یاد آوردن آن عکس برای بار دوم دنیا روی سرش خراب می شود. غرورش را خرد کرده و حال طلبکار هم شده اما این قلب هیچی نمی فهمد هنوز هم با طپش های تندش خواستار ویهان و آن گرمای وجودش است. ارنواز با چشمان اشک بار و مردمک های تیره اش لب باز می کند تا چیزی بگوید اما ویهان با بالا آوردن دستش به علامت سکوت او را وادار به بلعیدن حرفش می کند. دستانش بی تاب آن آغوش ظریف و موهای لختش، لب هایش بی تاب آن گونه های نم ناک و سفید و قلبش بی تاب آن وجود پر از آرامش ارنواز شده اند هر یک به ویهان خرده می گیرند و او را سرزنش می کنند. ویهان در جدالی سخت به سر می برد اما با ابروانی فرورفته، چشمانی تیز که آسمان چشمانش را تیره تر نشان می دهد رو به ارنواز می گوید:

- هر رابطه ای پایانی داره، اینم پایانش... من از بچگی به دنیز علاقه داشتم و با این رابطه به گونه ای قصد بر تحریک حسادتش رو داشتم. حالا هم به خواسته م رسیدم تو هم می تونی با یکی دیگه خوشبخت بشی.

ارنواز نمی تواند باور کند، اشک هایش با یک دیگر کورس می گذارند، سرش را به طرفین تکان می دهد و زیر لب می گوید:

- نه نه! حقیقت نداره...

ویهان صدای قلبش را تا آخرین حد ممکن کم می کند. دست هایش را مشت می کند و پلک بر هم می گذارد و پشت به ارنواز می کند با صدایی که چاشنی اش تلخ است می گوید:

- این آخرش بود خانوم سپهری! خدانگهدار...

ابر چشمانش سهمگین غرشی می کند و از نو شروع به بارش می کند. با صدایی جگرسوز می گوید:

- ویهان یادته؟ یادته همین پارک و همین نیمکت به عشقت اعتراف کردی؟

قلبش ناتوان می شود و کند می زند. سکوت می کند که ارنواز ادامه می دهد.

- یادته می گفתי عشق ما پایانی نداره؟

هر قطره اشکش با کوله ای از غم به پایین سرازیر می شوند. با همان سوز صدایش ادامه می دهد.

- انگشتی که بهم دادی رو یادته؟ می دونی هر شب با نگاه به اون خوابم می بره؟

ارنواز قدمی جلوتر می رود و صدای خش خش برگ ها با صدای گریه هایش در هم آمیخته می شود. ویهان به طرفش بر می گردد. با همان تلخی در گفتارش می گوید:

- تموم شد دیگه ادامه نده.

به طرفش حمله ور می شود و در سینه اش مشت می زند با صدای مخدوش می گوید.

- خسارت بده، خسارت قلب شکسته م، خسارت روح دست خورده م!

و صدای گریه هایش بلند تر می شود. دست ویهان بالا می آید تا بدنش را محکم به خود بفشارد اما میانه ی راه متوقفش می کند. ارنواز از او جدا می شود. انگشت را از دستش بیرون می کشد. و به روی قفسه سینه اش می کوبد.

- تنها یادگاری که از تو دارم این انگشت و یه قلبه! انگشتت رو که پس دادم، فقط میمونه یه قلب که اونم به زودی با تمام خاطره هاش دور می ندام. تو در حق عشق پاک من نامردی کردی.

ویهان بغضش هر لحظه بزرگ تر می شود. انگشت را می گیرد و در میان مشت آسیب دیده اش می فشارد تا حدی که دردش بیشتر می شود اما مقایسه آن درد با قلبش، نا ممکن و هیچ است. ارنواز در میان اشکش با استواری می گوید:

- بهم بگو دوسم نداری، بهم بگو!

ویهان بدنش سرد می شود، نه این دیگر خیلی زیادست... فشارهای روحی اش خیلی زیاد شده کنترل عقلش را از دست داده، ارنواز با درخواست دوباره اش بردباری را از او می گیرد تا جایی که ویهان می گوید:

- دوست ندارم، ارنواز دوست ندارم، دوست ندارم...

می فهمد همه چی را با این جمله پایان بخشیده اگر قبل از این درصدی امیدواری بود حالا آن را به پوچ رسانده است. ارنواز ناباور با بدنی لرزان سر تکان می دهد و کماکان اشک می ریزد. ویهان برای چندثانیه نگاهش روی صورت معصومش می لغزد. تصویر آن چشم هایی که بی شباهت به جنگل بارانی نیست، شبنم اشک هایش همچو قطره های بارانیست که روی گلبرگ گونه اش می افتد و کویر خشک صورتش را سیراب می کند. لب های لرزانی که به خاطر

افت فشارش به سفیدی پوستش می گراید، و روسری سبزی که آن ها را قاب گرفته است به دیوار قلبش نصب می کند. به او پشت می کند بعد از برداشتن سیمکارت و رم گوشی اش، با قدم هایی تند به سمت ماشینش می رود.

#پارت_۹۰

ارنواز روی زانو می افتد و با اشک فریاد می زند.

- ویهان نرو...

صدایش را می شنود، می ایستد اما بر نمی گردد. ارنواز دست هایش را روی برگ های پاییزی کف زمین گذاشته و گریه می کند و با توقف ویهان، امیدوار می شود.

- ویهان تو رو خدا بگو که همش خوابه... بگو!

جواب دردهای ارنواز اشکی می شود که از صورتش می گذرد و بین ته ریش هایش گیر می کند. گریه هایش بیشتر می شود به گونه ای که دیگر ته ریش هایش هم نمی توانند مقاومت کنند و پایین تر می آیند تا جایی که گردنش هم خیس می شود، اما توقف را دیگر جایز نمی داند و با جا گذاشتن قلبش، سوار بر ماشین می شود. چندکوچه بالاتر از پارک نگه می دارد. با حلقه کردن دستانش به دور فرمان، سرش را روی فرمان می گذارد و بنا را بر گریه می گذارد. ویهانی که به عشق اعتقادی نداشت حال برای این عشق نافرجام زار می زند و دل هر شنونده ای را به درد می آورد. ظاهراً ریتم ضربان های قلبش را روی دلتنگی تنظیم کرده که با هر تپش، چهره ی ارنواز را مجسم می کند و اشکی دیگر روانه ی چشمانش می شود. با صدای زنگ گوشی زاپاسش، سرش را از فرمان جدا می کند و با دیدن اسم علی چنگی به موهایش می زند و فریاد می زند.

- خدایا دیگه جونم به لبم رسیده بسمه.

به صفحه ی گوشی چشم می دوزد و با عجز، ناله می کند.

- علی الان نه! الان وقتش نیست... امروز بسه دیگه تحمل درد دل کردن های تو رو ندارم.

با قطع صدای زنگ، دوباره تماس برقرار می شود. گوشی را بی صدا می کند و داخل داشبورد پرت می کند اما صدای گریه های ارنواز هنوز در گوشش بازتاب می شوند و همین برای نابود کردن روح و جسمش کفایت می کند. درد

دستش را از یاد برده اما درد عشقش هر بار پایدار تر می شود. به اشک هایش پایان می دهد ولی سر دردش یادگاری موقتی از آن صحنه ی درام است. با هر سختی که است ماشین را به حرکت در می آورد.

ارنواز کنار همان چراغی که شاهد اعتراف عشق ویهان بود؛ می ایستد. برای نجات از این افکار که عشق ویهان دروغی بیش نیست؛ به هر ریسمانی چنگ می زند. مخاطبش را چراغ قرار می دهد و می گوید:

– یادته؟ یادته اون روز می گفت بعد تو هیچکس دلم رو نلرزونده؟ یادته چقدر دستاش پر حرارت بود؟ مگه حرفاش می تونست دروغ باشه؟ تو که شاهد بودی! مگه نه؟

حق هق گریه توان ادامه دادن را از او می گیرد. ساعاتی را به اشک ریختن اختصاص می دهد و سپس با روحی زخمی و عاری از هر احساسی راهی خانه می شود.

#پارت_۹۱

با ورود ویهان به سالن، صدای اذان از تلویزیون بلند می شود و دوباره می فهمد که مادرش در حال عبادت و راز و نیاز با خدای خود است و طبق معمول در آخر راز و نیازش برای عاقبت بخیری و کامیابی ویهان و آوا دعا می کند. تمام سالن را جست و جو می کند اما خبری نیست و احتمال می دهد که مادرش مثل همیشه تلویزیون را روشن گذاشته است. چون اعتقاد دارد صدای قرآن و اذان، باعث رزق و روزی و رفع بلا می شود.

موهای پریشانش را که با حال و روز آشفته اش غریبگی نمی کند را با پنجه ی دستش کنار می زند و راهش را به سمت راست کج می کند و به اتاق مشترک مادر و پدرش می رسد. توران خانم چادر به سر در حال اقامه ی نماز است. زمزمه ی «الله اکبر» با صدای مهربان مادرش، دل آشوب ویهان را آرام می کند. نزدیک تر می رود و روی زانو می نشیند؛ لبه ی چادر را در دست می گیرد و به پیشانی اش می چسباند. بوی عطر مادرش به مشامش می رسد. بغضش را نرم می کند تا جایی که می شکند و سنگینی اش را با اشک چشم سبک می کند. به یاد بچگی هایش می افتد که هر بار پله ای را برای رفتن به پله ی بعدی زمین می افتاد و تن ظریفش از زمین خوردن های مدام، زخم می شد و بی قراری می کرد و به مادرش پناه می برد تا آرام شود. حال روحش زخمی شده و از عرش به فرش افتاده است و احساس شکست می کند. دردی نامعلوم که مثل خوره جانش را می خورد.

توران خانم سلام نماز را می گوید و با صورتی مهربان که در میان چادر سفیدش محاصره شده و با لبخندی مادرانه به گردنش نیم تاب می دهد و می گوید:

چادر مادرش را می بوسد و از پیشانی اش جدا می کند. نفسی عمیق می کشد و با تردید نگاهش را بالا می آورد؛ چون می داند با یک نگاه به چشمانش، متوجه حالش می شود. توران خانم با دیدن چشمان ویهان، بر خلاف همیشه که آن را دریایی آرام می خواند؛ حال آن را به موج خروشان تشبیه می کند که سونامی اش هنوز از پا نیفتاده و خرابی هایش را به ساحل چشمانش رسانده و پلک های صافش را خیس و موج دار کرده است. مادر است و پسرش را خوب می شناسد از همان بچگی هم مغرور بود و هنگام اشک ریختن سرش را در دامن مادرش پنهان می کرد و بی صدا اشک می ریخت. سجاده نماز را جمع می کند و به طرف ویهان رو می کند. از او حرکتی نمی بیند و خودش سرش را می گیرد و به سینه اش می چسباند. ویهان انگار که منتظر همین بوده باشد دستش را دور کمر مادرش حلقه می کند و با صدایی که در گلو خفه می کند اشک هایش را آزاد می گذارد. توران خانم از لرزش شانه های ویهان متوجه گریه اش می شود. از زمان کودکی به بعد ویهان، دیگر به یاد نمی آورد پسرش اشکی ریخته باشد و یقین دارد حتماً غمی بزرگ در قلبش خانه کرده که این گونه اشک می ریزد و با چشمانش غم می سراید و گذشته از این ها حتم دارد به ارنواز و آن عشق آتشینش ارتباطی مستقیم دارد اما مثل همیشه سکوت می کند و صبر می کند تا خود ویهان به گفتن غم و درد هایش لب بگشاید و آنگاه مرهمی شود.

با دستانش موهایش را نوازش می کند و هر چند دقیقه یک بار، بوسه ای روی سرش می کارد. بالاخره از آغوش مادرش دل می کند و عقب می کشد. دستی روی صورتش می کشد و نم صورتش را می گیرد. دست مادرش را می گیرد و می بوسد که توران خانم با دیدن خراش نه چندان عمیق انگشت های ویهان، احساسات مادرانه اش فوران می کند. صورتش را چنگی می زند و هراسان می گوید:

- ویهان دستت!

به زحمت لبی به خنده کج می کند و می گوید:

- مامان دو تا خراش کوچیک نگرانی نداره که!

مجدد دستش را نگاه می کند و با چشمانی لبریز از قطرات اشک می گوید:

- دردت به جونم ببین دستت و! خون مرده شده.

صدای درب هال بلند می شود و پشت بند آن صدای «مامان» گفتن های آوا به گوش می رسد که ویهان از جا بلند می شود و با صدایی محتاط می گوید:

کام تلخ دلدادگی

– مامان برای آرامشم دعام کن.

دوباره صدای آوا بلند می شود که توران خانم با عصبانیت با صدایی بلند می گوید:

– دو دقیقه زبون به دهن بگیر الان میام.

از جا بر می خیزد. دستش را روی صورت پسرش می گذارد. با لحنی نگران می گوید:

– حرف بزن پسر، چیزی شده؟

آوا در چارچوب در نمایان می شود و با نگاهی به مادرش و ویهان می گوید:

– سلام به هردو بزرگوار!

توران خانم از حضور بی موقع آوا که می داند مانع از جواب ویهان می شود؛ چشم غره ای نصیبش می کند از ویهان دور و به آوا نزدیک می شود.

– چته؟ چی می خوای؟

آوا متعجب از رفتار نا خوشایند مادرش چشم گرد می کند و رو به ویهان که زیر لبی می خندد می گوید:

– داداش قضیه چیه؟

ویهان که تا الان به دیوار تکیه داده بود به سمت آوا می رود و کنار مادرش می ایستد.

– قضیه اینه به قول خودت مثل قاشق نشسته پربیدی وسط حرفمون!

#پارت_۹۲

توران خانم سری با تاسف تکان می دهد و اتاق را به سمت آشپزخانه ترک می کند. آوا به داخل می رود و می خواهد چیزی بگوید که ناگهان با مردمک هایی لرزان «وای» کشیده ای می گوید. ویهان با دنبال کردن نگاه او به دست زخمی شده اش می رسد. کلافه پوفی می کشد و تهدید وار می گوید:

– یک کلمه در موردش بگی من میدونم و تو! بسه دیگه یذره زخم شده زمین و زمان خبر دار کردین.

کام تلخ دلدادگی

آوا مثل همیشه مقابل لحن محکم برادرش تسلیم می شود و چیزی نمی گوید. ویهان قصد خروج از اتاق را دارد که آوا به ناگهان دستش را می گیرد و می گوید:

– داداش!

ویهان به سمت آوا رو می کند و سری به نشانه ی «چی می خوام» تکان می دهد. آوا دست ویهان را رها می کند و با سری افتاده و شرمگین با انگشتانش بازی می کند. با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آید می گوید:

– داداش میگم چیزه!

ویهان کلافه از مردد بودن آوا، نوچی بی حوصله نثارش می کند و سپس می گوید:

– دِ زود باش بگو! دو ساعت مِ نِ میکنی.

چشم می بندد و پوستی که از دقیقه ای پیش با او کلنجار می رفت را با یک حرکت می کند و به سختی می گوید:

– علی ازدواج کرد؟

در عرض ثانیه ای تمام اتفاقات این چند روز به مانند فیلمی از مقابل چشمانش می گذرد و نتیجه اش تیری می شود که قلبش را به درد می آورد. به آوا پشت می کند و راهش را به سمت درب اتاق پیش می کشد که در میانه ی راه می ایستد و به آوایی که ترسیده از عکس العمل او در وسط اتاق مردد مانده؛ با لحنی ناراحت می گوید:

– نه!

آوا با قدمی درشت فاصله ی بینشان را کم می کند و متحیر می گوید:

– نه؟

دستی به پیشانی اش می کشد و بدون اینکه به عقب برگردد؛ می گوید:

– ازدواج نکردن.

آوا، شنیدن خبر ازدواج نکردن علی و نهال را تنها مشکل از شنوایی گوش هایش می داند و بس! به این می اندیشد مگر می شود علی با آن همه علاقه به نهال ازدواجشان را کنسل کرده باشد یا نهال هم همینطور! می خواهد برای اطمینان دوباره سوالش را تکرار کند که ویهان به او رو می کند و با لحنی که خالی از هرگونه حس است؛ می گوید:

کام تلخ دلدادگی

– پشیمون شدن.

با سکوتی طولانی، ذهنش را به دنبال قولی که ویهان از آن دم می زند؛ تفتیش می کند. به مانند سی دی که مدام آن را عقب و جلو کنی اتفاقات اخیر را مرور می کند و یکباره آن روز بیمارستان را به یاد می آورد که با اشک و زاری از برادرش درخواست به هم خوردن عروسی اشان را داشت. همان جا توقف می کند و چندین بار درخواست عاجزانه اش که با اشک و ناله همراه بود و قولی که ویهان به او داد را از نظر می گذارند. برای دقایقی مسخ می ماند. ویهان از سکوت طولانی اش عاجز می شود و شانه اش را تکان می دهد و به اسم می خواندش اما دریغ از توجهی به او! ویهان اندکی نگران می شود اما با گرفتن دستانش که سردی آن با یخ برابری می کند؛ نگرانی اش دو چندان می شود و با هر بار صدا کردن اسمش، صدایش هم بالا تر می رود تا جایی که آوا با فاصله گرفتن از افکار آزاردهنده اش به ویهان نگاه می کند و با همان مات بودنش می گوید:

– باورم نمیشه!

ویهان این لحظه دور از انتظارش نبود اما در این حد را پیش بینی نکرده بود و با آرامشی که هر کسی حتی آوای پریشان حال هم، متوجه ساختگی بودنش می شود می گوید:

– گذشت! تو فکرش نرو هرکسی به زندگی خودش بر می گرده حالا دیر یا زود داره.

آوا دستش را از دست ویهان بیرون می کشد و با قدم هایی سست روی تخت خواب می نشیند و سرش را اسیر دستان لرزانش می کند و زیر لب می گوید «وای خدا جون من چیکار کردم»

ویهان که نمی خواهد احساسات خواهرش بیشتر از این لطمه بخورد به او نزدیک می شود. پایین تخت، روبروی او زانو می زند و دستانش را می گیرد و با تحکم در تک تک حرف هایش می گوید:

– آوا من و ببین!

آوا نگاهش را به او می دهد و ویهان لبخندی بر لب می نشاند و می گوید:

– آوا تو چت شده؟ اونا خودشون خواستن از هم جدا بشن.

آوا که حالا تمام موضوعات برایش روشن شده با شرمندگی در لحن و چشمانش می گوید:

– پس به خاطر من با دنیز نامزد کردی و ارنواز رو بیخیال شدی اما دلیلش رو نمیدونم گرچه شکی ندارم به این موضوع مرتبطه...

کام تلخ دلدادگی

بعد از اتفاقات امروز حتی شنیدن اسم عشقش هم حالش را ناخوش می کند. درد کمی نیست عشقت را با وجود رقیب سرسختی همچو امید رها کنی و از درد استخوان سوزش دم نزن. آب دهانش را به سختی قورت می دهد و جدی می گوید:

– آوا ربطی به تو نداره بهش فکر نکن. تو که می دونی مدت زیادیه با دنیز و خونوادش در ارتباطیم اما ارنواز رو مدت کمی هستش که می شناسم. پس قبول کن بین انتخاب این دو، دنیز باید مورد پسندم باشه.

با نگاهی که حرف برادرش را مهری از کذب بودن می زند با پوزخندی از چاشنی می گوید:

– داداش از کی تا به حال انقدر راحت دروغ میگی؟

#پارت_۹۳

ویهان می داند که عشق آوا به علی به این راحتی ها فروکش نمی کند و این اصرار و کشمکش حرف هایش فقط برای این است عذاب وجدانش بخوابد به این ترتیب که خود را بی تقصیر و بی سهم در این ماجرا بداند. ویهان هم با تکیه به دانستن این موضوع، با سماجت در به کرسی نشاندن حرفش می گوید:

– آوا تو چت شده؟ تو چرا نمی خوای باور کنی؟ اتفاقاً ارنواز هم خیلی بی میل نبود.

قلبش فریادی از درد بر سر ویهان می کشد و در جواب بی انصافی اش، ضجه های ارنواز را به یادش می آورد و با بی رحمی تمام آن را به صفحه ی اول ذهنش، سنجاق می کند.

آوا تا حدودی راضی می شود یا شاید هم می خواهد خود را راضی نگهدارد. به هر طریقی که هست از جا بر می خیزد و کوله اش را در دست می گیرد. ویهان هم از جا بلند می شود و با اطمینان می گوید:

– به چیزی فکر نکن.

لبخندش را با به هم زدن پلک هایش همزمان می کند و بعد از گفتن «باشه» ای از اتاق بیرون می زند. ویهان انگاری که تا به الان قابی روی صورتش نهاده باشد؛ کمان لبخندش را با خطی صاف معاوضه می کند و به دیوار کنارش تکیه می دهد. رو به سقف می گوید:

– خدایا نوکرتم میدونم بنده خوبی نیستم اما هوای این دل شکسته م رو داشته باش، خودت از حالم با خبری.

برگه شماره ای که ارنواز روز اول به او داد را از جیب داخل کتش بیرون می کشد و جمله اولش را برای خود نجوا می کند.

– مهتاب شب های تارم تویی!

بعد از بوسیدن آن جای قبلی اش می گذارد و با قلبی که نقطه به نقطه ی آن فریاد ارنواز را سر می دهد و پاهایی که بعد از آن رفتن امروز، نای حرکت ندارد به زحمت، اتاق را به سوی اتاق خود ترک می کند.

#پارت_۹۴

از فرط خستگی و ناتوانی با همان لباس ها روی تخت درازکش می شود، چشم می بندد تا شاید خوابی عمیق، او را برهاند از تمام این افکار و تنش هایی که ذهنش را همانند خوره می خورد. اما بی فایده است! شب اول وحشت تمام وجودش را احاطه می کند و تمام جسمش را همانند مرده ای که درون قبر گذاشتند می فشارد و تمام اتاق را در خفقانی انبوه فرو می برد. بدون ارنواز همه چیز برایش بی معناست و عذاب آور از آن زمانی می شود که تک به تک لحظات با او بودن را در ذهن تداعی می کند تا شاید خواب از راه برسد و پلک های خسته اش را ببوسد. به ناچار از تخت بر می خیزد و دقایقی را بر روی آن می نشیند. با دستش ضربه ای آرام بر پیشانی به جا می گذارد و عاجزانه زیر لب می گوید:

– پسر تو چت شده؟ مگه خودت این و نمی خواستی؟ آروم باش دیگه... آروم باش!

با خود می اندیشد که ارنواز چه فکری در مورد او می کند؟ آیا توانسته عشق او را از ذهن خود بیرون کند، یا هنوز در جدال با قلب خود که چرا دلبسته ی ویهان شده است شب و روز می گذارند و در جواب خودش می گوید:

– با این همه دردی که تو قلبم حس می کنم حتماً فراموشم کرده!...

یکباره از فکر خودش هراسان می شود. تا به حال به این فکر نکرده بود. حالا از دید ارنواز او یک پسر خیانتکار و بی وفایی است که از روی هوس دیگری را به او ترجیح داده و قلبش را شکسته است. دو طرف سرش را با آخرین قدرت دستانش فشار می دهد تا این افکار مزاحم برای ساعتی هم که شده او را به حال خود رها کنند. از اتاق به قصد آب خوردن خارج می شود. نگاهی گذرا به اتاق آوا می کند و با دیدن درب باز سرش را به داخل می کند و آوا را در حالتی می بیند که به خواب آرام فرو رفته است. قلب رنج دیده اش طبق معمول، ویهان را طعنه می زند و این بار به خواب راحت آوا اشاره می کند و می گوید:

– همون کسی که به خاطرش این همه عذاب کشیدی رو ببین! چه راحت خوابیده...

اما ویهان لبخندی غمگین می زند و به یاد همان روزهای سختی می افتد که مادرش مدت طولانی در بیمارستان به سر می برد و تنها کسی که در اوج لحظه های سخت همدم و غمخوار ویهان بود، همین آوا دختر مهربانی است که تماشا کردن صورت معصومانه و پاکش توی خواب هم به آدم آرامش می دهد. خواهری مهربان که به تمام کارهای ویهان رسیدگی می کرد و در همان روزهای سخت، اجازه نمی داد برادرش احساس تنهایی و خستگی کند. پدرش طبق معمول درگیر کارهای شرکت بود. هیچوقت از یادرفتنی نیست آنفولانزای سختی که ویهان را از پا در آورده بود و سخت جسم او را شکنجه می داد. هنوز درون ذهنش لحظه ای را تصور می کند که خواهرش آوا، آن شب تا صبح بر بالینش نشست و جسم گر گرفته ی او را با پاشویه دادن فروکش کرد یا دست های تاول خورده اش که از آشپزی برای ویهان نشأت می گرفت، کل روز به کارهای خانه رسیدگی می کرد و در پایان شب تا روشنایی صبح به درس خواندن می پرداخت و با چشمانی قرمز و خسته راهی دانشگاه میشد. ویهان این را هم می داند که آن روزها آوا در عین خواهر بودن برایش مادری هم می کرد. انگار کمی از دلهره های وجودش کم می شود. نگاه کردن به آوا آرامش عجیبی را در وجود متلاطم ویهان پر می کند و با تداعی روزهای گذشته، برای یک ثانیه پلک روی هم می بندد و چشم باز می کند و روزنه ای از امید، به داشتن چنین خواهری درون قلب تاریکش باز می شود. در را روی هم می بندد و به آشپزخانه می رود. لیوانی آب برای خودش می ریزد و با سرکشیدنش، حرارت قلبش را فروکش می کند. این درد تمام شدنی نیست، ویهان به راحتی نمی تواند ارنواز را فراموش کند مدام با خودش می گوید که همه چیز تمام شده است اما مگر می شود که به قلبش دروغ بگوید!

#پارت_۹۵

اما هیچ کس از دل آوا خبر ندارد که چطور تا نیمه های شب با عذاب وجدانش درگیر بود ولی عشقی که از نوجوانی در میان درز های دیوار قلبش رخنه کرده است مقاومت بیشتری دارد و همین باعث میشد با خود بگوید:

– خب حق با ویهانه از بچگی دنیز و میشناسه و مسلمه که بخواد اون و قبول کنه از این گذشته علی و نهال هم اگه خلیلیم عاشق همدیگه بودن چه لزومی داشت از همدیگه جدا بشن! پس من بی تقصیرم.

گرچه درون دلش طوفانی به پا بود و کلبه ی آرزوهایش را به ویرانه ای تبدیل کرد که در میان آن خرابه ها، علی نیز آن زیر ماند و در دل آرزو می کرد هر چه زود تر ریشه ی این عشق در دلش بخشکد.

در حیاط بیمارستان روی همان نیمکتی که بدون نوشتن قرار دادی به نام او و علی شده بود و در تمام ملاقات هایشان همان را برای دلدادگی هایشان انتخاب می کردند؛ نشست است و با چشمانی که آسمان سیاه بارانی را نمایش می دهد، به درخت عریان و خشکیده ی مقابلش چشم می دوزد که با وزش باد به جهت های مختلف کشیده می شود. چند قدم آن طرف تر خانواده ای را می بیند که برای بیمار از دست رفته شان گریه و زاری می کنند و گاه بر سر و صورتشان می کوبند و گاه صدای آمبولانسی که از بیرون به داخل بیمارستان می آید و به سرعت بیمار خون آلود را با همراه گریانش به اورژانس منتقل می کنند صاعقه ای به چشمان نهال می زند که بیش از پیش اشکش را روان می کند.

به آن صبحی می اندیشد که پیامک گوشی اش خبر از واریز پول عمل مادرش می داد و او بدون درنگ به انجام کارها پرداخت. با تمام استرس ها و طولانی شدن ساعت و حتی خونریزی در اتاق عمل اما دعاهای از ته دل نهال و التماس هایش به خدا برای نجات تنها ثروت زندگی اش با لطف خدا و برآورده شدن دعایش مادرش به او بخشیده شد. حالا چند روزی می گذرد و کبری خانم به هوش آمده، دقایقی پیش با مادرش ملاقاتی کوتاه داشت. کبری خانم هر چند که در خواب و بیداری بود و از حرف های نهال چیزی را متوجه نمی شد اما خدا را شاکر بود که دخترکش صحیح و سالم است. از جدایی تلخ علی و نهال با خبر است و نهال دلیلش را تفاهم نداشتن در برخی موضوعات بیان کرد که در باور مادرش گنجیده نمی شد؛ چون از عشق و علاقه ی خالص آن ها با خبر بود اما مثل همیشه او را به حال خود گذاشت و سوالی دیگر نپرسید. نهال در پاسخ مادرش به موضوع پول که از کجا آمده! با شهادت دروغین دکترش که در جریان ماجرای پول بود گفت:

– یه آدم خیر خرج دوا و عمل چندتا از مریضای بی بضاعت رو داده.

و حالا نهال با یک چشم اشک شوق برای عمل موفقیت آمیز مادرش می ریزد و با چشمی دیگر اشکی پر از غم به خاطر از دست دادن تنها عشق زندگی اش. به درستی کارش اطمینان ندارد اما راضی است. هر چه باشد جان مادرش را نجات داده.

#پارت_۹۶

علی چند وقت است که از زندگی دست کشیده و جسم بی روح و خسته اش را کنج خانه محبوس کرده! به مانند مسخ شده ها گوشه ای می نشیند و به نقطه ای نامعلوم خیره می شود. به شاگرد هایش پایان کلاس را اعلام کرده و

حالا در کل روز تنهای تنها شده. ویهان نیز پاسخ تماس هایش را نمی دهد و روی زخمی که قلبش را جراحات انداخته، نمک می پاشد. شاید تنها کسی که می تواند او را دلداری دهد تنها رفیقی است که همیشه با او بوده و تک تک لحظاتهش را با او سپری کرده نیز ندارد. نمی داند با این درد چگونه مدارا کند. دوباره دلتنگی، درونش را به آشفته‌گی می کشاند و پرواز خاطراتش به سمت جاده ای رهسپار می شود که ابرهای دلتنگی در آسمانش، حس باریدن می گیرد را با اشک نشان می دهد؛ چون یاد او خاطرات با هم را در صفحه ی قلبش عاشقانه می نگارد. خاطراتی که در تنهایی با بغض چشمانش می بارد و از دلتنگی بی او به مردن نزدیک می شود.

تکیه اش را از متکا می گیرد و از جا بلند می شود، با رفتن به اتاقش کاغذ و قلم به همراه کتاب کوچکی را به عنوان زیر دست از داخل قفسه ی کتاب هایش بیرون می کشد و زیر لب می گوید:

- دیگه بیشتر از این تحمل ندارم باید باهات حرف بزنم درسته که نمی شنوی اما بازم همین که تو مخاطبم باشی حتی توی کاغذ، آروم میشم.

به جای اولش باز می گردد و می نشیند. متکا را روی پاهایش و قلم به دست، کاغذ و کتاب را روی متکا می گذارد.

نهال عزیزم سلام، زندگی من خوبی؟

حالم را میپرس چرا که خودت خوب می دانی با من و این قلب بی قرارم چه کرده ای؟ مدت هاست مرا از قلب خود بیرون راندی و من حس و حال پرنده ای را دارم که آشیانه اش نابود شده و حال سرگشته و حیران پر می گشاید...

درد تو بر تمام روحم چیره شد. چنان که برای گریز از تو راهی ندارم.

قلبم را به نامت زدم اما تو آن را شوریده به حال خود رها کردی.

چطور ناله ها و ضجه زدن هایم را نشنیدی

تو که دل سنگ نبودی! یا که رگبار نفرتت را تنها به قلب من نشانه گرفتی.

با گرفتن چشم های همچو شبت، روزگار را بر من تیره و تار کردی. سیانوری به خوردم دادی که نوش دارویش تنها در دستان تو پیدا می شود. آن روز که با هر قدمت دور تر شدی؛ خاکستر نابودی را بر آشیانه ی عشقمان پاشیدی و آن را به فنا دادی.

آه... تو رفتی! اما سرت را برنگرداندی تا ایوان پر از اشک چشمانم را ببینی.

خاطرات نیز بی رحمی را از تو یاد گرفته اند؛ هرثانیه دستم را می گیرند و مرا به روزهایی می برند که دیگر بر نمی گردند. صدایت، تصویرت و بودنت را از من دریغ کرده ای حال برگرد خاطراتت را نیز با خود ببر.

دلتنگی آتش زیر خاکستر است، تا فکر می کنم که تمام شده یکباره وجودم را به آتش می کشاند.

جنس دلت چه مرغوب و با کیفیت است. اندازه اش نه تنگ می شود و نه آن قدر تغییر می کند که تو را گم کنم. سلول به سلول جسمم از فکر کردن به تو متلاشی می شود. هرشب که می خوابم به خودم قول می دهم، فکر تو را از ذهنم بیرون کنم و آن را در دورترین نقطه ی ذهنم به خاک بسپارم. افسوس... افسوس که هر صبح پلک می گشایم؛ دوباره قلبم، فکر تو را نبش قبر می کند و آن موقع است که می فهمم فراموش کردن تو، یک تلاش بیهوده است.

علی از روزهایی می نویسد که به نهال خبر از خوابیدنش می داد و از همدیگر خداحافظی می کردند اما در حقیقت در بیمارستان به کار خدومه مشغول بود برای آنکه دوری بینشان را زودتر پایان دهد و زندگی شان را شروع کند. در پایان نوشتن، کاغذ با اشک های درشت و سوزان علی نمناک شده است. یک مرد مگر چقدر می تواند خوددار باشد؟! با نوشتن واقعیت های دردناک زخم دلش از چکیدن قطرات خون سر باز می کند و دردش را تازه تر.

#پارت_۹۷

ارنواز در حالی که تازه از دانشگاه به خانه بازگشته، به مانند مرده ای متحرک که رنگ به رخسار ندارد سلام احوال پرسى خشک و سردی با پدر و مادر خود می کند و به سمت اتاقش می رود و روی تخت زانوی غم بغل گرفته و دوباره تمام غصه هایش را صدا می زند و با چشمانی که آماده ی باریدن است اشک می ریزد. گوشه ی را از جیب مانتو اش بیرون می کشد و چشمانش به روی عکس ویهان که در پس زمینه اصلی گوشه اش دلش را بیشتر به درد می آورد می لغزد. کت اسپرت و شلوار مشکی و همچنین کتانی های هم رنگش تضادی با پیراهن سفیدش ایجاد کرده که دل ارنواز برای بار هزارم به لرزه در می آید و عاشق تر می شود. با دستانی در جیب فروبرده، یکی از ابروانش را بالا داده و پاهایش را تا حدی از هم فاصله داده و این در حالی ست که منظره ی آبخار پشت سر ویهان با چشمانش ست شده. عکس بعدی در صفحه زمینه ی قفل شده، عکسی از نیم تنه اش با همان تیپ است منتهی چشمانش را در

پشت ویتترین عینک آفتابی اش پنهان کرده و ارنواز حسرت دوباره دیدن آن چشمانش را می خورد. آسمان نیز دلش گرفته و با بارش باران با قلب به سوگ نشسته ی او همدردی می کند.

ارنواز دلش می خواهد، سرش را به روی سینه ی ویهان بگذارد تا صدای تپش هایش را که مانند لالاییست او را در آرامشی غرق کند و با نوازش دستانش به خوابی شیرین برود. بی قراری و آشوب های قلبش از احساس تنهایی و بهانه بی ویهان بودن نشأت می گیرد کاش بیاید و با بودنش این نا آرامی را از وجودش فروکش کند.

ظاهراً شهر را از خاکستر مرده پر کرده اند که این گونه آدم هایش در خود فرو رفته و با ناله و ضجه زدن هایشان مرگشان را از خدا می خواهند! از جدال نابرابر بین قلب هایشان واهمه دارند و به تنهایی خود را در زندان چشمان یکدیگر محبوس کردند تا مرگ دردهای شان فرا برسد و از این درد نامحدود خلاصی یابند.

کاش می شد؛ قاتل احساسی را در میان شهر اعدام کرد تا مرگ قلب ها کم شود. محبت منجمد شده در دل هایشان زنده شود و شوق مهربانی را همه جا پر کند. کجاست آنجا که دردها مداوا می شوند و مرهمی به نام محبت روی جراحت قلب گذاشته می شود؟ درد تنهایی مداوا نمی شود مگر زمانی که آدم ها به هم محبت می کنند و شعله ی مهر در وجودشان شراره می کشد. علی که از درد قلبش موهایش را چنگ می زند و با حرصی از نبود عشقش خشم انگستانش را بیشتر می کند تا جایی که از دردی که لا به لای موهایش می پیچد دستانش را پس می کشد و با ناتوانی نهال را می خواند.

ویهانی که روی بالکن اتاق بر خلاف ابهت ظاهری اش در درون دلش غوغایی به پا شده که ناتوانی و ضعف را تا درون چشمانش هم راه داده. با پر شدن رواق چشمانش، پاهای استوارش سست می شود و خود را به درگاه در تکیه می دهد. چشمانش را می بندد و با بغضی زیر لب می گوید:

– خدایا این درد کی تموم میشه!

آوا پایین تخت غمبرک زده و نمی داند این درد را چه گونه پنهان کند! عکسی سه نفره که با ویهان و علی و آوا تشکیل شده در گالری گوشی اش باز می کند و مشغول تماشای آن می شود. آوا با لب و چشمانی خندان، روی صندلی تک نفره ای نشسته و ویهان از سمت عقب اندکی به سمت آوا خم شده و دستانش را دور گردن او حلقه

کرده، سرش را از کنار مماس سرش کرده و او نیز متقابلاً با لبخندی دوربین را نگاه می کند. علی دست به سینه با لبخندی خالص کنار ویهان ایستاده. آوا دستانش را روی صورت علی می کشد و چشمانش به سرعت تیری که ماشه ی تفنگش را کشیده باشند به نگاه علی اصابت می کند. انگار نگاهش در مغروقه ی چشمانش غرق می شود و او در تکاپوی رسیدن به ساحل چشمانش دست و پا می زند. جز او قادر به دیدن چیزی دیگر نیست. توان در انگشتانش فروکش می کند و گوشی از میان دستانش سُر می خورد و با صدایی نا هنجار به روی پارکت های اتاق برخورد می کند و حق هق گریه اش ملودی غمگین می شود که زمزمه ی «علی» گفتنش را سوزناک تر نشان می دهد.

ارنواز روی طاقچه ی اتاق نشسته و با چشمانی که از فرط اشک ریختن دو گوی آتشین شده از درد پلک هایش را روی هم می فشارد تا که اندکی مرهم شود اما بی فایده است و بیش از پیش سوزش چشمانش امان از دل تکیده و رنجورش می برد. با ضربه هایی متوالی و بدون وقفه سرش را به چارچوب پنجره می زند و با صدایی خراشیده از گریه می گوید:

– خدایا من بدون ویهان نمیتونم. نمی تونم، نمی تونم...

#پارت_۹۸

ویهان از حمام خارج می شود و در حالی که دارد حوله را دور تا دور خود می پیچد از زنگ تلفن سرش را به سمت صدا می چرخاند و همانطور که موهای خیس خود را خشک می کند به تماسی که از طرف پدرش است؛ پاسخ می دهد.

– سلام بابا.

صدای با ابهت همیشگی آقا خسرو که با بشاشی همراه است؛ به گوش می رسد.

– سلام پسر چطوری؟ حال و احوالت؟

کام تلخ دلدادگی

روی لبه ی تخت می نشیند و از تعجب دست از خشک کردن موهایش می کشد.

- ممنون، خوبم شما خوبی؟

به آقای محبی که رو به رویش نشسته چشمکی می زند و با لحنی خوشرو تر می گوید:

- تو خوبی ما هم خوبیم. کجایی؟

با چکیدن قطره ای آب به روی سینه اش، لرزش می گیرد. به طرف کمد می رود و با درواردن تیشرت و شلواری بدون توجه به سوالش می گوید:

- ما هم؟ مگه چند نفرین؟

آقا خسرو متقابلاً سوالش را بی اعتنا می کند و مجدد سوال پیشش را با لحنی عامرانه تکرار می کند که همین مسبب می شود ویهان مطیعانه پاسخ دهد؛ حوصله ی بحث و جدل را ندارد.

- خونه ام.

به لحن قبلش بر می گردد و می گوید:

- آب دسته بزار زمین زود برو دنبال دنیز.

جمله ی ناغافل پدرش یکه ای به او می زند که باعث می شود در حال بستن در کمد، انگشتش کنار در جا بماند. دستش را به سرعت پس می کشد و از دردش تکان می دهد. سکوت کوتاه مدتش، پدر شتاب زده اش را به اعتراض وا می دارد.

- چیشد؟ زبونت رو خوردی؟

نوچی زیر لب می گوید و سعی می کند با لحنی آرام پدرش را متقاعد کند.

- پدر من دست بردار تو که از قرارمون با خبری؟!!

آقا خسرو برای اینکه آقای محبی صدای ویهان را نشنود از جا بلند می شود و از او فاصله می گیرد با صدایی آرام و آغشته به حرص می گوید:

- تو هنوزم کله ت باد داره؟ قولت و یادت رفته؟

حوله را روی دسته ی صندلی می اندازد و چنگی به موهای خیسش می کشد که قطراتش صورتش را خیس می کنند. متقابلاً با حرص می گوید:

- پدر من قول عشق و عاشقی ندادم. دنبال کسی نمیرم.

اگر آقای محبی حضور نداشت با صدایی بلند تر از حد پاسخ می داد اما با فریادی خفه در گلو می گوید:

- خفه شو! واسه من لات شدی؟ زودباش برو.

برای فرار از این ملاقات به هر ریسمانی چنگ می زند حتی لجبازی!

- نمی رم.

صبرش لبریز می شود و با صدایی که همچنان خفه است می گوید:

- ببین ویهان، رفتی که رفتی ولی وای به حالت وای به حال خودت و اون دختره ی احمق تر از خودت اگه نری!

گوشی را قطع می کند و به داخل جیب کتش می راند. نفسی عمیق می کشد و با لبخندی تصنعی برای حفظ ظاهر به طرف محبی بر می گردد و با لحنی خوشرو خلاصه ی تماس را می گوید:

- الان میره، یه کم کار داره دستش بنده، تو هم به دنیز بگو حاضر بشه.

با پوزخندی نامحسوس سری تکان می دهد و با فرمان بری از رفیقش، دنیز را از دیدار با خبر می کند.

ویهان به یاد تهدید چندروز پیش پدرش می افتد که هرگونه سرپیچی از قولش را به اخراج ارنواز از دانشگاه تهدید کرده بود و همین ویهان عاشق را می ترساند نمی خواهد بیش از این زندگی اش را به نابودی سوق دهد؛ چون می داند از پس این کار هم بر می آید. به همین دلیل آماده می شود تا با دنیز ملاقاتی از جنس اجبار داشته باشد.

#پارت_۹۹

از پله ها پایین می آید و مادرش را می بیند که در حال جاروبرقی است، توران خانم به محض دیدنش جارو را خاموش می کند و دسته را به دیوار تکیه می دهد لبخندی همراه با خستگی می زند و می گوید:

– کجا پسرَم؟ تازه از سرکار برگشتی که!

می خواهد به گلایه از پدرش شروع به حرف زدن کند که به یاد تهدید پدرش، حرفش را با دروغی معاوضه می کند.

– راستش تو خونه حوصله م نمی گیره می خوام با دنیز یه دوری بزنم.

فهمیدن روحیات ویهان به مانند کف دست برایش صاف و هموار است، مطمئن است پسرش به این سادگی ها آن دختر خونگر می که هنوز هم خودش فراموشش نکرده را از یاد نبرده اما یک درصد برچسبی از اشتباه بودن بر روی افکارش می زند. نمی خواهد با حرفی احساساتش را زیر و رو کند پس به گفتن «خدا به همراهات» اکتفا می کند. ویهان هم پس از خداحافظی سوار بر ماشین می شود. در بین راه با او تماس می گیرد و خبر از نزدیک شدن به خانه اش را می دهد و از او می خواهد بدون معطلی حاضر و آماده باشد. گرچه می داند این مسئله در مورد خانم ها آن هم دنیز که روی تیپش حساسیت خاصی به خرج می دهد امکان پذیر نیست و تماس هشداردهنده اش را به مانند تیری در تاریکی فرض می کند که شاید پاسخگو باشد. در راه آهنگ غمگینی که وصف حال این روزهایش شده است را پخش می کند و روز آخر جدایی که اشک عشقش به مانند سیلاب راه گرفت، در ذهنش تداعی می شود. گره ای کور ابروانش را چفت هم می کند و بغض خسته ی مردانه اش با قورت دادن آب دهانش محو می شود. آن قدر در افکارش غوطه ور است که نمی داند کی به درب خانه اش رسید و چه وقت دنیز از آن خارج شد که دارد به او نزدیک می شود. با دیدنش داغ دلش تازه تر می شود و گره ی ابروانش محکم تر. با فکری که بی منطقی در آن موج می زند با خود می گوید:

– اگه دنیز نبود هیچ کدوم از این اتفاقات نمی افتاد.

قدرت عشق بی حد و اندازه است، ویهانی که همیشه در هر زمانی منطق را اولویت می گذاشت و حتی اگر بر ضررش هم بود، باز آن را سرلوحه کار خود قرار می داد حال به دردی به نام عشق دچار شده که منطق و وجدانش را به تاراج برده.

در ماشین را باز می کند و در حین سوار شدن رو به ویهان سلامی خوش آهنگ می کند که پاسخش را با سلامی آرام می دهد. دنیز دلگیر از استقبال مردی که به اصطلاح نامزدش است؛ بغضی حنجره اش را خراشی سوزناک می دهد اما با کمک غرورش آن را مهار می کند. ویهان را می خواهد و برای داشتنش تلاش می کند اما نه به هر قیمتی! تا به حال هم چند باری غرور با ارزشش را تکه تکه خرج او کرد و بی فایده بود پس ترجیح می دهد این بار با حفظ آن به

کام تلخ دلدادگی

سمتش برود حداقل اگر جواب ندهد چیزی را از دست نمی دهد جز قلبش! ویهان با رسیدن به روی خیابان اصلی بدون نگاهی به دنیز با همان لحن ابتدایی اش می گوید:

– کجا مد نظرته؟

دنیز دقایقی از بی مهری اش پاسخ نمی دهد تا ویهان با نگاهی شماتت بار به او، لبانش را به سخن باز می کند هر چند بی میل و پر بغض!

– فرقی نمی کنه.

دلش بهانه ی ارنواز را می گیرد و کلافگی ویهان بیشتر می شود. می خواهد حرصش را با کلماتی تند و تیز بر سرش ویران کند که برای لحظه ای به یاد می آورد درخواست گردش از طرف خودش بوده! حالا او یا پدرش فرقی ندارد. بالاخره استارت این گردش از سوی خود بوده و نمی تواند او را سرزنش کند پس بدون حرفی به سمت کوه سنگی که در این سرما سردتر است می رود اما فکر به شلغم و چای داغ آن پیرمرد ژنده پوش گرمش می کند. تا رسیدن به آن جا حرفی بین آن دو رفت و آمد نمی کند. با نزدیک شدن به آن جا، دنیز متوجه مقصدش می شود و با خود می گوید:

– کاش یه چیز گرم تر تنم می کردم ها! اونجا سرده.

زمین خالی کنارش را به عنوان پارکینگ در نظر می گیرد و در کنار ماشینی دیگر توقف می کند. دنیز زودتر از ویهان پیاده می شود. به محض پیاده شدن بادی سرد صورتش را سوز می اندازد. کم کم بدنش هم به لرز می افتد. دستان به آغوش کشیده اش را هر بار به منزله ی گرم ترشدن جمع تر می کند اما باد سردی که خبر از سر رسیدن زمستان می دهد سرمایش سوزناک تر از این بحث هاست! به دنبال ویهانی که بدون اطلاعی به او سمت بالا می رود؛ به راه می افتد و با دست مخالف دست دیگرش را بدون وقفه برای فرار از سرما ماساژ می دهد.

#پارت_۱۰۰

ویهان بدون اینکه به عقب برگردد و نگاهی به دنیز کند راه خود را ادامه می دهد و با فاصله زیادی از دنیز به روی تپه می رسد. تا آمدن دنیز همان جا می ایستد و به اطرافش نگاه می کند. سمت راستش دختر و پسری را می بیند

کام تلخ دلدادگی

که شانه ی پسر تکیه گاهی امن برای سر دختر شده و دستانش را حلقه ی بازویش کرده. با دیدن این صحنه یاد ارنواز می افتد. هرزمانی که بازویش را می گرفت می گفت:

- ویهان دستات و که می گیرم انگار که کل این دنیا واسه منه! یه آرامش خاصی اینجاس...

چشم می بندد و با آزاد کردن نفسش، از آن صحنه ی شیرینی که برای ویهان تلخ است چشم می گیرد. کاش در محل های عمومی تابلویی با مضمون، «عاشقی ممنوع، خطر دق مرگ شدن» نصب کنند چون هر عاشقی عشقش را کنار خود ندارد و با دیدن این صحنه ها هر ثانیه مرگ خود را به چشم می بیند و حال ویهان به همین درد دچار شده است. سمت چپ صندلی های پلاستیکی سفید دور میزگرد قرمزی چیده شده اند و پر از زوج های عاشق و خندان دقیقاً نقطه مقابل دنیز و ویهان هستند. کمی آن طرف تر دکه ی عموحسن را می بیند. زمان هایی که از همه چیز و همه کس می برید به اینجا می آمد و الان از خودش هم بریده. دنیز هن هن کنان به بالا می رسد و با صدایی که از خستگی قطع و وصل می شود؛ می گوید:

- وای... مردم، از نفس... افتادم.

ویهان به سمتش بر می گردد. یکی از دستانش روی زانو و دیگری روی قفسه سینه گذاشته و از سختی راه غر می زند. ویهان نوچی می کند و شماتت بار می گوید:

- دیگه زودباش! چرا انقدر دیر اومدی؟

دست از زانو می گیرد و راست می ایستد دلگیر به ویهان می گوید:

- خیلی خب اومدم دیگه! چرا عجله می کنی؟

پوزخندی می زند.

- ماشاالله زحمت کشیدی. یه ساعت معطلت شدم.

بدون توجه به بغض آشکار دنیز، سمت دکه می رود. دنیز برخلاف رفتار ویهان، هذبندی از کیفش بیرون می کشد و سمت او می رود. می داند که در هوای سرد سینوزیتش عود می کند و بدون داشتن هذبندی آن روز برایش حرام می شود. چندسال پیش در تفریحی به شمال این موضوع را فهمید و هنوز که هنوز است از یاد نبرده. ویهان در حال گرفتن دو استکان چای از شاگرد است و برمی گردد و دنیز را می بیند که هذبند را به طرفش گرفته و می گوید:

- بیا بگیر، الان سینوزیتت عود می کنه.

کام تلخ دلدادگی

حق با اوست همین الان هم کنارشقیقه و ابروانش تیر می کشد. از رفتار خود پشیمان و تا حدودی شرمنده می شود اما به گفتن «ممنون» اکتفا می کند و پس از گرفتن هدبند و گذاشتن بر روی پیشانی اش، جلوتر از دنیز به سمت میز خالی می رود و دنیز هم مجدد به دنبالش راه طی می کند. دنیز صندلی مقابل ویهان را به عقب می کشد و می نشیند. به پشت صندلی تکیه می دهد که از سردی آن زود تکیه می گیرد و زیر لب می گوید:

- ووی یخ زدم.

ویهان در حال هورت دادن چایی اش نیم نگاهی به او می اندازد و از لحن بیانش تک خنده ای می کند. چای را روی میز می گذارد و می گوید:

- سردت شده؟

نمی خواهد با گفتن حقیقت به گونه ای دیگر ذوقش را کور کند پس دستانش را از هم جدا می کند و عادی می گوید:

- نه هوا خوبه!

قند آب شده در دهانش را با جرعه ای چای پایین می دهد و با ابروانی بالا رفته سرتکان می دهد می گوید:

- خیلی خوب! آخه هیچ دلم نمیخواه کتم رو به تو بدم؛ خودمم سردمه.

سرش را بالا می آورد و با ناباوری او را نگاه می کند باورش نمی شود این مرد که این گونه او را به هر نحوی می کوبد نامزدش باشد. با خود می گوید:

- اگه من و نمی خواست چرا اومد خواستگاریم؟!

عقلش با جدیت و چاشنی تلخ آن می گوید:

- زود پاشو و از اینجا برو مگه تو غرور نداری؟!

برای صدم ثانیه از ذهنش می گذرد که از جا بلند شود و به آن دقایق تلخ پایان دهد اما صدای قلبش بلند تر است و با لحنی آرام و ناچار می گوید:

- درست میشه! ویهان بهم علاقه مند میشه فقط زمان میبره.

گرچه به حرف خود اطمینان ندارد اما وقتی که بحث آن کلمه ی سه حرفی به میان باشد عقل دیگر کاری را پیش نمی برد و تمام اوامر و دستور به عهده ی قلب است.

چای را به سمت خود پیش می کشد و سعی می کند داغی چای را به قلب منجمد شده اش انتقال دهد شاید که فرجی شود و اندکی از این حال زارش فاصله بگیرد. ویهان از همان جایی که نشسته با اشاره ی دست شاگرد را به سمت خود می خواند. شاگرد ریزه میزه با پوست آفتاب سوخته با لنگی که روی شانه اش مورب انداخته و سینی پر از چای به سمتش قدم تند می کند و می گوید:

– جانم مهندس؟

تراولی از جیب بیرون می کشد و می گوید:

– دو بشقاب شلغم دیگه م بیار باقیش واس خودت. در ضمن مگه نمیگم نگو مهندس!

دستش را عقب می کشد و با همان لهجه ای که به دل می شیند می گوید:

– نه آقای مهندس نمیشه! قبول نمیکنم به خدا.

ظاهراً هیچ وقت این پسر را نتوانسته مجاب خود کند که با کلافگی از جا بلند می شود و در مقابل صورت پر از رضایت دنیز به طرف عمو حسن می رود و زیر لب می گوید:

– از دست تعارف بازیای تو آخرش دیوونه میشم. این مهندسم از دهن تو بندازم خوب میشه

!

#پارت_۱۰۱

ویهان بعد از چنددقیقه با دو ظرف پلاستیکی پر از شلغم که در هر ظرف چنگالی درون یک شلغم فرو رفته، می آید. ظرف ها را وسط می گذارد و یکی را به سمت خود می کشد و باز هم به دنیز توجهی نمی کند اما درعوض بغضی سر سخت همراه اوست. دنیز از بس بغضش را خورده سیر شده و میلی به خوردن شلغم ندارد. دستانش به مانند اهرم چانه اش را نگه می دارد. به منظره ی پایین تپه چشم می دوزد. تمام شهر زیر پایش است خانه هایی که اندازه اشان

به میلی متر رسیده و ردیف یکدیگر با چراغ های رنگا رنگ درخششی چشمگیر به شهر داده. ویهان با اتمام شلغم هایش بدون حرفی با برداشتن کتش از پشت صندلی عزم رفتن می کند دنیز که متوجه قصدش می شود از جا بلند می شود و کیفش را از روی میز بر می دارد و راه آمده را به قصد بازگشت مجدد می پیمایند. هوا رو به سردی می رود و همین باعث می شود اکثر حاضران حتی ویهان با قدم هایی بلند که شباهتشان به دویدن بیشتر است به سمت پایین بروند. دنیز از شانس خوبش این بار کفش پاشنه بلند نپوشید و با کفش های کتانی اش تقریباً به راحتی طی کند و نیازش به ویهانی که حالا پایین تپه انتظارش را می کشد؛ نباشد. چیزی به پایین رفتنش نمانده که ویهان به سمت ماشین می رود و بعد از استارت دقایقی می ایستد تا ماشین گرم کند. در آینه بغل دنیز را می بیند که شالش را برای محافظت از به غارت بردنش توسط وزش باد، محکم گرفته و به سمت ماشینش پا تند می کند. با دنده عقب حرکت می کند و به سمت دنیز می رود. سریعاً سوار می شود و با مالش دادن کف دستانش به یک دیگر چند ثانیه یک بار با نزدیک تر کردنشان به همدیگر در آن «ها» می کند تا گرم شود. ویهان به او رو می کند و می گوید:

– سرده؟

دنیز می ترسد با هر جوابی که بدهد دوباره او را سنگ روی یخ کند به خاطر همین چیزی نمی گوید در دل می گوید:

– واقعاً تشخیص نمیده سرده! اه.. فقط می خواد ضایعم کنه.

ویهان متوجه ناراحت شدنش شده بدون حرفی بخاری ماشین را روشن می کند و دنیز زیر لب تشکری می کند. تا رسیدن به مقصد هر دو در سکوت به امروز می اندیشند که چطور گذشته! ویهان که بی تفاوت است و در دل می گوید که در حق دنیز لطف کرده و در گردش همراهش بوده و به بغض هایی که هر دم به جان گلویش می انداخت اعتنایی نمی کند و با بیخیالی می گوید:

– به من چه خودش خیلی حساسه!

دنیزی که با غرورش دست به گریبان است و از سرزنش مدامش به سردرد دچار شده! غرورش، سرکوفتِ سکوت در برابر حرف های تند ویهان را به مانند پتک بر سرش می کوبد و از خوار شدنش حرف به میان می آورد. اشک هایی که در رواق چشمانش جا خوش می کنند از چشمان تیزبین ویهان دور نمی ماند اما بدون اینکه احساساتش ذره ای تکان بخورد؛ چشم می گیرد و راه مانده را طی می کند. هنگامی که به سر کوچه اشان می رسد زحمت داخل رفتن را به خود نمی دهد و از او می خواهد که پیاده شود و طبق معمول صدای شکسته شدن قلب دنیز را نمی شنود. هد بند را از پیشانی جدا می کند و به طرف دنیز می گیرد.

– بیا یادت نره!

در حین پیاده شدن با صدایی گرفته از بغض می گوید:

– بزار باشه، لازم ندارم. خدافظا!

درب را می بندد و با قلبی سرشار از غم به خانه می رود و در اتاقش خود را زندانی می کند. ویهان نیز با فکر به ارنواز و دور از در نظر گرفتن مسئولیتی که در قبال دنیز و اشک هایش دارد به خانه می رود و استراحت می کند.

#پارت_۱۰۲

بعد از گذشت روزهای طولانی طاقت فرسایی در کنج خانه، به اطاعت از استاد زبیدی برای کمک در بررسی پروژه ها، خانه را به سمت دانشگاه ترک می کند. هنگام ورود به سالن دانشگاه ارنواز را می بیند که جزوه در دست، با همکلاسی اش به صحبت مشغول است و گاهی اوقات به تایید حرفش سری تکان می دهد. ویهان خود را از دیدن علی محروم کرده و حال با وجود بی معرفتی او باز دلتنگ و نگران اوست. بی پاسخ گذاشتن تماس هایش توسط ویهان بی سابقه بوده و همین موضوع باعث شده نگرانی اش بر دلگیر بودنش سبقت بگیرد. پیش خود می گوید:

– ارنواز محاله ازش بی خبر باشه!

جمله اش را در ذهن تکمیل نکرده که با قدم هایی درشت خود را به او می رساند. علی سلامی می کند و ارنواز از دوستش به طرف علی رو می گیرد. از آن روز به بعد، هرچیزی یا کسی که به ویهان مربوط می شد فاصله می گرفت تا با یاد او نابود تر نشود و حال با دیدن علی، در هزارم ثانیه حالش دگرگون می شود و سلامی که قصد ادایش را داشت در گلو منجمد می شود. دستانش سرد می شود و ترشح اسید معده اش هم نشانه ای دیگر از حال بدش است. علی که از صورت رنگ پریده ی ارنواز نگران شده نزدیک تر می شود و بی مقدمه حرف اصلی اش را می گوید:

– اتفاقی واسه ویهان افتاده؟ چیزی شده؟

از بی خبری علی چیزی نمی داند و نمی خواهد با شنیدن خبری از ویهان بدتر از این به هم بریزد پس به او پشت می کند و رو به دوستش می گوید:

– بریم.

کام تلخ دلدادگی

کلاس را با قدم هایی تند می پیماید. علی که دیگر نمی تواند خود را کنترل کند بدون توجه به سلام دانشجو های دیگر و سر و صدای حاکم بر سالن ارنواز را دنبال می کند و با صدایی لرزان می گوید:

- خانم سپهری یه لحظه لطفاً ویهان کجاس؟ چیکار می کنه؟

دوست ارنواز که قضیه را خصوصی می بیند با خداحافظی از ارنواز جدا می شود. ارنواز هم با عصبانیت به سمتش بر می گردد و می گوید:

- محض رضای خدا دست از سرم بردارین! چی می خواین ازم؟

علی بی اعتنا به عصبانیتش دوباره سوال قبش را تکرار می کند و ارنواز با صدایی عصبی می گوید:

- می خوای بدونی کجاس؟ پیش نامزدشه می خوای بدونی چیکار میکنه؟ داره با عشقش روزگار می گذرونه البته بهتره بگم خوش می گذرونه، زندگی میکنه...

می خواهد ادامه دهد اما سنگی که تکان می خورد و گلویش را می خراشد، دردش امانش نمی دهد و او را وادار به سکوت می کند. حرف های ارنواز در ذهنش شناور می شوند. نمی تواند کلمات را در ذهنش مرتب کند. با خود می گوید: عشقش؟ نامزدش؟ عشقش مگه ارنواز نیست؟ اگه ارنوازه پس این دست لرزان و صدای عصبی چیه؟ با او خوش می گذرونه؟ پس چرا چشماش پر اشکه؟ در سردرگمی دست و پا می زند که ارنواز با سر به زیری و ریزش قطره ای اشک می گوید:

- با دنیز نامزد کرد.

دست هایش که بند ماساژ پیشانی دردناکش است؛ سست می شود و به کنار کمرش می افتند. پاهایش به زمین چسبیده و صداها ی اطراف را نمی شنود. فقط به جمله ی ارنواز می اندیشد که درصدی به درستی اش امتیاز نمی دهد و بدون درنگ در دل می گوید:

- محاله!

مقنعه اش را جلوتر می کشد. از چشمان گرد شده ی علی متعجب می شود و می گوید:

- نمی دونستین؟

علی که هنوز در شوک حرف اوست چیزی نمی گوید که ارنواز مجدد می گوید:

کام تلخ دلدادگی

– مگه میشه؟ شما که مثل برادر بودین.

دانشجویی از کنار علی می گذرد که شانه اش به شانه ی او می خورد و ببخشیدی می گوید اما هنوز هم شوکه شده و لب به هم دوخته.

همکلاسی اش از کلاس به بیرون سر می کشد و با حرص می گوید:

– ارنواز بدو دیگه اومدش!

به طرفش بر می گردد و باشه ای می گوید رو به علی با دستپاچگی از آمدن استاد می گوید:

– من دیگه باید برم. خدافظ!

علی به خود می آید و خدافظی زمزمه می کند. دور خودش می چرخد و دستانش را پشت سر قفل می کند رو به سقف با چشمانی بسته می گوید:

– ویهان داری چیکار می کنی با خودت؟

به سمت اتاق استاد زبیدی می رود و بعد از انجام کارش بدون اتلاف وقت روی نیمکت حیاط دانشگاه می نشیند و شماره ی ویهان را می گیرد که با اشغال کردنش، اعصاب علی بیش از پیش به هم می ریزد. با انگشتانی که سرعتش غیر عادیست به روی کیبورد گوشی می زند و با کلماتی تند و تیز عصبانیتش را به ویهان انتقال می دهد.

– اعصابم و به هم نریز. مرده شورت و ببرم نا رفیق الان میام دم خونه تون.

ویهان به روی تخت دراز کشیده، دستانش روی پیشانی گذاشته و پاهایش را با عصبانیت تکان می دهد. بعد از آن نامردی که در حق او کرد؛ نمی تواند علی را ببیند و در چشمانش زل بزند و بدتر از آن خود را لعنت می کند که علی با وجود بی محلی هایش هنوز هم نگرانش است. می دانست دیر یا زود این روز می رسد و باید با او ملاقات کند اما حالا که وقتش رسیده نمی تواند این موضوع را در هم بشکند و دچار استرس شده. متشوش چنگی به موهایش می زند و می گوید:

– خدایا جنایتکارم درست اما مثل همیشه عادل باش و عادلانه جزام بده.

مرادی: 

ساعتی با خود کلنجر می رود و عرض اتاق را مدام طی می کند. با خود می گوید:

- نکنه فهمیده؟ نکنه نهال همه چی رو بهش گفته؟ یعنی چیشده!

سرانجام لحظه ی موعود می رسد و صدای زنگ خانه خبر از آمدن علی می دهد و از آن جایی که درب اتاق باز است صدایش را می شنود. نفسی عمیق می کشد و با بی چارگی می گوید:

- هرچی شد، شد! توکل به خودت خدا...

پله ها را پایین می رود. صدای زنگ تا نصفه به صدا در می آید که توران خانم با لبخندی گوشی آیفون را برمی دارد و می گوید:

- خوش اومدی پسر.

رو به پله ها می کند تا ویهان را صدا کند و با دیدنش می گوید:

- مثل اینکه منتظر بودی، اومدش!

ویهان با همان پریشان حالی با لبخندی نامرتب سری تکان می دهد. توران خانم به آشپزخانه می رود و برای مهمان عزیزکرده اش چای تازه، دم می کند. ویهان خدا را شکر می کند که امروز آوا دانشگاه داشته و با علی رو به رو نمی شود. پله ها را که پشت سر می گذارد؛ علی با تقه ای به در «یاالله» می گوید و وارد می شود. ویهان با ظاهرسازی و بدون بروز دادن حال درونش به استقبالش می رود و با دستی که به سوی علی دراز کرده می گوید:

- سلام به به! خوش اومدی. راه گم کردی؟

علی که هنوز هم از دست ویهان به خاطر بی پاسخ گذاشتن پیام و زنگ هایش شکار است با تندی و نگاهی چپ چپ می گوید:

- ببر اون صدای نا شیرینت رو! نامرد.

از درون می لرزد که افکارش درست بوده اما باز خود را نمی بازد و با شوخ طبعی می گوید:

- اوه اوه، چقدرم دلت پره فعلا بریم بالا بعد شمشیر بکش.

کام تلخ دلدادگی

لب باز می کند تا دوباره با حرف هایش تکه پاره اش کند که توران خانم سر می رسد.

– سلام علی جان خوبی؟ خیلی خوش اومدی، خوشحالمون کردی.

علی، توران خانم را مثل مادر خود که نه اما کمتر از او هم نمی داند و به رسم احترام دستی بر روی سینه می نشاند و می گوید:

– سلام زنده باشین، کوچیک شمام!

به او نزدیک تر می شود و ارادت خاص و خالصانه اش را با بوسیدن دستش نشان می دهد که با عکس العمل شدید توران خانم همزمان می شود و با پس کشیدن دستش لب به دندان می گزد و می گوید:

– خدا مرگم بده، مگه نمیگم از این کارا نکن.

ویهان تا الان نظاره گر بوده و با تفتیش رفتار علی سعی در فهمیدن دلیل عصبانیتش داشته، تا حدودی آرام می شود و با رفتار سنجیده ای که با مادرش داشته می داند قضیه آن چیزی که فکرش را می کرده نیست و گرنه نمی توانست انقدر آرام و با تعادل رفتار کند. بحث، بحث عشق اول است و اگر قاتل این عشق را پیدا کند همان ثانیه ی اول زنده اش نمی گذارد حتی اگر ویهان باشد.

با کشیدن بازوی علی و گفتن «بسه پر حرفی، بریم بالا» اجازه ی پاسخ دادن به توران خانم را به او نمی دهد. علی ناچار با اجازه ای می گوید و همراه ویهان راهی بالا می شود. به اتاق که می رسند علی روی تخت می نشیند و دستانش را به لبه ی تخت می گیرد، ویهان هم صندلی چرخدار را روبروی علی می گذارد و می نشیند سپس حق به جانب می گوید:

– حالا بگو ببینم چه مرگت شده؟

ناغافل مشتکی وسط سینه اش می کوبد و می گوید:

– من چه مرگم شده یا تو؟

آخی از گلویش بیرون می آید و با صورت جمع شده از دردش می گوید:

– تو یه چیزیت میشه ها! قبلا اهلی بودی این کارا چیه؟

علی می داند که حرف از زیر زبان ویهان بیرون کشیدن امری محال است پس خودش رک و پوست کنده می گوید:

کام تلخ دلدادگی

– چرا دختره رو ولش کردی؟

جا می خورد و از ماساژ قفسه سینه اش دست می کشد و با چشمانی ریز شده می گوید:

– دختره؟

علی کلافه می گوید:

– خودت و به اون راه زن، سپهری رو میگم.

ضربان قلبش دوباره نافرمانی می کنند و با سرعتی غیرمعمول قفسه سینه اش را به حرکت در می آورند. فکری که در ذهنش جولان می دهد؛ با بهت به زبان می آورد.

– تو از کجا می دونی؟

انگشت اشاره اش را مقابل صورتش عمود می کند و محکم می گوید:

– سوالم و سوالی جواب نده، زود بنال ببینم این همه تناقض چه معنی میده! نه به اون همه سینه چاک کردنات نه به این ول کردنات، زود باش حرف بزن. از این گذشته قضیه نامزدیت با دنیز چیه؟ شوخیه؟ من از همون اولم گفتم دنیز دختر خوبیه باید منتشتم داشته باشی ولی منکه میدونم تو این حس رو نداری!

ویهان لب باز می کند تا چیزی بگوید که صدای در و پشت بند آن صدای توران خانم برای ورود به اتاق دریافت اجازه می کند؛ می آید. ویهان از جا بلند می شود و در را باز می کند که توران خانم، سینی به دست نمایان می شود.

مرادی:

#پارت_۱۰۴

سینی را به طرف ویهان می گیرد و می گوید:

– چای دارچینی، مخصوص علی جان!

صدای خنده ی علی با اعتراض ویهان که با گفتن «ای بابا» نشانش می دهد، همزمان می شود. ویهان از چای دارچین متنفر است نقطه مقابل علی که عاشق این چای است و امان از دل توران خانم که نمی تواند برای علی مادری نکند

کام تلخ دلدادگی

حتی اگر ویهان ناراحت شود، گرچه ناراحتی اش به ثانیه نمی کشد و با مادرش همدل می شود. ویهان با سینی چای وارد می شود و توران خانم «خوش بگذره» می گوید و با بستن درب اتاق از آنجا می رود. ویهان به بخارهایی که از چایی بلند می شود نگاه می کند و با غیظ بو می کشد که سریعاً سرش را کنار می کشد و سینی را تقریباً در بغل علی می اندازد و می گوید:

– کوفت کن.

علی سینی چای را روی تخت می گذارد و با تاب دادن انگشتانش دور استکان کمر باریک به بینی اش نزدیک می کند. با ولع بو می کشد و می گوید:

– به به طعم زندگیه!

و از بوی چای به گونه ای تحریک می شود که بدون برداشتن قند قلیپی می خورد. ویهان دست به سینه با دهانی کج شده روی سرش ایستاده و می گوید:

– چه با اشتها می خوره!

استکان را از لبانش جدا می کند و می گوید:

– کور شود آنکس که نتواند ببیند.

با مشتکی کتف علی را نشانه می رود و می گوید:

– زهرمار عین کرکس افتادی رو زندگیم زبون درازیم میکنی!

از ضربه ی ویهان نیمی از چای روی پایش می ریزد و از داغی آن زود از جا بلند می شود و آن قسمت شلوار را تا آنجا که جا دارد از پایش فاصله می دهد و به ویهان خندان، تشر می زند.

– ببند فکت و نمی بینی چای دسته؟

ویهان که حسابی خندیده روی صندلی می نشیند و با ته مانده های خنده اش می گوید:

– عب نداره حالا انگار سطل آب جوش روت ریخته! بشین.

کام تلخ دلدادگی

علی نیمه ی دیگرش را هم بدون قند می خورد و جای قبلی می نشیند. ظاهراً با همین دقیقه های کوتاهی که بین صحبت اصلی اشان وقفه افتاده حال و هوایشان عوض شده؛ چون علی برادرانه دست روی شانه ی ویهان می گذارد و با طمانینه می گوید:

- ویهان حرف بزن بگو ببینم چی باعث شد این تصمیم و بگیری؟

ویهان سرش را به عقب می برد و دو دستش را روی صورتش می کشد. نمی داند به این رفیق دلسوز که برادرانه هوایش را دارد چه بگوید! از سنگی که جلوی پایش انداخت و او را از عشقش جدا کرد یا از درد خواهری که با مرگ فاصله ی چندانی نداشت. سکوت طولانی مدتش علی را بی طاقت می کند و می گوید:

- د حرف بزن.

به علی رو می کند و بهترین جمله ای که به ذهنش می رسد را می گوید:

- به درد همدیگه نمی خوردیم؛ یه سری تفاوت ها بینمون بود.

دوباره جبهه گیرانه لحن تندش را به رخ می کشد.

- ا؟ پس اون روزای اول هرچی میگفتم پا پس بکش با اطمینان میگفتی نه می خوامش فکر اینجاش نبود؟

درد از دست دادن ارنواز به قدری برایش سنگینی می کند که دیگر تحمل جواب پس دادن را ندارد. کلافه می گوید:

- علی بیخیال دیگه گذشت!

عصبی تر می گوید:

- چی گذشت آخه پسره ی بی شعور تو کل دانشگاه خوارش کردی اول میری خواستگاری و عشق و عاشقی بعد

میزنی زیر همه چی میگی به درد هم نخوردیم.

دستانش را از هم باز می کند و ادامه می دهد.

- به همین سادگی؟

از شنیدن حرف های لبریز از حقیقتش از خود عصبی می شود. از جا بلند می شود و مشتی محکم حواله ی میزش می کند و رو به علی فریاد می زند.

کام تلخ دلدادگی

– خودم اینارو می دونم، تمومش کن.

ویهان را به خوبی می شناسد به حدی که حالا با عکس العملش نسبت به حرف هایی که گفت مطمئن می شود چیزی این وسط می لنگد. شاید در صدی اینکه ارنواز را دوست نداشته باشد امکانش باشد اما اینکه دنیز را بخواهد آن هم در حدی که به عنوان زن زندگی اش انتخابش کند مسئله ای دور از ذهن است هنوز هم آن شبی که پدرش قضیه ازدواجشان را پیش کشید و او از عصبانیت تا صبح ثانیه ای پلک بر هم نگذاشت؛ از یاد نبرده است. از جا بلند می شود و به ویهانی که دست به پیشانی، پرینتر روی میز را تکیه گاه آرنج خود کرده؛ نزدیک می شود و با ملایمت می گوید:

– ویهان حرف بزن، منکه میدونم یه چیزی شده!

چیزی نمی گوید که علی نزدیکش می شود و شانه اش را می گیرد.

– از کی تا الان انقدر غریبه شدم؟

در دل می گوید:

– از وقتی که در حقت نامردی کردم.

از سکوت مجددش کلافه می گوید:

– ویهان!

با نوچی زیر لب به طرفش بر می گردد و منتظر نگاهش می کند که علی می گوید:

– چیه بر و بر نگام می کنی؟ حرف بزن!

مرادی:

#پارت_۱۰۵

کمرش را به میز تکیه می زند و به علی که دست در جیب فرو کرده و با ابروانی بالا رفته او را نگاه می کند می گوید:

– علی امشب بد پيله کردی ها! آخرش پروانه می شی جنسیت عوض میشه.

کام تلخ دلدادگی

می داند که ویهان برای جواب ندادن خیلی زیرکانه از شوخی بهره می برد تا که بحث را بپیچاند اما برای علی نمی تواند و بدون توجه به شوخی که تا حدودی خونس را به جوش آورده بحث قبل را از سر می گیرد.

- ویهان بین با اعصاب من بازی نکن می گیرمت زیر مشتم و لگد هام. وقتی ازت سوال می کنم جدی حرف بزن.

از شگردی دیگر استفاده می کند.

- به جای تبریک نامزدیم بین چه خزعلاتی میگی!

دستش را در هوا تکان می دهد و بی حوصله می گوید:

- برو بابا!

و به او پشت می کند که ویهان مقابلش می آید و می گوید:

- راست میگویم دیگه!

علی به این نتیجه می رسد از آن مسئله هایبست که ویهان هرگز راضی به گفتنش نمی شود و تا ابد برای خودش راز می ماند به همین دلیل تسلیمانه دستانش را بالا می برد و می گوید:

- آقا تسلیم! من دیگه چیزی نمیگویم تو هم دهنتم و ببند.

ویهان با خنده دست دور لبش می کشد.

- خب خدا رو شکر، همه چی تموم شد!

ناگهان با تندی می گوید:

- کی میگویم تموم شد؟ چرا وقتی بهت زنگ می زنم یا پیام می دادم جواب نمی دادی؟ دلش رو بگو!

خنده اش کم کم رنگ می بازد و با چشمانی که مدام تکان می خورند می گوید:

- کی؟

پوزخندی می زند.

- مرض! وقتی که غرق خودت بودی و یه خبر از حال و اوضاع من نداشتی.

کام تلخ دلدادگی

ویهان منظورش را می فهمد اما برای اینکه ضایع نکند می گوید؟

- چیزی شده؟

به سمت تخت می رود و می نشیند. با انگشت های اشاره اش دو طرف شقیقه اش را ماساژ می دهد و با صدایی تحلیل رفته می گوید:

- قضیه ازدواجمون منتفی شد.

از صدای به هم ریخته ی علی او نیز به هم می ریزد. نفسی عمیق می کشد و سعی می کند نا باورانه جوابش را دهد که خیلی هم موفق نمی شود.

- چرا؟

دستانش را عقب تر از جای نشستنش، روی تخت تکیه می دهد و با چشمانی بسته سرش را عقب می برد.

- چه می دونم! یه روز اومد و گفت «نمی خوامت، بی پولی بدبختی، عروسی می خوام» خلاصه از این دسته حرفای بی سر و ته تحویل داد و گذاشت رفت.

از سوز صدای علی، قلبش تیر می کشد. علی می خواهد، ویهان مرهمش شود اما نمی داند زهر این درد را ویهان به روحش پاشیده. ویهان ناتوان تر از علی پایین تخت می نشیند. زانوانش را هشتی می کند، آرنج دستانش را روی زانو می نشاند و با دست سرش را می گیرد. علی از سکوت ویهان به دنبالش چشم باز می کند و با دیدنش می گوید:

- نمی خوام چیزی بگی؟

ویهان حس می کند لبانش به یکدیگر منگنه شده. امروز به قدر کافی نقش بازی کرده و حال از خودش تنفری پیدا می کند که می خواهد همین الان نیست و نابود شود. در دل می گوید:

- امروز دیگه خیلی تو پوست رفیق با وفا بازی کردی، بسه دیگه!

علی دستانش را از تخت جدا می کند و ضربه ای به شانه ی او می زند.

- هی! با تو ام.

نگاهش را بالا می آورد و قفل چشمانش می کند و سری به علامت «چیه» تکان می دهد که علی می گوید:

کام تلخ دلدادگی

– تو حالت خیلی از من بدتره! اصلاً می فهمی چی میگم؟

از کناره ی تخت تکیه می گیرد و به قصد نشستن کنار علی از جا بر می خیزد و دستش را روی شانه اش می گذارد و با چشمانی پر از شرمندگی که یک دنیا حرف در خود دارد، می گوید:

– شرمنده وجودتم!

علی از منظور اصلی ویهان چیزی نمی فهمد و از ابراز شرمندگی اش، جواب ندادن هایش را در این مدت برداشت می کند. چند ضربه کوتاه به دست ویهان می زند و می گوید:

– فدا سرت رفیق، تو هم درگیری های خودت و داشتی.

شروع به درد و دل می کند و از هر دردی که می گوید، تیری پنهان در قلب ویهان فرو می رود و دم نمی زند هیچ، حتی به خود می گوید:

– حقته!

علی پس از گفتن ماجرای آن روز جدایی اش از نهال و اینکه ارنواز را در دانشگاه دیده و او ماجرا را بازگو کرده قصد رفتن می کند و برعکس همیشه حریف توران خانم و ویهان می شود گرچه ویهان برای اینکه آوا با او روبرو نشود با بی رغبتی تعارفش می کند و از خداخواسته رفتنش را می پذیرد و پس از بدرقه کردنش به اتاقش برمی گردد و به حرف های علی می اندیشد که ارنواز خیلی لاغر و به هم ریخته بوده و حتی از چشمان اشکی اش نیز گفت اما کاش نمی گفت و دریای چشمان این پسر را طغیان گر نمی کرد.

#پارت_۱۰۶

*

روزها یکی پس از دیگری می گذرند و پاییز با مردم وداع می کند و جای خود را به زمستان سردی می دهد که با دل مردم هماهنگی عجیبی دارد! ارنواز ماکارونی دست نخورده اش را با چنگال بازی می دهد و به حرف های امید فکر می کند. «ارنواز اون روزی که تو ترانس مشغول گریه بودی دیدمت، دلم می خواست تمام دنیام و بدم اما تو رو ناراحت نبینم» دست را زیر چانه و آرنجش را روی میز نهارخوری می گذارد «نمی دونستم قضیه از چه قراره! تا که اون روز قضیه رو خودت گفتی» به یاد چندروز پیش می افتد که عازم دانشگاه بود و امید با دیدنش، سفت و سخت

دلیل گریه های آن روز کذائی را می پرسید و ارنواز از پاسخ دادن طفره می رفت تا که دیگر از اصرارهایش به ستوه آمد و با عصبانیت هرچه تمام، از بی وفایی و بهان لب به گفتن باز کرد و هر آنچه روی دلش سنگینی می کرد را با اشک و زاری به زبان آورد و توجهی به نگاه متعجب رهگذرهای کوچه نداشت. «وقتی که قضیه رو گفتمی به حدی داغون شدم که دلم می خواست گردن اون و بهان نامرد و بشکنم» به اینجای فکرش که می رسد تک خنده ای بی جان می کند و با خود می گوید:

– چه بلوفی هم اومد، انگار یادش رفته اون شب چطور کتکش زد!

موهایش را پشت گوش می اندازد. با کشیدن صندلی به عقب از جایش بلند می شود و با برداشتن بشقاب غذا به طرف اجاق گاز می رود و محتویات بشقاب را درون قابلمه خالی می کند. «می دونی که عشق من به تو از خیلی وقت پیش شکل گرفته و ابدیه! ارنواز دیگه چطور بهت ثابت کنم می خواست» بعد از روشن کردن لامپ اتاق سرد و تاریکی که در تاریکی فرو رفته؛ شعله ی بخاری را بیشتر می کند و روی تختش کز می کند. «وقتی اون فیلم و نشونت دادم یادته بهت گفتم رابطه این دونفر نمی تونه ساده باشه؟ اما تو بازم باورم نکردی و حالا ضربه رو خودت خوردی» حرف های تلخ امید با احساساتش درگیر می شود تا جایی که به خود می آید و صورت خیس از اشکش را درون آینه ی دیواری می بیند. زیر چشمانش گود رفته و چشمان سبزش به مانند جنگلی که در تاریکی شب غرق شده، بی روح و تیره شده. مژه های بلند و خیس از قطرات اشکش سنگینی می کنند و میل به بسته شدن دارند و در حین فکر کردن به جمله ی آخر امید به خواب می رود. «فردا بیا پارک نزدیک کوچه مون باید با هم حرف بزنیم ازت خواهش میکنم، واسه یبارم شده به حرفام توجه کن»

✱

و بهان به شرکت وارد می شود. منشی شرکت با دیدنش برمی خیزد و می گوید:

– سلام آقای پورمنش، صبح بخیر!

بی حوصله سری تکان می دهد و وارد اتاق می شود. لامپ خاموش اتاق خبر از غیبت امید می دهد. با روشن کردن لامپ کیفش را به دست دیگر می دهد و روی میز می گذارد در دل می گوید:

– یه روز هم نباشه، غنیمته!

به قدری خود را در کار غرق می کند که منشی شرکت به اتاق وارد می شود و پایان ساعت کاری را اعلام می کند. به ساعت مچی خود نگاه می کند و سری تکان می دهد. رو به منشی می گوید:

با لبخندی معقولانه خسته نباشیدی می گوید و پس از خداحافظی اتاق را ترک می کند. ویهان دستانش را به سمت بالا می کشد تا خستگی از تن خشک و خسته اش بیرون رود. گوشی را بر می دارد و با دیدن نیم رخ ارنواز که چشمان سبزش با موهای طلایی اش قاب گرفته و لبخندی نیز زیبایی اش را بیشتر به رخ می کشد، دلتنگش می شود. دلتنگ نوازش و دیدن آن صورتی که ارزشش از ماه بلورین برایش کمتر نیست. در یک تصمیم آنی قصد دیدنش را می کند اما پنهانی و دورا دور. از شرکت بیرون می زند و سوار بر ماشین به سمت خانه اشان به راه می افتد که شاید شانس یاری اش کند و او را در کوچه ببیند گرچه به قلب بی قرارش وعده دیدار را به هر نحوی می دهد حتی اگر مجبور شود تا طلوع صبح فردا هم آن جا بایستد.

با خود می گوید:

– ارنواز هلاکت.

از سرما و باد، خیابان و اطراف آن خلوت است و تعداد محدودی آدم به چشم می آید. به پارک آن اطراف خانه ارنواز که نزدیک می شود چشم می چرخاند و با لبخندی غمگین به یاد روزهای باهم بودنشان می افتد روزهایی که دست هایشان را قفل یکدیگر می کردند و دور حاشیه ی پارک قدم می زدند و روزشان با شوخی و حرف های عاشقانه اشان می گذشت. همین طور که به دوره ی خاطرات و تماشای پارک مشغول است دختری را روی نیمکت که از چهره مو با ارنواز نمی زند؛ می بیند. با توجهی بیشتر و دیدن روسری آشنایش به ارنواز بودنش اطمینان می ورزد. خوشحال از دیدنش لبخندی عمیق می زند و بعد از ثانیه هایی از پارک چشم می گیرد و به جلو چشم می دوزد که ماشین را کنار جدول پارک کند و ناگهان مردی در حال عبور، با فاصله ی کمی از ماشین ویهان حرکت می کند. ویهان به سرعت ترمز دستی را می کشد و مرد هراسان به خود می آید و هنگام عبور ویهان را به باد فحش می گیرد که ویهان پنجره را پایین می زند و از حواس پرتی اش عذرخواهی می کند. سپس با خواباندن دستی حرکت می کند و ماشین را پارک می کند. پیاده می شود و به سمت نیمکت نشان کرده می رود.

#پارت_۱۰۷

دست در جیب فرو می کند و با لبخندی نگاهش می کند دلش می لرزد برای دستان کشیده ای که روی پاهایش رها کرده و بند گرفتن کیفش شده، با خود می گوید:

– کاش من جای اون کیف بودم.

پاهای کشیده اش را روی هم سوار کرده و به نقطه ای نامعلوم خیره شده. برای چشمان نافذش دلش ضعف می رود که خیره ی آن می شد و در دنیای دونفره اشان غرق می شدند. چیزی نمی گذرد که پسری به ارنواز با دو لیوان شیر داغ نزدیک می شود بخارهایی که از داغی آن برمی خیزد از دور هم نمایان است. ویهان لبخندش به تدریج جمع می شود و سرجایش خشکش می زند. آن پسر به ویهان پشت کرده و قیافه اش قابل مشاهده نیست. باور نمی کند ارنواز بخواهد کسی دیگر را جایش بگذرد، نمی تواند به خود بقبولاند که حالا ارنواز مال او نیست و مستقل شده، هنوز هم تمام و کمال او را مال خود می داند. فکر رابطه اش با شخصی دیگر اعصابش را به هم می ریخت و حال با چشم خود پسری دیگر را کنار او می بیند لبخند ارنواز و خنده های بلند پسر او را به مرز جنون می کشاند و ناباورانه لب می زند:

– رابطه شون خیلی عمیقه!

به این می اندیشد که در قلب ارنواز دیگر جایی ندارد و قلبش از این فکر مچاله می شود. پسری با شلواری کتان مشکی و پالتویی پشمی ست که با حضورش کنار ارنواز هر لحظه ویهان را به نابودی می کشاند و از زندگی اش سیر می کند. برای لحظه ای به سمتی که ویهان است؛ رو می کند. ویهان با دیدن چهره ی آشنای پسر پاهایش سست می شود. با ناتوانی زمزمه می کند.

– امید...

حالا از دلیل غیبتش با خبر می شود فکر اینکه از صبح تا الان که آسمان غروب آفتاب را نشان می دهد، با هم بوده اند. رگ گردنش بیرون می زند و غیرتش را به درد می آورد. چشم می بندد تا آن صحنه را نبیند. مشت پر از خشمش را محکم تر می فشارد و می خواهد به سمت امید برود و آن چشمانی که به عشقش دوخته است را از جا در بیاورد اما عقلش با عصبانیت می گوید:

– می خوامی ببری تا ارنواز سنگ رو یخت کنه؟ تو که به بدترین نحو ممکن کنارش زدی و حالا می خوامی ببری بگی چی؟ اگه رابطه شون طولانی باشه و ارنواز ضایعت کنه بگه به تو چه چی؟

اندکی که فکر می کند می بیند حق دخالت در روابطش را دیگر ندارد. در چشم ارنواز یک خیانت کاری بیش نیست و حالا نمی تواند او را محدود کند. با خود می گوید:

– خود کرده را تدبیر نیست!

به آن دو پشت می کند و با شانه های افتاده به پاهای عاجزش دستور حرکت می دهد و به سمت ماشین می رود. آسمان شروع به باریدن گرفته و وحشیانه بر سر و روی عابران تازیانه می زند. ویهان به پشتی صندلی اش تکیه می زند و با نفس هایی تند که سینه اش را بالا و پایین می کند زندگی را نفرین می کند. نفرین برای این لحظه ای که تمام چاره و راه ها را بر رویش بسته و در مردابی از سردرگمی اسیر کرده. شیشه ی ماشین را پایین می زند و شروع به مالش قلبش می کند، چیز کمی نیست عشقت را با رقیبت ببینی. حس می کند در دوئل بین خود و امید شکست خورده و حال سرخورده از میدان جنگ بیرون انداخته شده.

تکیه می گیرد و استارت می زند. می خواهد هر چه زود تر از این مکانی که عشقش، همراه مردی دیگر ساعت می گذراند دور شود. باران شدت می گیرد به حدی که برف پاک کن های ماشینش هم حریف قطرات درشت و پر سرعت باران نمی شوند. ضبط را روشن می کند و با پخش آهنگ غمگینی، هم نوای خواننده می شود. صدای جگرسوز خواننده با پژواک باران هم نوا شده و لحظات غمگینی را برای ویهان مغموم رقم می زند. در تمام پس کوچه ها و خیابان شهر دور می زند تا که از فکرهای آزار دهنده آزاد شود. پس از گذراندن ساعت های طولانی پر محنت و تاریکی کامل آسمان قصد رفتن به خانه می کند.

ارنواز روی نیمکت نشسته و به حرف های امید که چیزی از آن ها نمی شنود لبخندی اجباری می زند. به پیشنهاد امید با رغبت و میل خود به اینجا آمده و حال پشیمان شده نمی داند قصدش از این تصمیم ناگهانی خود چه بوده؟ واقعا امید را می خواهد یا برای این که به خود ثابت کند همانند ویهان می تواند کسی دیگر را وارد زندگی خود کند! برای لحظه ای از ذهنش می گذرد و با خود می گوید:

– چه اشکالی داره منم یه زندگی دیگه رو شروع کنم؟

اما قلب زخمی اش که آن روز با هر حرف ویهان تیری را در خود حس می کرد؛ هنوز هم اسم ویهان بر آستانه ی دروازه اش قرار دارد و اجازه ی ورود به کسی دیگر را نمی دهد، شاید ویهان هنگام رفتن با قفل کردن درب قلب ارنواز، کلید را همراه خود برده یا شاید هم هنوز درون قلبش گوشه ای خود را پنهان کرده و تمام درب و پنجره های قلبش را بسته که نکند سر زده غریبه ای وارد شود.

ارنواز لیوان خالی از شیر را بر می دارد و به سمت سطل زباله ی کنار جدول می رود و از دور لیوان را درونش پرتاب می کند سپس از سرمای هوا دستانش را داخل پالتو فرو می برد و به عقب بر می گردد و امید را می بیند که لیوان به دست دنبالش آمده. او نیز با تکرار کار ارنواز، لیوان را پرت می کند و با لطافت و لبخندی به ارنواز می گوید:

– سردت شده؟

زیر لب نوچی می راند و به درخت قطور کنارش تکیه می دهد. چشم می بندد و به صدای برخورد قطرات باران با زمین گوش می دهد. در آن وقت روز به خاطر سرد بودن هوا، پارک خالی از آدم شده و جز ارنواز و امید که تفاهم بینشان عشقی یک طرفه است کسی دیگر نیست. گرچه ویهان هنوز هم دلبسته ی اوست اما از دید ارنواز عشقی یک طرفه در سینه دارد که هنوز هم به پرورشش ادامه می دهد.

امید از بی حوصلگی ارنواز کم می آورد، کم کم به این یقین می رسد در برابر عشقی که ویهان در میان قلب این دختر کاشته نمی تواند کاری از پیش ببرد اما باز هم نمی خواهد کنار بکشد و حسرت این عشق یک طرفه را در دل بکارد. سرمای هوا گونه ی سفید ارنواز را هاله ی قرمزی انداخته و به مانند سیب قرمز رنگ هوسی به جان آدم می اندازد چه بسا که آن آدم مردی عاشق همچون امید باشد.

برای اولین بار جسارت به خرج می دهد و با پشت انگشتانش گونه اش را نوازش می کند که ناگهان با متوجه ی لمس شدنش توسط امید، به سرعت کنار می کشد، اخمی به ابروان کمانی اش می دهد و با عصبانیت می گوید:

– لطفاً دستت رو بکش!

امید که انتظار این عکس العمل را از او نداشت شوکه می شود و نمی داند کارش را چگونه توجیه کند. دستی که میان هوا خشک شده است را با جمع کردن انگشتانش به آرامی پایین می آورد و روی صورتش می کشد و با شرمساری می گوید:

– من و ببخش دست خودم نیست یه لحظه تو حال خودم نبودم.

سری از روی تأسف تکان می دهد. هنوز هم خود را به ویهان متعلق می داند و با این حرکت امید خوش به جوش آمده و حس آدم خیانتکاری دارد که در غیاب عشقش هرکاری می کند. به صدای عقلش که مدام از خیانت ویهان و متعهد نبودنش حرف می زند بی اعتنایی می کند و با عصبانیت می گوید:

– واقعا متأسفم برات!

با حالی نا مساعد به سمت نیمکت قدم هایی بلند بر می دارد و چنگی به کیفش می زند و با انداختنش به روی شانه، راه خانه را پیش می گیرد که امید به دنبالش می دود و هراسان اسمش را فرا می خواند و بدون وقفه عذر خواهی می کند. تصور اینکه همه ی رشته هایش پنبه شده دیوانه اش می کند. چه قدر اصرار کرد تا راضی به این ملاقات شد و حالا با یک ندانم کاری همه اش را ضایع و نابود کرد. باران کم کم قطع می شود اما ابرها با حضورشان هنوز هم آسمان را تیره و تاریک کرده اند و باد هم با حرکت مدامش، سرما را بیش از پیش می کند.

از خیابان می گذرد و سرانجام کیف ارنواز را به طرف خود می کشد که همین امر سرعت ارنواز را کم می کند و همین طور نگاه های خیره ی رهگذرها او را ناچار به ایستادن می کند و رو به امید که تند تند نفس می کشد کلافه می گوید:

– چیه؟ چرا دست از سرم برنمی داری؟ چی می خوای؟ ها...

دسته کیف ارنواز را به مانند ریسمانی برای نجات متصور می شود که این گونه محکم در دست گرفته و با وجود مقاومت ارنواز که محکم آن را به طرف خود می کشد، کیف را رها نمی کند و عاجزانه می گوید:

– عزیز دلم نکن. لطفاً این کار رو با خودت نکن چرا داری با ندونم کاری به خودت ظلم می کنی باور کن هیچکی تو این دنیا تو رو به اندازه ی من به خاطر خودت نمی خواد.

از لحن رقت انگیزش دلش می سوزد خود عاشق است و حال عاشق را می فهمد اما نمی خواهد به رو بیاورد و امیدوارش کند پس سعی می کند با اضافه کردن اندکی نرمش به حرف هایش او را از خود برهاند.

– ببین امید حرفات قبول، درکت می کنم اما کسی که واسه عشق و عاشقی انتخاب کردی انتخاب درستی نیست. من اون کسی نیستم که به عاشقانه هات بها بدم.

امید قلبش تند تند می تپد. ارنواز بارها آب پاکی را روی دستش ریخته اما اینکه با وجود خیانت ویهان باز هم خاطر خواهش است؛ آرام و قرارش را به حداقل می رساند و به موهایش چنگی می زند. با رها کردن دسته ی کیف، دستش

کام تلخ دلدادگی

را به ماساژ شقیقه هایش بند می کند تا آرامشش باز یابد نمی خواهد با عصبانیت حرفی نامربوط بزند و قضیه را بد تر از الانش کند.

ارنواز با سکوت امید نفسی عمیق می کشد و خدافظی زیر لب می کند. قصد رفتن می کند که امید شتابزده می گوید:

- وایسا!

بدون اینکه به او رو کند می ایستد و امید برای اینکه پایان دیدار را خوب خاتمه دهد با محبت می گوید:

- ارنواز مراقب خودت باش.

میم مالکیت چسبیده به اسمش را نمی پسندد و بالعکس تنفرش با ترحم چند دقیقه پیشش جایگزین می شود و غیظ بار می گوید:

- خدافظ!

#پارت_۱۰۹

به خاطر ارنواز از کار و شرکت دل کند و در حالیکه مرخصی گرفته بود از او خواست که امروزشان را با یکدیگر سپری کنند اما ارنواز بهانه تراشی کرد و سعی داشت که هرطور شده از این ملاقات سر باز بزند که موفق هم شد و یک ساعت پیش خود را به او رساند. با حضورش دلگرم و خوشحال تر شد. گرچه پایان ناخوشی داشت و تمام خوشحالی اش لحظه ی آخر به فنا داد اما همان چند ثانیه در کنار او بودن برایش شادی آور بود. حال او تنها روی یک نیمکت سرد نشسته و به نقطه ای خیره مانده...

غم سنگینی در دلش رخنه می کند سرافکننده روی نیمکت سرد نشسته است و همانطور که به ناکجا آباد خیره مانده از خدا می خواهد تا عشق ویهان در دل ارنواز بخشکد.

با لیوان آب و جعبه ی قرص ها به سمت اتاق می رود. در را باز می کند که صدای جیر جیر ناخوشایند درب اتاق چوبی بر خواب کبری خانم فایق می شود و پلک می گشاید. با برداشتن پتو از روی خود، گرمایش را با هوای متعادل

کام تلخ دلدادگی

اتاق عوض می کند. نهال کنارش می نشیند. لیوان را پشت سرش می گذارد و با نرمی شروع به نوازش موهای مادرش می کند و به آرامی می گوید:

– مامان جون؟ دورت بگردم پاشو وقت داروهاتۀ!

اثر داروهای مسکن هنوز هم در بدنش به جا مانده و سبب سنگینی پلک هایش می شوند اما به هر مشقتی، چشمانش را باز نگه می دارد و به تن آزرده اش تکانی می دهد تا از جا برخیزد. نهال که متوجه تصمیمش می شود به سرعت تن نیم خیز شده مادرش را که با گذاشتن ساعد روی فرش نگه داشته، به آغوش می کشد و شتاب زده می گوید:

– صبر کن صبر کن، دراز بکش تا کمکت کنم.

با بی میلی درخواستش را می پذیرد و خود را روی زمین رها می کند. نهال چند متکا از زیر پرده می آورد. دست کبری خانم را می گیرد و به سمت خود می کشد که از جا بلند شود و بنشیند. با چیدن متکا ها به روی یکدیگر پشتش را محافظت می کند و سپس مقابلش می نشیند و با لبخند می گوید:

– خوبی؟

خشک شدن دهانش از عوارض قرص هاست و صحبت کردنش را سخت می کند.

– خوبم فقط یه کم سرم درد می کنه.

دارو و لیوان را از پشت متکاها می آورد و می گوید:

– مشکلی نیست دکتر گفت چون تازه بخیه هات و کشیده ممکنه درد داشته باشی، حالا اگه بیشتر شد بهش زنگ می زنم.

سری به علامت تایید تکان می دهد و قرصی که نهال به دهانش نزدیک کرده را از دستش می گیرد و با نوشیدن لیوان آب قورتش می دهد. از روز عمل مدت زیادی می گذرد و چندوقتی می شود که به خانه بازگشته اند روزهای اول به نهال خیلی سخت می گذشت خصوصاً با تشنجی که مادرش داخل حمام داشت و نهال را تا مرز سخته برد اما با لطف خدا حالا همه چیز رو به راه شده و کبری خانم روز به روز رو به بهبودی می رود اما روزهای سختش با دور بودن از علی شعله ور تر می شد و گذر از این راه را صعب العبور می کند به گونه ای که به تعبیر اطرافیانش، پوست و استخوان شده و هرکسی که او را ببیند در لحظه ی اول به نهال بودنش تردید می ورزد. تمام روز و شب را به

پرستاری از مادرش می پرداخت و دانشگاهی که به لطف استادها فقط به خاطر امتحاناتش به آن جا می رفت گرچه با نمراتی که چنگی به دل نمی زد.

قرص ها را که به او می دهد متکاهای اضافه را کنار می گذارد و با احتیاط سرش را روی متکا می گذارد. بوسه ای روی دستش به جا می گذارد و می گوید:

– استراحت کن مامان، تازه خوابیدی!

خمیازه ای می کشد و باضعفی که هنوز هم در بدنش بیداد می کند با بالا و پایین کردن سرش، چشم می بندد و به خواب می رود.

#پارت_۱۱۰

اواخر زمستان بود و چیزی به آمدن بهار نمانده بود اما همچنان هوا سرد بود دست هایش را در جیب بارانی مشکی رنگش فرو می برد و نفسی عمیق می کشد. نگاهش را می چرخاند و به تکاپوی مردم که با ذوق و شوق مشغول خرید شب عیدی هستند نگاه می کند. صدای مغازه دار ها که با صدای بلند از حراج لباس ها می گویند و گاهی هم از تمام شدن آن ها خبر می دهد و مردم را فرا می خوانند که این جنس خوب با قیمت مناسب را از دست ندهند. بچه هایی که دست مادرشان را به طرف اسباب بازی فروشی می کشند و با گریه از اسباب بازی مورد علاقه اشان حرف می زنند که گاهی اوقات موفق می شوند و گاهی اوقات پدر و مادر وعده ی چند مغازه ی بعدی را می دهند که جز فریب چیزی دیگر نیست آن هم به خاطر نداشتن پول و فقر است. زوج هایی که دست در دست یکدیگر با یکدیگر حرف می زنند و در کمال تعجب خانم ها از بس در عشق غرق شده اند که به لباس های رنگارنگ توجه آن چنانی ندارند.

علی هم از این مردم مستثنی نبود دل در دل نداشت می خواست برای دوستان این روزهایش که همان کودکان پرورشگاهی بودند، کیف بخرد. نهایتا با وسواس خاص مغازه ی کوله فروشی که در پشت آن حیوانات برجسته ای بودند را انتخاب می کند و وارد می شود.

بین همه خرید هایش، یک دانه اشان هم تیره رنگ نبود. کوله های کوچک و بامزه را که می ببیند، از خود بی خود می شود و قریب به صد کوله پستی، می خرد. حقوق این ماهش را هم خرج می کند.

نایلون کیف ها را به مغازه دار می سپرد و بعد از آدرس دادن درخواست می کند که در ساعت مقرر شده کیف ها را برایش ببرند و از مغازه خارج می شود.

در بین شلوغی بوی عطر آشنایی در بینی اش می پیچد. لحظه ای فکر می کند اشتباه کرده دوباره بو را به مشام خود می کشد و با خود می گوید:

- این همون بو هستش؛ خودشه.

با بی قراری و در اوج کلافگی، نگاهش را در اطراف می چرخاند. زخم دلش سر باز کرده است. نگاهش بر چشمان آشنا و نگاه بی فروغ نهال، ثابت می ماند. از کنارش می گذرد و مغازه ی رو به رویی را در پیش می گیرد. بغضی احساساتش را اسیر می کند. به سختی به سیب گلویش تکانی می دهد تا از شر آن غده ی پر از درد خلاص شود. قلبش بی امان می کوبد در دل خود آن را به بچه ای تشبیه می کند که وسیله ی مورد علاقه اش را دیده و حال با اشک و فریاد آن را می خواهد. بغض، گلویش را می فشرد. قلبش تیر می کشد. آخرین باری که به پزشک مراجعه کرده بود، دچار حمله قلبی شده بود؛ آن حمله هم از صدقه سری عشق به نهال بود!

عابران به علی که وسط بازار ایستاده تنه می زنند و گاهی اوقات اعتراضی هم می کنند. راهش را می گیرد و می رود اما هرچه سعی می کند که بر نگردد، نمی تواند. سرش را می چرخاند و نگاه سرشار از غمش را به سوی نهال سوق می دهد که از قضا تنها هم نیست و با دختر بغل دستش که همان زهرا است، می خندد. نا خودآگاه، علی هم با خنده او می خندد. این جمله از دهانش بیرون می دود: «چال روی گونتم هنوز هست، مثل قدیما!»

عابری که از کنارش می گذرد می پرسد:

- جانم؟ با من کار داشتین؟

علی تازه به خود می آید. سرش را پایین می اندازد تا بیشتر از این خاک زیر پای دیگران نشود. آه می کشد و بی جواب از کنار آن مرد می گذرد.

آن عابر، یک روانشناس ماهر است و با دیدن حال علی، متوجه شکستن آن پسر می شود؛ ولیکن چون کارهای مهم تر از علی دارد، این دفعه انسانیتش را در انبار پول طلبش، ذخیره می کند و راه خود را در پیش می گیرد.

علی با آشفته حالی پیشانی اش را ماساژ می دهد تا اندکی از این سردرد خلاصی یابد اما بی فایده است داغ نهال روی دلش مانده و هر بار بیشتر در آن می سوزد. چه بسا که حال با دیدنش بدتر شده.

چاره نیست! چرخ زمانه می چرخد حتی بی اوئی که زندگی را به مانند زهر برای علی تلخ کرده!...

#پارت_۱۱۱

پس از نیم ساعت سکوت نفس گیر داخل ماشین بالاخره به ستوه می آید. طره ی موهایش را به داخل مقنعه می فرستد و با کلافگی رو به سردار می گوید:

- از این همه سکوت خسته شدم پس چرا حرف نمی زنی؟ حوصلم سر رفت بخدا...

سردار که تکیه به صندلی داده و دست هایش را پشت سرش قفل کرده، تکانی به خودش می دهد و تن خسته اش را به طرف آوا کج می کند تا روبه روی او بنشیند. حرف هایش را تا الان صد بار با خود مرور کرده بود و حال برای گفتنش باز تردید دارد طوری که انگار از گفتنش واهمه دارد. اما کلافگی آوا را که می بیند به آرامی می گوید:

- آوا؟

کلافه شدنش به اوج می رسد و مقابل سردار با عصبانیتی که چاشنی بیانش کرده است لب می راند.

- آوا و ...

حرفش را نیمه تمام می گذارد و حجم صورتش را مچاله می کند و سعی می کند طوری سردار را به حرف بیاورد که انگار می داند او چه می خواهد بگوید.

- سردار تو رو خدا رک و پوست کنده حرفی که تو دلت مونده و به خاطرش یه ساعته من و اینجا معطل خودت کردی رو بزن. بخدا خستم میخوام برم خونه هنوز لباس دانشگاه تنمه.

با حال زار آوا خودش را از مردد بودن بیرون می کشد، و از احساس گرمایی که به او دست داده دکمه ی اول پیراهنش را باز می کند. آب دهانش را به سختی قورت می دهد و می خواهد کلماتی که ساعت ها به او فکر کرده را به زبان جاری کند اما حال که مقابل آوا نشسته هر چه به ذهن خود فشار می آورد فقط با حجم زیادی از کلمات که در دریایی از سردرگمی غرق شده اند مواجه می شود. ناگهان از مقدمه چینی کنار می کشد و یک مرتبه می گوید:

- دوست دارم.

آوا که با حوصلگی و ابروانی کج شده دست به سینه منتظر حرف او نشسته بود با این کلمه ی دو حرفی که دنیایی از معنی می باشد چشمانش گرد می شود. سردار از دیدن آوا که متعجب به او خیره شده، در خود فرو می رود و دوباره به او حق می دهد. کمی فکر می کند و به این نتیجه می رسد که باید توضیح بیشتری به او بدهد. مجدد به صندلی تکیه می دهد و نگاهی را به او می دوزد و با تک خنده ای می گوید:

– شاید باور نکنی وقتی خودمم به این نتیجه رسیدم همینطور مثل تو از خودم متعجب بودم.

نگاه می گیرد و رو به ماشین رو به رویی که پارک دوپل می کند خیره می ماند. انگار که غرق گذشته ها شده باشد می گوید:

– روز اول یه دختر چشم آبی مو طلایی اومد توی کلاس و کیفم رو محکم به زمین کوبید و با قلدری که از قیافه ی معصومش بعید بود گفت «به چه حقی جای من نشستی من دو دقیقه کلاس و ترک کردم» راستش خیلی بهم برخورد یه دختر چطور به خودش اجازه داده بود با من چنین رفتاری کنه! اگه یه پسر جات بود حتما بعدش باید به فکر یه دکوراسیون جدید واسه صورتش می بود؛ چون داغونش می کردم.

به اینجای حرفش که می رسد به آوا نگاه می کند که مردمک چشمانش برق عجیبی گرفته و ظاهراً هنوز هم در شوک حرف هایش است چون که عکس العملی نشان نداده و کماکان گوش می دهد. مجدد رو می گیرد و به خیابانی که از شلوغی خرید عید در حال منفجر شدن است و ماشین هایی که به افسر چهار راه بی توجه هستند و فقط قصد فرار از ترافیک در ذهن دارند. شیشه ماشین را اندکی پایین می دهد تا نفسی تازه کند و هوای اتاق ماشین عوض شود سپس لبخند روی لب می نشاند و دوباره ادامه می دهد:

– اون روز و که یادته چه دعوایی تو کلاس به راه انداختیم؟

تک خنده ای می کند.

– الحق که آوا خیلی سرتق بودی اون جای من بود اما تو دست بردار نبودی تا که دیگه با پا در میونی بچه ها راضی شدم و تو روی صندلی نشستی البته یاد آوری کنم که منم صندلیم رو کیپ صندلی تو گذاشتم و کم نیاوردم.

آوا گویا از آن دو کلمه فاصله گرفته و در کنار سردار به خاطرات می اندیشد که این گونه لبخند به لب دارد و با رغبت گوش می دهد. سردار از سوز سردی که به داخل می آید می داند که آوای سرمایی را به لرز می اندازد سپس شیشه را بالا می دهد و برای اینکه خیالش راحت شود پالتوی چرمی اش را از پشت صندلی که آویخته جدا می کند و رو به آوا می گیرد.

– بگیر الان ماشین و روشن می کنم تا بخاری رو بزnm.

با لبخندی پلک بر هم می زند و پالتو را دور خود می پیچد و دست به سینه از شانه ی چپ به صندلی تکیه می دهد و منتظر به سردار چشم می دوزد. سردار ظاهراً متوجه می شود که ادامه می دهد.

– خودت که می دونی دیگه از اون روز منتظر این بودیم که چه طور همدیگه رو با خاک یکسان کنیم. اون روز و یادته که ماژیک وایت برد و با ماژیک غیروایت برد جا به جا کردی؟

آوا که به آن صحنه و قیافه ی متعجب آن روز سردار می اندیشد به خنده می افتد. سردار نیز با تک خنده ای می گوید:

– بخند بخند، واقعاً هم که حال اون لحظه م خنده دار بود. تا یک ساعت بعد کلاس با الکل و پنبه تخته رو پاک کردم دیگه مهره های کمرم صداشون در اومده بود.

آوا هم انگار چیزی یادش افتاده باشد می گوید:

– راستی یادته استاد واسه تنبیه اینکه به خاطر بی دقتی وقت کلاس و گرفتی چه جوری تو رو تنبیه کرد؟

#پارت_۱۱۲

سردار با نگاهی معترضانه می گوید:

– عجب نامردی بودی تو! مگه میشه یادم بره تا یه هفته عین بچه های دبستان بعد هر متنی که روی تخته می نوشتند من باید پاکشون می کردم.

آوا خنده ای را که به اجبار پشت لب هایش اسیر کرده بود را با دیدن سردار که خنده گرفته در فضای ماشین آزاد می کند. صدای قهقهه ی هر دوی آن ها با هم تلاقی می کند و بعد از دقایقی که آرام می گیرند آوا با بدجنسی تمام می گوید:

– راستی یادته اون روز با رژ لب تموم شیشه ی ماشینت رو نقاشی کردم؟

سردار به گونه ای که انگار آن لحظه همین چند دقیقه پیش اتفاق افتاده باشد روی پاهایش می کوبد و با حرص می گوید:

کام تلخ دلدادگی

– یادم ننداز، یادم ننداز که هنوز هم یادم نمیره با چه بدبختی شاهکار هنریتون رو پاک کردم.

آوا که دیگر از هوای گرم بخاری و پالتوی رویش گر گرفته می گوید:

– لطفاً خاموشش کن، خیلی گرمم شد. احساس می کنم دارم خفه می شم.

روی لب چشم کشیده ای می گوید و پس از خاموش شدن بخاری به صندلی تکیه می دهد و ادامه ی حرفش را می گیرد.

– خب کجا بودیم؟

آوا تک خنده ای می کند و با لحن خنده داری می گوید:

– رژ لب!

آهانی می گوید و سپس پشت بند آن ادامه می دهد.

– خلاصه اون رژ لب رو که دونستم کار تو بوده و از اون گذشته به شدت از دستت عصبی بودم که حد و حساب نداشت.

لبخندی بدجنسانه می زند و ابرویی بالا می دهد که آوا با اخمی پشت سر هم و بدون وقفه به کتفش مشت می زند و می گوید:

– واقعاً که هیچ وقت یادم نمیره چطور آبروی من رو بردی! حتی به اون پسر پول دادی که بیاد دم کلاس و بگه این لقمه رو مامان آوا واسش فرستاده!

سردار میان خنده مشت های آوا را با دست هایش مهار می کند.

– اول تو شروع کردی!

خسته از ضربات مشت هایش که هیچ علامتی هم روی کتف سردار جا نمی گذارد دست پس می کشد و می گوید:

– من شروع کردم اما تو باعث شدی همه مسخرم کنن.

لب های آویزان آوا و چینی که گوشه ی چشمش را درگیر کرده به سردار می فهماند باید ناز این دختر را بکشد. بنابراین سرش را کج می کند و با لطافت می گوید:

کام تلخ دلدادگی

– آوا خانم؟ گذشته ها گذشته!

آوا که حالا می داند نازش خریدار دارد با اینکه اصلاً ناراحت نیست اما به قهرش ادامه می دهد. سردار که فکر می کند واقعاً از او رنجیده با نگرانی می گوید:

– آوا بیخیال نمی دونستم انقدر ناراحتت می کنم. بابا من که گفتم معذرت میخوام.

از رو به رو چشم می گیرد و به سردار رو کرده و می گوید:

– چون پسر خوبی هستی این یه دفعه رو می بخشم.

همراه با چشمک و لبان خندانش می گوید:

– خیلی عزیزی به خدا...

آوا مجدد شانه اش را به صندلی تکیه می دهد و با خنده می گوید:

– ولی انصافاً نون و پنیر رو خوردم خیلی خوشمزه بود. خصوصاً اینکه خیلی هم گشنه بودم.

سردار با چشمانی که برق می زند به رو به رو نگاه می دهد و مجدد غرق در خاطرات گذشته لب به سخن باز می کند.

– روزها میومدن و می رفتن و سال اول تموم شد و تابستون از راه اومد. روزای اول خوب بودم اما روزای بعدش مدام حس می کردم یه جوری شدم انگار بی قراری می کردم مدام دنبال بهونه بودم تا با یکی بحث کنم. توی تنهایی هام خودمو غرق می کردم. نمی دونستم چرا و چطور به این حال و روز افتادم! تا اینکه تصمیم گرفتم ترم تابستونی هم بردارم و برم دانشگاه!

#پارت_۱۱۳

آوا سوالی می پرسد:

– همون وقتی رو میگی که توی راهرو دیدمت گفتم ترم تابستونی می خوای برداری؟

بدون اینکه به آوا نگاه کند «آره» می گوید و با مکثی ادامه می دهد.

- ترم که شروع شد ناخودآگاه حالم عوض شد، بهتر شدم. دیگه بی حوصله نبودم. نمی دونستم چه مرگم شده چرا اینقدر حالم دگرگون میشه تا که تو آخر تابستون به خاطر مشکل مادرت که بیمارستان بستری بود دانشگاه نیومدی یا اگه میومدی خیلی کم! باز اون حس بی قراری مثل خوره به جونم افتاد. کم کم داشتم می فهمیدم این حالم از کجا آب می خوره و تصمیم گرفتم برم سراغ همون منبع! منبع بی قراری هام، نبود یکی بود که خودش خبر نداشت و این جا بود که...

مکثی می کند و نگاهش را رو به آوا می دهد.

- فهمیدم بهت وابسته شدم.

آوا که از همان حرف اولش انتظار این را هم داشت دیگر تعجب نمی کند و با لبخندی سر به پایین می اندازد. دروغ است اگر بخواهد بگوید علی را فراموش کرده اما این خواستن بعد از این همه نخواستن خیلی خواستنی بود و به این ترتیب سردار را هم برایش خواستنی می کرد با وجود اینکه قضیه ی علی را برایش بازگو کرده بود و سردار همچنان او را می خواست برای آوا خیلی خوشایند بود. سردار با سکوت طولانی مدت آوا کمی به او نزدیک می شود و می گوید:

- نمی خوام چیزی بگی؟ نمی خوام بگی چطور دلم رو بردی؟

لبخندش عمیق تر می شود. سردار که چندسال است منتظر این لحظه بوده و حال آرام و قرار ندارد می گوید:

- اجازه هست یه گستاخی کنم؟

آوا سر بالا می آورد و با تعجب می گوید:

- گستاخی؟

دست بلورین آوا را در دست می گیرد و با آرامش جاهای خالی انگشتش را با انگشتان خود پر می کند که این کار ضربان قلب هر دو را غیر متعادل می کند. آوا تا به حال تنها علاقه ای که از یک مرد به طور عمیق به خود دیده از طرف ویهان بوده ولی هیچوقت ضربانش تغییری نکرده و گونه هایش از جهیدن خون زیر پوستش اینگونه قرمز نشده. نه تحمل این لحظه را دارد نه اینکه از دستان پر محبت سردار دل بکند. به همین دلیل کاری نمی کند و فقط به حرفایش می اندیشد که از کی تا کنون خاطرش را خواسته و چیزی نگفته، از بس غرق در عشق علی بود که محبت های گاه و بی گاه سردار را نمی دید. درس هایی که از کلاس جا مانده بود را با حوصله به او می آموخت، مانند دوستی مهربان و بدون هیچ چشم داشتی به تمام درد و دل هایش گوش می داد، لب می گزد از خجالت حرفایی که

در مورد عشق به علی به او می گفت و نگاه غمگین او را نمی دید. ناگهان به این فکر می افتد که چه قدر به سردار مدیون است! قدردان تمام لحظه هایی که از عشقش دم نزد و به مانند سنگ صبور به تمام حرف هایش با جان و دل گوش فرا می داد.

#پارت_۱۱۴

آوا که به خود می آید سردار با انگشت شست خود مشغول نوازش دستش شده و با لبخند خیره ی چشمانش است دیگر در برابر آن دو گوی چشم تاب نمی آورد و سر به پایین می کند و نگاه می دزدد. دستش را به آرامی از دستانش بیرون می کشد. سردار که از لرزش نامحسوس دست آوا به استرس و خجالتش پی برده مقاومت نمی کند و مثل همیشه عهده ی کار را به آوا می دهد و به دستش رهایی می بخشد. سردار برعکس آوا پس از گفتن تمام حرف هایش با احساس نزول آرامش بر روزنه های قلبش، لبخند می زند و می گوید:

- خیلی احساس سبکی می کنم خیلی آرام شدم.

آوا که هم چنان پر از استرس است، چشم می بندد اما به سختی می گوید:

- من الان خیلی سردرگم نمی دونم چی بگم!

با اینکه خودش دیگر صبر ندارد اما از منطقش استفاده می کند و به او حق می دهد. با ناچاری می گوید:

- باشه خیلی خب! امیدی داشته باشم؟

نگاه بالا می آورد و می گوید:

- یادمه خودت می گفتی مامانم باید اسم من و میذاشت امید، ازبس که به همه چی امیدوارم. حالا چی شده؟

می خندد و سری به نشانه تاسف تکان می دهد.

- عشق همه چی رو عوض می کنه حتی دیدگاه هایی که چندین و چندسال همراهت بودن.

ابرو بالا می دهد و برای اینکه حرص سردار بالا بیاید می گوید:

- پس حرفت و پس می گیری؟!

کام تلخ دلدادگی

برخلاف همیشه که با او یکه به دو می کرد لبخند می زند.

– اگه تو دلت می خواد آره پس می گیرم.

آوا متعجب می شود و با شوخ طبعی می گوید:

– اه اه زن زلیل بازی در نیار!

به لحن طنز آوا قهقهه می زند. صدایش را کلفت تر از حد معمول می کند و با سینه سپر کردن، ساختگی دستی به

سیبیل هایی که ندارد می کشد و می گوید:

– ضعیفه من و مسخره می کنی؟ اون چوب من کجاس؟

آوا اخمی می کند و با بالا آوردن انگشت تهدید بارش می گوید:

از این حرف ها دیگه نشنوما!

می خندد و برای خاتمه به این بحث می گوید:

– ای به چشم!

سردار و آوا بالاخره پس از ساعت ها به دیدارشان خاتمه می دهند و سردار بالاخره بعد از اینکه از آوا قول می گیرد

تا یک هفته ی دیگر پاسخ بدهد راضی به خداحافظی می شود. او را به سمت خانه می برد و تا درب کوچه همراهی

اش می کند و اصلا توجهی به اعتراض و جیغ های لا به لایش ندارد که می گوید:

– سردار نمی خوام کسی ما دو تا رو باهم ببینه خصوصا داداشم! چون نمی خوام فکر اشتباهی دربارم داشته باشه.

سردار هم خونسردانه می گوید:

– ببینه! من و تو همکلاسی هستیم که منم خواستم برسونمت دم خونه و به این باران بر نخوری! حالا بگو ببینم

کجاش عجیبه که داداشت بخواد بازخواستت کنه؟!

سردار هر چقدر هم عاشق باشد باز حرف، حرف خودش است. ناچار سکوت می کند و دل به دل سردار می دهد. پس

از خداحافظی که سردار برای بار چندم از آوا قول جواب، می گیرد و او هم با کلافگی باشه ای کشیده می گوید؛ آنجا

را ترک می کند.

ویهان به ناچار مجبور است مطیع امر توران خانم شود و پرده ها را نصب کند. همان طور که مشغول آویزان کردن پرده ها است گاهی هم زیر لب غر می زند.

- آخه مادر من این پرده ها کجاشون کثیفه که باید مدام دربیاریم، بشوریم دوباره آویزون کنیم؟ خب ماهم هزارتا کار و بدبختی داریم، هی راه به راه باید پرده نصب کنم.

توران خانم در حالیکه دارد گیره های پرده را در دست ویهان می گذارد به چهره ی درهم و جمع شده ی ویهان نگاهی می اندازد و از لحن بیانش آگاه می شود که پسرش هم از این همه وسواسی مادرش به ستوه آمده که مدام زیر لب خودش را سرزنش می کند. لبخند ریزی می زند و بی آنکه ویهان را متوجه این لبخند پنهانی اش کند دست به کمر می گذارد و با عصبانیتی که جدی نیست اما برای کمتر کردن غر زدن های ویهان به چهره اش می نشاند و می گوید:

- ویهان زودباش کارت رو انجام بده. یه پرده آویزون کردن که این همه داد و بیداد نداره...

بخدا ما وقتی سن و سال شماها رو داشتیم کلی کار خونه انجام می دادیم حتی جیکمون هم در نمی یومد.

ویهان می داند با گفتن حقیقت باید ساعت ها پای حرف های توران خانم که از تمیز بودن می گوید بنشیند. ترجیح می دهد با یک کلمه قضیه را ختم به خیر کند.

- آره مادر من شما درست می گید. اصلاً اگه کار دیگه ای هم هست تعارف نکن بگو من در خدمتم.

توران خانم گیره ی آخر را به دست ویهان می دهد و سری از روی تأسف تکان می دهد. سپس به سمت مبل می رود و همان جا می نشیند. دست به کمر می گیرد و با صدایی که دردش را واضح تر نشان می دهد می گوید:

- نمی خواد شما همون پرده رو قشنگ و مرتب نصب کن بقیه اش باخودم. آخر این درد کمر من رو می کشه، مگه این کارای خونه تمومی داره!...

ویهان پرده را روی ریل ها تا انتها می کشد و چروک های آن را مرتب می کند سپس از پله پایین می آید و با اخم می گوید:

– ای بابا خدانکنه شماهم دوس داری مدام ته دل ما رو خالی کنی.

توران خانم چیزی نمی گوید و با یه دستش کناره های کمرش را مالش می دهد. ویهان به سمت روشویی می رود و پس از شستن دست های خاک خورده اش آن ها را خشک می کند و به سمت همان مبلی که مادرش روی آن نشسته می رود و شانه های مادرش را به آرامی می گیرد تا ماساژ دهد.

توران تکیه اش را به مبل می دهد و برای چند ثانیه پلک هایش را روی هم می گذارد تا تمام خستگی اش را فروکش کند. ویهان همان طور که دارد شانه های مادرش را ماساژ می دهد سرش را خم می کند و در کنار گوش او می گوید: بهتری؟!

همان طور که پلک هایش را روی هم گذاشته با تکان دادن سرش سوال ویهان را بی پاسخ نمی گذارد.

کلافه پوفی می کشد و می گوید: آخه مادر من چرا نمی خوامی دست از این وسواس بودنت برداری؟ به خدا واسه خاطر خودت میگم. همه اش داری با این کارا خودت رو اذیت می کنی.

توران خانم با شنیدن این حرف چشم هایش را باز می کند و درحالیکه پشت به ویهان نشسته دستش را بالا می برد و با لحن تندی می گوید:

– خب بسه دیگه! حالا تو میخوای واسه من از تمیزی و کثیفی حرف بزنی؟

ویهان نوچی زیر لب می راند و لحظه ای دست از کار می کشد و دستانش را بالا می برد و می گوید:

– آقا تسلیم!

توران خانم تک خنده ای می کند و می گوید:

– خیلی خب کارت رو ادامه بده.

ویهان در حین ماساژ شانه های مادرش، گردنش به این طرف و آن طرف می چرخاند تا درد آن را فروکش کند. پس از دقایقی صدای درب خانه می آید و هر دو به سمت در خیره می مانند که چه کسی می خواهد وارد سالن شود! آوا با صورت نمناک و موهای بیرون زده از شالش که خیس شده وارد می شود و با صدایی که در بین آن نفس نفس می زند، با هیجان می گوید:

– سلام به همگی!

کام تلخ دلدادگی

ویهان و مادرش سلامش را بی پاسخ نمی گذارند و با خوشرویی جواب می دهند. ویهان به ساعت نگاه می کند و می گوید:

- رسیدن به خیر! چرا اینقدر تأخیر؟

توران خانم هم به پشتیبانی از حرف ویهان می گوید:

- آره راس میگه چرا انقدر دیر اومدی؟

آوا هیچوقت چیزی را از خانواده اش پنهان نمی کند، خصوصا از ویهان اما حالا که قضیه ی ملاقاتش با سردار چیزی فراتر از یه دیدار دوستانه بود، برایش سخت است از دیدار با او حرف بزند خصوصا اینکه هیچوقت ملاقات دونفره نداشتند و ترانه همیشه همپای آن دو بوده البته درواقع، سردار همپای آن دو بوده و به قول ترانه «سردار همیشه نقش راننده شخصی دارد» گرچه آن دو نفر از علاقه ی سردار به آوا بی خبر بودند و اطلاعی نداشتند که این راننده شدن ها، فقط به خاطر حضور آوا بود و بس! وگرنه دانشجوی روانشناسی بالینی با آن حجم فراوان درس ها، راننده شدن به تنهایی برایش جذابیتی ندارد هیچ، وقتش را هم ندارد.

آوا نه می خواهد دروغ بگوید نه حقیقت، بنابراین می گوید:

- با یکی از همکلاسی هام مشغول حرف زدن شدیم خلاصه دیگه زمان از دستمون رفت.

ویهان حال خوب آوا را کافی می داند و از آنجایی که برگشتش به خانه قبل از تاریکی هوا ممانعتی ندارد، پس حرفی باقی نمی ماند و آوا بدون حرفی دیگر راهی اتاقش می شود.

#پارت_۱۱۶

همانطور پشت به پنجره ایستاده و به مکالمه ی تلفنی که یک ساعت پیش با مادر دنیز داشت می اندیشد.

- ویهان بین تو و دنیز اتفاق خاصی افتاده؟

کام تلخ دلدادگی
خودش را به بیخیالی می زند.

– نه، چطور! مگه چیزی شده؟

– از اون روز که برگشتید و مدام گریه کرد بگذریم... الان تمام وقت تو خودشه! خیلی افسرده شده حتی از اتاق بیرون نمیاد. من نگرانشم بخدا توی دلم آشوبه...

ویهان دقایق طولانی به پای صحبت های مادر او نشست و از بغضی که حرف هایش را خش دار می کرد غیرت مردانه اش به درد می آورد، چون می دانست مسئول تمام اشک های دنیز و ناراحتی این مادر بیچاره است هر چند که عاشق نبودنش، دلیل بر بی وجدان بودنش نمی شود. مدام با حرص پنجه اش را در عمق موهایش فرو می برد تا شاید این درد استخوان سوز اندکی او را رها کند. به دیوار تکیه می زند و سرش را به عقب می برد که با شیشه ی پنجره تماس می شود، چشم می بندد. فکر اینکه او و پدرش، دنیز بی گناه و عاشق را وارد این بازی کرده اند عذابش می دهد، وجدانش از بی رحمی او دم می زند و تا جایی که می خواهد تمام تمرکزش را مثل خوره می خورد و همین آشوب ها او را می آزارد.

برای بار چندم ملاقات آن روز را مرور می کند و حال متوجه بغض های گاه و بی گاه او می شود. همان بغض های سربسته ای که سرچشمه ی آن بی محلی ها و حرف های تندش بود. گرچه با گفتن حرف های خانم محبی، درد دنیز به گونه ای دیگر به ویهان نیز سرایت کرده و آرامشش را به تاراج برده است. کلافه پوفی می کشد و تکیه می گیرد و طول اتاق را طی می کند. دستی به پشت گردنش می کشد و رو به آسمان می کند.

– خدایا کرمت رو شکر، مگه تو چقدر واسه من صبر در نظر گرفتی که من اینقدر عذاب می کشم.

روی تخت می نشیند و با مشت هایش روی تشک ضرب می گیرد و زیر لب می گوید:

– حالا باید چیکار کنم؟

به قول هم دوره های دانشگاهش، وقتی خدا وجدان را تقسیم کرده به احتمال زیاد قبل از دوره ی آدم و حوا بوده و فقط ویهان حضور داشته که تمام وجدان نصیب او گشته... وگرنه این حجم از داشتن عذاب وجدان برای یک آدم عجیب به نظر می رسد! به هر حال خیلی راحت می تواند بگوید:

– عاشقش نیستم، پس دلیلی هم نداره واسش دل بسوزونم، اگه خیلی دلش می خواد می تونه ولم کنه!

هرکسی که عاشق است می داند تا جان در بدن دارد به پای عشقش می ماند حتی اگر یک طرفه باشد و بدون ثمر، ویهان نیز به گونه ای قلبش در بند ارنواز است که حالا بعد از دیدن دیدار امید و او، هنوز هم اسم ارنواز از روی قلبش حس می کند و تصمیم به پاک کردنش هم ندارد، اگر به دنیز حسی داشته باشد جز ترحم چیزی دیگر نیست. نمی تواند با بی رحمی روح و روان این دختر را به بازی بگیرد و ذره ای هم احساس بدی نکند. تا الان هم نامردی اش در حق علی را اینگونه برای خود توجیح کرده که می تواند دوباره عاشق شود و از این گذشته حداقل جان یک نفر که مادر نهال است را نجات داده و گرنه نمی توانست با این همه درد کنار بیاید. گه گاهی با بیمارستان تماس می گرفت و اوضاع و حال کبری خانم را جویا می شد و تازگی ها خبردار شده که با حال کاملاً مناسب به خانه بازگشته و از این بابت خیلی خوشحال است. از این ها بگذریم هنوز هم به دنیزی می اندیشد که ذره ذره به خاطرش آب می شود و تصمیم دارد تا حدودی به او نزدیک شود و از این حال نا مناسب فاصله اش دهد اما نمی خواهد طوری باشد که وضع را از الانش خراب تر کند، یعنی نمی خواهد به مانند یک عاشق نزدیکش شود. فقط به عنوان یک دوست که شاید تأثیر خوبی روی این حال گرفته اش بگذارد و عذاب وجدان خود را هم سرکوب کند. به قصد انجام تصمیمی از روی تخت بلند می شود و گوشی همراهش را از روی پا تختی بلند می کند و روی صندلی میز تحریرش می نشیند، شماره ی دنیز را روی صفحه ی گوشی نمایان می کند، انگشتش را به روی علامت سبز رنگ می کشد اما ناگهان قبل از اینکه بوقی بخورد به سرعت قطع می کند و گوشی را روی میز پرت می کند. دستانش را روی صورتش می کشد و به عقب تکیه می دهد با خود می گوید:

– حماقت نکن ویهان! تو بهش پیشنهاد گردش بدی که بدتر میشه حالا دلش و خوش میکنه که تو دلت یه خبراییه!

تکیه می گیرد و کلافه مشتی به میز می زند با عصبانیت به خود می گوید:

– انگار ناف من و با سردرگمی بریدن، لعنت به من...

#پارت_۱۱۷

با کلافگی پا تکان می دهد که صدای ویبره گوشی اش روی میز او را مجاب به رو گرفتن از فرش می کند. اندکی به جلو خم می شود و با خود می گوید:

– تو این هیر و ویری این کیه دیگه؟

گوشی را که بلند می کند با دیدن اسم مخاطب لبخندی روی لبانش جا می گیرد و به سرعت پاسخ می دهد.

کام تلخ دلدادگی

- سلام دنیز خانم خوبی؟

صدای ناراحت دنیز که با بالا کشیدن دماغش همزمان می شود، ویهان را متعجب می کند.

- سلام ویهان خوبی؟

- چرا صدات گرفته؟

بغضش را قورت می دهد و چندبار نفسی عمیق می کشد که اشک هایش بیش از این بی حرمتش نکنند که ویهان از مکث کوتاه مدتش او را به اسم می خواند و دنیز شتاب زده می گوید:

- الو الو هستم.

- فک کردم قطع شد چرا حرف نمی زنی؟

غافلگیرانه می گوید:

- مامانم بهت زنگ زد چی گفت؟

ناگهان پلک هایش می پرد و می گوید:

- چی؟

کلافه می گوید:

- میگم مامانم بهت زنگ زد چیا گفت؟

با صدای کلافه اش که رگه های عصبانیت در آن پیداست، می فهمد از تماس مادرش باخبر شده و ظاهراً ناراضی است پس باید به قله ی دروغ گویی پناه ببرد. با خونسردی می گوید:

- چیز خاصی نگفت، احوالپرسی کرد از این گذشته نکنه به نظر تو مادرت نباید به من زنگ بزنه؟

از دروغگویی ویهان به تنگ می آید و با اشک هایی که دیگر رها شده اند می گوید:

- از کی تا به حال انقدر دروغگو شدی؟ من همه چیز و شنیدم. با مامانم یه بحث حسابی کردم. چرا آخه انقدر غرور من رو خرد می کنیدی؟

کام تلخ دلدادگی

از اشک های دنیز و حرف هایش که از به غارت بردن غرورش می گوید، دلش به درد می آید. دیگر نمی تواند نسبت به او انقدر بی تفاوت باشد. با او نسبت قلبی ندارد اما نسبت فامیلی که دارد، نامزدش است، شریک زندگی... انقدر بی رحمانه رفتار کردن از او به دور است، پس سعی می کند با حرف هایی که راضی به گفتنش نیست اما ناچار است، اندکی قلب زخم خورده و غرور خرد شده اش را التیام ببخشد.

- دنیز تو نامزد منی، حق ندارم از گریه هات و حال خرابت چیزی بدونم؟ حق ندارم تو غصه هات شریک باشم؟ این اشک ها چه معنی میدهند؟

دنیز که تا به الان مشغول اشک ریختن بود با شنیدن حرف هایش حس می کند نسیمی خنک قلب آتش گرفته اش را نوازش می کند. چشمه ی اشک هایش خشک می شود، لب های آویزانش پرانتزی می شوند و دکوراسیون غمگین صورتش را با خوشی معاوضه می کند و ناباورانه لب می زند.

- ویهان؟

چیزی نمی گوید، چون می داند حرف هایش چه قدر او را متعجب و خوشحال کرده، از حال خوبش راضی است اما اینکه بخواهد او را وارد بازی دیگری کند به شدت هراسان می شود و قبل از اینکه فکر دنیز به دور دست ها پرواز کند سریعاً می گوید:

- در قبال تو مسئولیت دارم نمی توانم که همینجوری ولت کنم. از این گذشته ما سال هاست همدیگر رو می شناسیم و خونواده ها به گردن همدیگه حق دارن. نمی توانم دخترشون رو ناراحت ببینم و کاری نکنم.

لب هایش دوباره رو به پایین منحنی می شوند و با خود می گوید:

- پس به خاطر اینه نگرانم شده نه عشق!

با تک خنده ای که از هر اشکی سوزناک تر است سری تکان می دهد و مجدد با خود می گوید:

- تو چرا انقدر احمقی دختر؟ سریع دلت و خوش می کنی...

ویهان از سکوتش استفاده می کند و می گوید:

- دنیز تو دیگه بچه نیستی مدام گریه کنی، باید قوی باشی مادرت و ببین چه قدر نگرانته!

بدون توجه به حرفش، دل به دریا می زند و درخواستی که در ذهنش است را به زبان می راند.

کام تلخ دلدادگی

- میای بریم بیرون؟ تو خونه پوسیدم.

ویهان که منتظر همین بود، خوشحال می شود. قصدش از این گردش این است که به او بفهماند مثل یک مرد کنارش است و هوایش را دارد اما نه به عنوان یک عاشق پیشه!

- خیلی خب! زمانش رو تعیین کن.

از پذیرش درخواستش با هیجان می گوید:

- الان چطوره؟

- باشه پس زود حاضر شو تا پیام دنبالت.

ظاهراً موضوع بیرون رفتن به حدی دنیز را خوشحال کرده که ناراحتی اش را فراموش کرده و با این هیجان حرف می زند.

- حتماً حتماً، فعلاً خدافظ منتظرتم...

ویهان هم با خدافظی گوشی را قطع می کند و به سمت کمد لباس ها می رود تا که حاضر شود.

#پارت_۱۱۸

امید نمی تواند عشق و علاقه ای که از ارنواز در وجودش شکل گرفته را سرکوب کند. مدام با خودش کلنجار می رود تا برای به دست آوردن ارنواز چاره یابی کند تا هر مانعی برای نرسیدن به او سد راهش می شود از میان بردارد.

اما نمی داند در دل ارنواز چه آشوبی شده است. امید از عشق و علاقه ی ارنواز به ویهان چه می داند؟ او حتی نمی داند که ارنواز نمی تواند به کسی غیر از ویهان فکر کند برای همین این اجازه را به خودش می دهد تا حرف های نگفته ی دلش را حاشا کند و از عشق و علاقه ی خود به ارنواز حرف بزند و بگوید که می خواهد آینده اش را با او بسازد.

وقتی با خانواده اش در میان می گذارد و آنها بی آنکه با انتخاب پسرشان مخالفت کنند از او می خواهند که موضوع را با خانواده ی ارنواز در میان بگذارد و پس از اینکه جواب مثبت را گرفت خانواده اش را نیز همراه خود ببرد. امید دلگرم می شود و بدون هیچ گونه معطلی موضوع خواستگاری را با خانواده ی ارنواز در میان می گذارد. ارنواز مقابل

این خواسته ی امید سکوت می کند و بدون اینکه او را با دلیل و منطق قانع کند به این پیشنهاد واکنش خوشایندی نشان نمی دهد و خودش را با هزار اما و اگرهایی که درون ذهنش جولان می دهند، درون اتاق حبس می کند. حوصله ی هیچ کسی را ندارد و بی اعتنا به خواهش های پدر و مادرش، سکوت اختیار می کند و از آشوبی که درون وجودش گر می گیرد و او را می سوزاند با کسی حرف نمی زند.

تمام لحظاتی را که با ویهان گذرانده و برایش خاطره ساز شده را درون ذهنش مرور می کند و بی اختیار اشک می ریزد و بی صدا فریاد می کشد.

گونه هایش از شدت اشک های داغی که روی آن نشسته، می سوزد. با حرص پشت دستش را روی گونه های ظریفش می کشد تا سیلاب اشک هایش را پاک کند.

سر روی زانو می گذارد و تمام وجودش را در آغوش می گیرد و با لب های لرزان، ویهان را صدا می زند.

مرهمی برای دردش پیدا نمی کند! هرساعت بی قرار تر از قبل زجه می زند و قلب شکسته اش را با آه و ناله تسکین می دهد.

از روی تخت بلند می شود و به سمت آینه می رود. نگاهی به صورت غم آلود شده و چشم های متورم شده می اندازد و چند ثانیه ای در آینه به خود خیره می ماند. دستش را روی لبش می گذارد و به موهای پریشان شده اش نگاه می کند. از نگاه پر غرور آینه دلش می گیرد و با لبخندی از روی حرص لب می زند: هه... دیگه هیچی مٹ قبل نیست! حتی منی که این قدر شروشیطون بودم از خودم حالم به هم می خوره. از اینکه چی از اون دختره کم داشتم که ویهان به خاطرش من رو ترک کرد.

دستش را از روی دهانش بر می دارد و موهای پیچیده در هم خود را باز می کند. کش مویی را که دور آن حلقه کرده را روی میز مقابل آینه می گذارد و از کشوی میز دستمال مرطوبی را بیرون می آورد تا صورتش را که از اشک های نشسته بر آن کثیف شده را پاک کند. دستمال را بعد از تمیز کردن صورتش مچاله می کند و درون سطل می اندازد. از مقابل دور می شود و به سمت پنجره می رود. لبه ی طاقچه می نشیند و پنجره را باز می کند. بوی نم باران به مشامش می رسد برای چند ثانیه آرامش در وجودش خانه می کند و نفس های آغشته از شمیم باران را به درون ریه هایش می فرستد. دوباره اشک مهمان چشمانش می شود اما ارنواز اجازه افتادن به همان یک قطره را به گونه های ظریفش نمی دهد. از درون با خودش مجادله می کند و به مانند کسی که تنها در در میان جنگل وحشی اسیر شده باشد برای فرار از گرگ های درنده، مدام ویهان را صدا می زند. نسیم ملایمی زیر پیچ و تاب گیسوانش رخنه می کند و تمام وجودش را که از بی وفایی ویهان گُر گرفته را فروکش می کند. هیچ چیزی نمی تواند آشوب ذهنش را آرام

کند حتی قرص های آرامبخشی که می بلعد مقابل این همه تب و تاب عشق اثر نمی کند و ارنواز را بی حال تر از قبل به رختخواب می کشاند. تقه ای به در وارد می شود که ارنواز از شنیدن آن، پلک باز می کند و تکانی به جسم بی حال خود که مثل جنازه روی تخت افتاده، می دهد. به سختی از جایش بلند می شود و با حالت تهوع و سرگیجه ی شدیدی که به او دست داده سمت در می رود. کلید را توی در می چرخاند و با مادرش که مقابل او ایستاده و با نگرانی نظاره اش می کند، روبه رو می شود.

-خوبی ارنواز! چته دختر؟ چرا این شکلی شدی؟

سکوت اختیار می کند و با تمام اندوهی که از نگاهش فریاد می کشد از مادرش خواهش می کند که او را تنها بگذارد.

اما مادرش مقابل رفتار ارنواز واکنش نشان می دهد.

-چی شد! چرا حرف نمی زنی؟ چرا نمی خوای بگی چته؟ آخه این اتاق چی داره که چند ساعته خودت رو حبس کردی و صدات در نیما. تو آینه خودت رو نگاه کردی؟ ها!...

دیگر نمی تواند مقابل سیم جین کردن های مادرش واکنش نشان دهد همان لحظه تمام خانه دور سرش می چرخد و تن خسته و رنجور ارنواز نقش زمین می شود. تنها صدایی که برای آخرین بار می شنود فریادهای مادرش است که از روی ترس و وحشت پدرش را صدا می زند تا برای کمک بیاید.

#پارت_۱۱۹

چشم باز می کند و زیر پلک های نیمه بازش مادرش را می بیند که دارد با دست به صورتش آب می پاشد. صورتش را بر می گرداند و با اشاره ی دستش مانع از پاشیدن آب می شود. سرش را از آغوش مادرش بلند می کند و سعی می کند که بنشیند اما پدرش مانع می شود و از او می خواهد تا استراحت کند. مادر ارنواز سعی دارد که او را به بیمارستان برسانند تا شاید حالش بهتر شود اما او که می داند دلیل این حال بدی که به او دست داده از چه موضوعی می باشد مقابل اصرارهای مادرش واکنش نشان می دهد و با لجبازی خودش را درون چار دیواری حبس می کند تا آرام بگیرد. لیوان آب قند را از دست مادرش می گیرد و آن را یک نفس سر می کشد و به رختخوابش می رود. به سقف اتاق خیره می شود و دستش را روی پیشانی اش می گذارد. پلک هایش التماس خواب را می کند اما ارنواز واهمه دارد از تمامی کابوس هایی که به اسم خواب هرشب بعد از رفتن ویهان پلک هایش را می بوسد. دلهره و

اضطراب پنجه در قلب نازک و ترک خورده اش می اندازد. غم سردی روی سینه ی پردردش سنگینی می کند. کویر گونه هایش در طلب جرعه ای آب، چشمانش را تمنا می کنند اما ارنواز تمام غصه هایش را از درون فریاد می کشد تا سیلاب چشمانش زیبایی صورتش را تخریب نکند. پلک هایش خسته می شود و خودش را به آغوش خواب می سپارد تا شاید از رویای قشنگی که برایش حسرت می کشد ویهان را ببیند.

#پارت_۱۲۰

از پله ها پایین می آید. مادرش و آوا را می بیند که مشغول تماشای تلویزیون هستند بعد از خداحافظی با آن دو به سمت ماشین می رود و به سمت خانه ی دنیز راهی می شود. در راه مدام به ارنواز می اندیشد که از رفت و آمد متعدد راه خانه اشان را هموار کرده، دستی به صورتش می کشد و با خود می گوید:

– آخ ارنواز از بس بهت فک کردم دیوونه شدم. تو با من چیکار کردی دختر!

برای چند ثانیه ای پلک روی هم می گذارد و بعد از باز کردن آن، نفس عمیقی می کشد.

با تک زنگی به دنیز خبر از رسیدنش می دهد. ظاهراً دنیز از خیلی وقت پیش به انتظارش بوده که بعد از گذشت دقایقی کوتاه در میان چارچوب در نمایان می شود. برای اولین بار خط به خط چهره و تیپش را از نظر می گذراند. چشمانی عسلی که اکثر اوقات به مانند الان شال روی سرش را همانگش می کند. صورتی گندمی و بینی که سال پیش عملش کرد. شلوار دمپای مشکی که ناسازگاری اش با پالتوی سفیدش جذابیت بیشتری به اندام بی نقصش می دهد. به دور از بی انصافی به زیبایی اش اعتراف می کند اما باز هم نمی تواند جایی در قلبش باز کند. عشق به مانند خط های انگشت برای هر کسی مختص و متفاوت است. حالا عشق در دید ویهان هم فقط در آن دو گوی میشی خلاصه می شود و بس!

با قدم هایی که با ناز و تکبر همراهند و به یک عادت تبدیل شده است فاصله اش را با ویهان کم می کند و تا جایی که به ماشین می رسد. ویهان اندکی به سمت صندلی متمایل می شود و در را باز می کند که دنیز این حرکت کوچک و بدون منظور ویهان را خاص برداشت می کند و با لبخندی عمیق تر از پیش روی صندلی جا می گیرد. در را به

کام تلخ دلدادگی

آرامی می بندد و به سمت ویهان رو می کند با لحنی که هر شنونده ای از شنیدنش نوازش صدا را حس می کند؛ می گوید:

- سلام عزیزم.

ویهان با تکان دادن سری به عنوان پاسخ، دنده را جا به جا می کند و با چرخاندن فرمان کوچه را دور می زند. دنیز از سردی ویهان دلش می گیرد و لب بر می چیند ویهان آینه بغل را نگاه می کند که متوجه ی بغ کردن او می شود. در کسری از ثانیه دلش به حال این دختر که جزو قربانیان این شرط پدرش است؛ می سوزد. برای عوض کردن حال و هوا با صدایی که هنوز هم سرمایش لرز به تن دنیز می اندازد می گوید:

- کجا بریم به نظرت؟

به مانند بچه ای زمین خورده که پدر و مادرش متوجه دردش شده اند و به سمتش هجوم می برند و او به گریه می افتد؛ با بغضی آشکار شانه بالا می اندازد و می گوید:

- نمی دونم.

دلش بیشتر می گیرد. دل بی گناه ترین کاراکتر این فیلم بیشتر از همه شکسته می شود و این انصاف نیست. به مانند آوا در نظرش می گیرد. زمان هایی که آوا دلش می گرفت از شوخ طبعی اش استفاده می کرد و بازده خوبی داشت و الان همین روش را هم برای دنیز به کار می برد. تسبیحی که یادگاری علی از مشهد بود را از داشبورد بیرون می کشد. صوفی تسبیح را به صورت نامحسوس به داخل گوشش فرو می برد که دنیز با سرعت نور دستی به گوشش می کشد و جیغ می کشد. ویهان با دیدن چشمان ترسیده ی دنیز خنده ی اسیر بین لب های بسته اش را با صدایی بلند رها می کند. دنیز متوجه ی شیطنت ویهان می شود و از حرصش نیشگونی از شانه اش می گیرد و می گوید:

- لعنتی ترسوندیم!

دستش را از میان پنجه اش پس می کشد و میان خنده می گوید:

- دختری ترسو چت شد؟

دنیز ترسو است و این واژه ی «ترسو» از بچگی روی پیشانی اش نصب شده و همین باعث شده به قولی خودش به این واژه آلرژی پیدا کند و حال با شنیدن این کلمه از غصه و حرصی چاشنی آن، جیغی می کشد و با همان تسبیح ویهان را به باد کتک می گیرد و هر بار می گوید:

ویهان با همان خنده و دم نزدن از دردش، فرمان را با کنترلی بیشتر هدایت می کند و با لجبازی می گوید:

- آره با خود ترسوت بودم.

دنیز که ظاهراً از ناراحتی چند لحظه پیشش خبری نیست با ویهان هماهنگ می شود و شروع به خنده می کند و با توجه به شرایط ویهان که در حین رانندگی است رعایت می کند و بی توجه به لجبازی ویهان، دست از کتکش می کشد و آرام می گیرد اما با انگشتی که باری از تهدید را حمل می کند می گوید:

- هنوز کارم باهات تموم نشده، به وقتش حسابت و می رسم.

به این ترتیب ویهان به خواسته اش می رسد و لایه ای از شادی صورت دنیز را می گیرد.

به رستورانی که برای هر دو نا آشناست و به همین دلیل ویهان آن را انتخاب کرده می رسند و با پارک کردن ماشین به داخل رستوران می روند.

#پارت_۱۲۱

با ورودشان به داخل رستوران و بعد از معرفی خود به گارسون، صندلی رزرو شده را با اشاره ی دست به آن ها نشان می دهد و از آن ها می خواهد بنشینند. به روی صندلی ها می نشینند. دنیز از چند دقیقه ی پیش حالش سر جا آمده و با کنجکاوی رستوران را می کاود. لوسترهای بلند و ریشه ای که با درخشش نگین هایش جلوه ای خاص به سقف رستوران داده، صندلی های پایه ایفلی میز های چوبی کرمی رنگ را احاطه کرده اند. روی هر میزی چهار لیوان پایه باریک با جعبه دستمال کاغذی وجود دارد. گارسون هایی که مدام چرخ میز غذا را به گردش در می آورند و سفارش هارا حاضر می کنند.

کف پوش رستوران دارای حفره های کوچک و سفید رنگی ست که با زمینه ی مشکی رنگش جذابیتش مضاعف شده. به پرده های حریر طلایی رنگ پنجره ها خیره شده که گارسون منوی غذا را می آورد و درخواست انتخاب سفارششان دارد. ویهان حتم دارد غذای انتخابی اش جوجه است اما برای اینکه دنیز منظورش را طوری دیگر برداشت نکند چیزی نمی گوید منو را به سمت دنیز می گیرد و می گوید:

- انتخاب کن، ببین خودت چی دوست داری!

بدون گرفتن منو با لبخندی رو به گارسون می گوید یه پرس جوجه و کباب بختیاری!

خوب ویهان را می شناسد، حتی غذای مورد علاقه اش را و همین لبخندی ترحم انگیز روانه ی لب های ویهان می کند. گارسون سفارشات را می نویسد و بعد از انتخاب نوشیدنی و سالاد از آن ها دور می شود. دنیز همان لبخند پر از عشوه اش را به لب می چسباند و طره ی موهایش را به داخل شال هدایت می کند و می گوید:

- خب چه خبرا؟ تعریف کن.

دستی به پشت سرش می کشد و تکیه می دهد با لحنی بی حوصله می گوید:

- سلامتی، خبری نیست!

دلش می گیرد. این پسر نمی تواند عاشق دنیز شود حتی با تمام امتیازهایی که دارد. دنیز هم به پستی صندلی تکیه می دهد و پوفی کلافه می کشد. دیگر نمی داند ویهان را چگونه به حرف بیاورد پس غرورش را به میان می کشد و به مانند ویهان بنای سکوت می گذارد. صدای خنده های دختر و پسر های میز اطراف دل هر دو را به درد می آورد گناه هر دو عاشق بودن است و جزایشان دور بودن از عشقشان. فاصله ی جسمی دردش کمتر از فاصله ی قلبی ست و این حکایت دنیز است که فاصله اش با عشقش میز مقابل است اما قلب ویهان هزاران فرسنگ از او دور است. ویهان به گلخانه ی داخل رستوران نگاه می کند اما نه چیزی می بیند و نه چیزی می شنود فقط به ارنواز فکر می کند که حالا کجاست و چه کار می کند! دقایقی به همین طریق می گذرد که گارسون با سفارش ها سر می رسد. دنیز آرنج هایش را از روی میز بر می دارد تا گارسون ظرف ها را بچیند. بدون رد و بدل حرفی در سر و صدای رستوران و آهنگی که غمگین نواخته می شود غذا را صرف می کنند و بعد از حساب پول غذاها به سمت ماشین می روند. دنیز به محض نشستن قطره ای خون روی مانتو اش جا می گیرد که با دستپاچگی دستمالی از کیفش بیرون می کشد. سرش را اندکی به عقب می برد و دستمال را روی آن می گذارد ویهان در حال آزاد کردن ماشین از بند ترافیک پارکینگ است و متوجه اش نمی شود. دقایقی می گذرد و با دیدن دستمال خونی چشمانش می ترسد و گرد می شود. عاشق نیست اما حسی به نام انسانیت و مسئولیت پذیری او را قلقلک می دهد. ماشین را به کنار جدول می کشد و با سرعت ترمز دستی را می کشد که صدای جیغ لاستیک ها بلند می شود. به سمتش بر می گردد و با لحنی نگران می گوید:

- دنیز حالت خوبه؟ خون دماغ شدی؟

با پرت کردن دستمال خونی از پنجره، دستمالی دیگر جایگزینش می کند و با ناراحتی می گوید:

- چیزی نیست ویهان جان! پیش میاد دیگه...

بند نیامدن خون بینی اش به نگرانی ویهان بیشتر دامن می زند. چانه دنیز را می گیرد و به سمت خود می چرخاند با عصبانیتی که خونسردی دنیز، منبعش است می گوید:

- چیزی نیست؟ فک کردی کورم! نمی بینی چقدر خون ازت رفته؟! باید بریم دکتر.

دست حلقه شده ی دور چانه اش را به دور ترمز دستی جا به جا می کند و ماشین را با سرعت به حرکت در می آورد که دنیز به تندی دستش را می گیرد و می گوید:

- به خدا چیزی نیست بار اولم نیست.

با ترافیک مقابله سرعت را کم می کند و با لحنی سرزنش گر می گوید:

- تازه بار اولت نیست؟ واقعا که احمقی!

از واژه ی «احمق» ناراحت نمی شود هیچ، خوشحال هم می شود. می داند که ویهان از نگرانی زیاد به او توپیده؛ چون هر بار نگران آوا میشد و او بی توجه بود با همچین کلماتی او را تشر می زد و حال دنیز برای بار اول از خون دماغ شدنش خوشحال می شود و در دل می گوید:

- کاش زودتر خون دماغ می شدم.

#پارت_۱۲۲

ویهان را بی جواب نمی گذارد و می گوید:

- خیلی که نه! چند باری اینطور شدم اتفاقاً بار اول خیلی ترسیدم و سریع پیگیر شدم. دکتر گفت خیلی چیز خاصی نیست و ممکنه گرما زده شده باشی و حتی واسم آزمایش نوشت اما از بس مشغول دانشگاه شدم یادم رفت جوابش رو بگیرم ولی خب دکتره گفت چیزی نیست دیگه آروم شدم.

ترافیک قفل شده و ویهان توقف می کند. با حرف هایش تا حدودی آرام می شود اما هنوز هم با ته مانده نگرانی اش می گوید:

کام تلخ دلدادگی

– اون دکتر مملکتی که تو بشی آبادش می کنی! ماشاءالله نرفتی جواب و بیاری؟ به ترسو بودن تنبل هم اضافه کنم؟

تک خنده ای می کند اما از جیغ زدنش نمی گذرد و با حرص می گوید:

– ویهان!

متقابلاً با حرص می گوید:

– یامان!

هر دو از قافیه به وجود آمده، با نگاهی کوتاه به یکدیگر به خنده می افتند. ویهان می گوید:

– درضمن الان زمستونه گرما کجا بود خانم مثلاً دکتر.

شانه بالا می اندازد و می گوید:

– اونموقع توی گرما بود! دانشگاه کل وقتم و گرفته... وقت نکردم جواب و بگیرم.

سری تاسف بار تکان می دهد.

– اولویت با سلامته این و بفهم.

دنیز ژن ترس و نگرانی اش می جهد. با چشمانی که ترس در لایه به لایه اش موج می زند؛ می گوید:

– ممکنه جدی باشه؟

ترسو بودن در خونس است و حالا با ترساندن بیشترش نمی خواهد آرام و قرار را از او بگیرد. با لحنی بیخیال می گوید:

– نه بابا! چیزی نیست فقط منظورم اینه باید پیگیر میشدی.

لبان قلوه ای اش را رو به پایین انحنا می دهد و می گوید:

– حق با توه کاش می رفتم.

با پرت دستمال کاغذی بعدی که قطرات خون کمتری نسبت به پیش را در خود دارد، ویهان را آرام می کند و در مقابل اصرارهای دنیز برای نرفتن به بیمارستان کوتاه می آید. راه بسته شده از ترافیک کم کم باز می شود و ویهان با

کام تلخ دلدادگی

چند حرکت حرفه ای از میان ماشین ها می گذرد و از زندان ترافیک آزاد می شود. دنیز که از حرکت های ویهان ترسیده بدن منقبض شده اش را به پشتهی صندلی چسبانده و دستانش را قفل کناره ی صندلی کرده. ویهان از سکوت دنیز متعجب می شود و رو به او می کند که با دیدن وضعیتش از خنده ریشه می رود و دنیز با گفتن «واقعاً دیوونه ای دیوونه دیوونه» حرص خود را خالی می کند.

با تمام اتفاقات تلخ و شیرینش امروز هم به پایان می رسد. ویهان در مقابل تعارف های زیاد دنیز و مادرش برای رفتن به خانه، در کمال ادب کوتاه نمی آید و به خانه خود می رود.

#پارت_۱۲۳

از پله های دانشگاه به آرامی بالا می رود که صدای مردانه ای که او را می خواند: خانم پورمنش...

با شنیدن این جمله همان جا سر جای خود میخ کوب می شود و به سمت صدا بر می گردد اما ناگفته نماند دلش ضعف می رود از طرز صدا کردنش چون می داند دلش نمی خواهد او را به اسم کوچک بخواند.

صاحب صدا با قدم هایی بلند خود را به آوا می رساند و با لحنی که انگار خشم و ناراحتی در آن موج می زند به آوا رو می کند و بدون مقدمه می گوید:

- معلوم هست کجایی؟ چرا جواب تلفن من رو نمیدی؟

اکثر دانشجویان در کلاس منتظر آمدن استاد هستند و فقط چند نفری در حیاط ایستاده اند و با هم گفت و گو می کنند که با شنیدن صدای سردار به او رو می کنند و آوا پس از روبرو شدن با او سلامی روی لب می راند و بدون توجه به سوالش می گوید:

- چه خبر؟

سردار با کلافگی می پرسد:

- جواب منو بده!

آوا بعد از اعتراف سردار به عشقی که نسبت به او داشت حاضر به پاسخ دادن تماس هایش نشد چون در میان دریایی از سردرگمی غرق شده است. عشق سردار به شدت به دلش نشست بود اما در این میان هیچ عشق و علاقه ای نسبت به سردار در وجودش احساس نمی کرد! نمی توانست منکر علاقه اش به علی شود. هنوز هم عشق او را در سینه می پروراند. همان عشق پاکی که سالیان سال در اعماق وجودش ریشه دوانده بود و روز به روز محکم تر از قبل می شد. با وجود اینکه حالا نمی داند ماجرای عشق نهال و علی به کجا رسیده اما هنوز هم نسبت به او بی تفاوت نیست و حتی شب هایی را به صبح می رساند که به خاطر علی اشک می ریزد و عکس های او را بوسه باران می کند اما حالا با این وجود عشقی که آشکار شده، آرامشی قلب شکسته اش را نوازش می کند و تا حدودی برای روح زخمی اش نیز التیام بخش شده است و تمامی این تغییراتی که در یک هفته ی اخیر اتفاق افتاده را مدیون سردار و آن عشق پاکش می داند که به او اعتراف کرده است.

آوا در سکوت به سنگفرش های بتونی خیره شده و نمی داند چگونه حرف های دلش را به زبان جاری کند.

سردار می داند که آوا به این سادگی نمی تواند آن عشقی که از نوجوانی او را درگیر خود کرده را فراموش کند و به خوبی آگاه شده که محال ممکن است آوا چیزی بگوید چون سردرگم شده است. پس از گذشت این چندسال با اخلاق و روحیاتش آشنایی دارد و می داند چطور او را به حرف بیاورد. دست در جیب فرو می برد و پاهایش را به عرض شانه باز می کند، سپس با لحنی که تأسف در آن موج می زند رو به آسمان می کند و می گوید:

– ای خدا من چرا انقدر بد سلیقه ام؟ این همه دختر خوشگل واسم جون میدادن اونوقت من اسیر کی شدم؟

آوا تا الان ناراحت بود اما با این حرف سردار به گونه ای که انگار برق هزار ولتی به او وصل کرده باشند به سرعت نور سرش را بالا می آورد. با چشمان آبی و انگشت کشیده و لحنی تهدید وار می گوید:

– جرأت داری یه بار دیگه حرفت رو تکرار کن.

سردار خوشحال از اینکه دوباره همان آوای شر و شیطون را می بیند با لبخند و چشمکی می گوید:

– باز که اون چشات دریای طوفانی شد!

سپس به اطرافش نگاه می کند و دو دختری را که به آن ها پشت کرده اند و حرف می زنند را می بیند. زمانی که از خلوت بودن اطرافش مطمئن می شود، اندکی به جلو خم می شود و بوسه ای گرم و کوتاه روی انگشت تهدیدوار آوا می نشاند.

آوا با این حرکت سردار، گره ی ابروهایش را باز می کند. انگشتش را پایین می آورد و با تک خنده ای می گوید:

#پارت_۱۲۴

سپس به او پشت می کند و جزوه به دست با گذر از در ورودی آهنی، به سالن وارد می شود. سردار هم پشت سر او حرکت می کند و می گوید:

- صبر کن ببینم، شرط اول من واسه زندگی مرد سالاریه، مرد سالاری اینکه پشت سر من حرکت کنی و یه سری چیزای دیگه!

آوا خنده کنان به سمتش بر می گردد و می گوید:

- باز تو دیوونه شدی؟ دست بردار!...

چند نفری از کنار آن دو با احوالپرسی می گذرند و سردار و آوا هم متقابلاً پاسخ می دهند.

سپس سردار رو به آوا می گوید:

- ببین آوا من از سرکار برمی گردم باید غدام حاضر باشه، نه اینکه بگی غذا رو گازه گرمش کن.

آوا جزوه هارا به آغوشش می چسباند و با حرص می گوید:

- این اعتماد به نفس رو از کجا آوردی تو؟ مگه من جواب بله دادم که تو واسه خودت برنامه می چینی؟!

سردار از حرص آوا خنده اش گرفته و هر آن امکان دارد با قهقهه ای خودش را رسوا کند. دستی به صورتش می کشد و سپس می گوید:

- آره خب راس میگی! تو نه یکی دیگه! چیزی زیاده دختر اونم دخترایی که عاشق و دلباخته ی من هستن...

از لبان سردار که به لرزش درآمده اند و چشمانی که خندان است می فهمد حرف هایش جز شوخی چیزی دیگر نیست، سردار در گذشته بارها عشقش را به او ثابت کرده و این شوخی ها چیزی نیست که به آن عشق لطمه ای بزند. آوا با لبخند سری به عنوان تاسف تکان می دهد و می گوید:

- بریم الان کلاس دیر میشه!

کام تلخ دلدادگی

دستش را به کناره ی سرش می چسباند و به حالت احترام می ایستد.

- چشم قربان.

به طور مستقیم از سنگفرش های آرماتی سالن عبور می کنند و پله های طولانی و مارپیچی را می گذرانند و به کلاس می رسند.

تمام طول ساعت کلاس، سردار نگاهش را به آوا معطوف می کرد و حواس آوا هم پرت چشمک های شیرینش میشد.

سردار مرد جذاب و احمویی که تمام خوش اخلاقی هایش را نصیب آوا می کند و این از دید همکلاسی ها و حتی آوا پنهان نیست. آوا از این قضیه به خود می بالد که مرد نفوذناپذیری به او عشق ورزیده، در همان بین به خود قول می دهد که به سردار بیشتر فکر کند و هرچه زودتر این عشق نابودگر از ذهن و روحش پر بکشد و جای خود را به عشق پر محبت سردار بدهد.

#پارت_۱۲۵

مجری تلویزیون شروع به خواندن دعای تحویل سال می کند و به محض تمام شدن جمله ی «مُحَوِّلَ الْحَوْلِ وَ الْأَحْوَالِ حَوِّلْ حَالَنَا إِلَى أَحْسَنِ الْحَالِ...» با شلیک توپ و ساز و دهل، سال نو را به مردم اعلام می کنند.

توران خانم قرآنی که مشغول خواندنش بود را می بندد و آن را می بوسد و روی رحل می گذارد. آقا خسرو عیدی ها را از جیب پیراهنش بیرون می آورد. آوا هم از جا برمی خیزد و خود را در آغوش پدرش جا می دهد و پس از تبریک سال نو، گونه اش را می بوسد که پدرش نیز با لبخندی پس از پاسخ بوسه اش عیدی را به دستش می دهد و می گوید:

- خدمت خانوم کوچولو!

آوا با خوشحالی تشکری می کند و به سمت توران خانم می رود. ویهان پس از دعا کردن، دستانش را به صورتش می کشد و آمین می گوید سپس به سراغ آقا خسرو که منتظر و با لبخند نگاهش می کند، می رود و او نیز پس از تبریک و روبوسی به سمت مادرش می رود. از آن روز با پدرش صحبت خاصی نکرده شاید اگر شخص دیگری بود تا ابد رویش را هم نگاه نمی کرد اما پدرش است و ادب حکم می کند احترامش را نگه دارد.

کام تلخ دلدادگی

به سمت توران خانم می رود و دستانش را می بوسد.

– مامان عیدت مبارک.

توران خانم سرش را به آغوش می کشد و بوسه های پی در پی نصیبش می کند. ویهان از آغوش مادرش بیرون می آید و توران خانم با لبخند می گوید:

– عاقبت به خیر بشی مادر، انشاالله که برات سال خوبی باشه.

آوا که کنار مادرش نشسته و منتظر ویهان است روی گونه اش ضربه ای می زند و با بی طاقتی می گوید:

– داداش! پس من چی؟

ویهان سفره ی هفت سین را دور می زند و رو به روی آوا که حالا از جا بلند شده، می ایستد. خواهرش را محکم در آغوش می کشد و چندین بار بی وقفه گونه اش را بوسه هایی مهربان می کارد و می گوید:

– عروسک داداشی عید تو هم مبارک!

آوا نیز حلقه ی دستانش را محکم تر می کند و می گوید:

– عید تو هم مبارک داداشی...

از هم دیگر جدا می شوند که ویهان از عقب شلوارش کیف پولش را بیرون می آورد و تراولی تا نخورده بیرون می کشد. رو به آوا می گیرد و می گوید:

– تقدیم خواهر دردونه م!

پول را می گیرد و با هیجان می گوید:

– وای داداش عزیزم دستت درد نکنه!

شانه ی آوا را در میان پنجه هایش می فشارد و می گوید:

– قابلیت نداره...

توران خانم عود را روشن می کند و داخل سبزه می گذارد سپس رو به آوا و ویهان رو می کند و می گوید:

کام تلخ دلدادگی

– باز پر حرفی شما دو نفر شروع شد بیاین بشینید دو تا عکس بگیریم.

ویهان چشمی می گوید. دستش را دور شانه ی آوا حلقه می کند و به سمت سفره می روند و می نشینند.

آقا خسرو از اتاق بیرون می آید و پس از خداحافظی گوشی را داخل جیبش می گذارد. رو به جمع می کند و می گوید:

– پرویز زنگ زد حال تک تکتون رو پرسید و عید رو هم تبریک گفت.

هر یک به آقا خسرو به عنوان واسطه عید آقای محبی را تبریک می گویند که توران خانم به ویهان که کنارش نشسته رو می کند و با صدای آرام می گوید:

– مادر برو یه زنگ بهشون بزن، بالاخره دامادشونی زشته! پاشو عزیزم.

ویهان در ثانیه ی اول می خواهد حرفش را رد کند که سریعاً به خود می آید و می داند بدون قید و شرط حق با مادرش است و انجام ندادن این کار نوعی بی احترامی ست و این از ویهان که تا به حال احترام همه را نگه داشته بعید است. بنابر این باشه ای می گوید و از جا برمی خیزد و رو به پدرش که می پرسد:

– کجا؟

پاسخ می دهد:

– الان برمی گردم.

#پارت_۱۲۶

به اتاق پدر و مادرش می رود، همان جا روی لبه ی تخت می نشیند و با آقا پرویز تماس می گیرد. بار اول که اپراتور از مشغول بودنش اطلاع می دهد او را وادار می کند تا دوباره تماس بگیرد که بدون معطلی صدای بشاش آقا پرویز در گوشی پخش می شود.

– سلام آقا ویهان حالت چطوره؟

ویهان متقابلاً با خوشرویی می گوید:

کام تلخ دلدادگی

- سلام آقا پرویز شما چطورین؟ عیدتون مبارک!

- عید توهّم مبارک پسر گلم، زحمت افتادی! انشاالله سال پر برکتی داشته باشی...

- زنده باشین منم واسه شما سالی خوش رو آرزو می کنم.

صدایی از آن طرف به گوش ویهان می رسد.

- بابا کیه؟

آقا پرویز هم می گوید:

- دخترم ویهانه، صبر کن تا گوشی رو بهت بدم.

سپس رو به ویهان می گوید:

- خب من خدافظی می کنم گوشی رو میدم دست دنیز، بازم عید رو بهت تبریک میگم.

ویهان این واکنش آقا پرویز را می پسندد چون لازم بود که با دنیز تماس بگیرد و از طرفی دلش نمی خواست این کار را انجام دهد با این تفاوت که دنیز هم به گونه ای این واکنش را از طرف پدرش برداشت می کند و ویهان از این موضوع خشنود است.

صدای مهربان همیشگی دنیز بلند می شود.

- سلام ویهان عیدت مبارک.

اندکی به جلو خم می شود و با لحنی مهربان پاسخ می دهد.

- سلام دنیز خانم عید شما هم مبارک.

از لحن صحبت کردن ویهان انرژی می گیرد و بشاش بودنش بیشتر از قبل می شود.

- مرسی عزیزم، عید رو به بقیه هم تبریک بگو از طرف من. ببخشید ما مهمون داریم وگرنه همه می یومدیم.

انگار دیگر از این دختر تنفّری ندارد! اما افسوس که نمی تواند او را به جای ارنواز جایگزین کند و از این دردی که قلبش را زخمی می کند، خود را برهاند. از جا بلند می شود و دست در جیب فرو می برد.

کام تلخ دلدادگی

- خواهش می کنم انشالله دفعه ی دیگه، خب فعلاً کاری نداری؟ به بقیه هم سلام برسون.

دنیز از شنیدن صدای عشقش به حدی خوشحال شده که در دل می گوید:

- سالی که نکوست از بهارش پیداست.

اما افسوس از سرنوشت و این زمانه که چرخش را به کام همه نمی چرخاند و هر بار یک بازی جدید را رقم می زند.

یک بازی که شاید تلخی آن تا ابد بر روح و روان و حتی جسمت تاثیر بگذارد.

از یکدیگر خداحافظی می کنند و ویهان به خانواده می پیوند و طبق دستور مادرش شروع به عکسبرداری می کند. آن ها در شهری دور از اقوام زندگی می کنند و دید و بازدیدهایشان بسیار کم و محدود است شاید چندسال یک بار با اقوام دیداری داشته باشند که آن هم کوتاه است. حال نیز هریک به کار خود مشغول می شود. ویهان به طبقه ی بالا می رود که گوشی اش به صدا در می آید، از جیبش بیرون می کشد و شماره ی علی را می بیند، پوزخندی به معرفتی خود می زند و سپس رو به صفحه ی گوشی با لبخندی غمگین می گوید:

- الحق که مردی و معرفت رو باید از تو یاد گرفت.

سپس تماس را وصل می کند.

#پارت_۱۲۷

لحن علی برعکس همیشه، ساده و بدون هیچ گونه احساس شادی است.

- سلام رفیق!

درب اتاق را باز می کند و همان جا وسط اتاق می ایستد و با لحن پر شوری می گوید:

- سلام، به به چطوری تو؟ عیدت مبارک.

- عید تو هم مبارک.

رو به روی آینه موهایش را دستی می کشد.

- قربونت، چه خبر؟ کجایی؟ بیا اینجا!

کام تلخ دلدادگی

نفسی عمیق می کشد و بی حوصله می گوید:

– نه بابا حوصله ندارم از طرف من به همه تبریک بگو.

نمی خواهد با تعارف بیشتر او را مجاب به آمدن کند. ترجیح می دهد آوا را تا حد امکان از علی دور نگهدارد، تازگی ها متوجه حال خوب او شده و دوست ندارد این حال را از او بگیرد. از آینه دور می شود و به سمت کمد می رود، پیراهن آبی رنگ چهارخانه اش را بیرون می کشد.

– خیلی خب! هر جور راحتی من الان میام اونجا.

علی منتظر همین بود اما پیش خودش فکر می کرد که ویهان ترجیح می دهد عید را با خانواده ی خود یا دنیز بگذرانند، به خاطر همین چیزی نگفت. با صدایی خوشحال که با لحن قبلی اش صد و هشتاد درجه متفاوت است می گوید:

– ایول به تو داداش، دمت گرم منتظرتم زود بیا.

صدای گوشی را به بلند گو انتقال می دهد و روی میز می گذارد. تیشرت تن خود را با یک حرکت در می آورد و می گوید:

– خیلی خب، الان میام کاری نداری فعلاً؟

– نه خدافظ.

پیراهن را به تن می کند و دکمه ی قرمز را می زند. با آماده شدنش از اتاق بیرون می زند و پس از خداحافظی از خانواده به سمت خانه ی علی حرکت می کند.

#پارت_۱۲۸

وارد خانه می شود و پس از روبوسی کردن و تبریک مجدد سال نو، هر دو می نشینند و علی با نگاهی که برق چشمانش از دیدن ویهان، روشن شده، می گوید:

کام تلخ دلدادگی

– خداوکیلی وقتی گفتمی دارم میام یه بار دیگه خراب رفاقتت شدم.

ویهان در سکوت، تک خنده ای می کند و به پشتی تکیه می دهد.

علی شانه اش را تک ضربه ای می زند و می گوید:

– خلاصه دمت گرم خیلی خوشحالم کردی.

ویهان که هنوز نتوانسته با عذاب وجدانش کنار بیاید پوزخندی نامحسوس می زند و در دل آهسته و بی صدا می گوید:

– تموم ناراحتی هات زیر سر منه، کدوم خوشحالی!

سپس نگاهش را بالا می آورد و رو به علی که از جا بلند شده می گوید:

– کاری نکردم!

علی به آشپزخانه می رود و با سر و صدا کتری روحی را از آبچکان برمی دارد و در همان حین می گوید:

– میگم چه خبر از زنداداشمون؟ نرفتی ببینیش؟

ویهان جدا از غم های تلنبار شده در قلبش و اینکه باید مقابل رفیقی که برایش کمتر از یک برادر نبوده نقش بازی کند؛ غمی دیگر روانه ی قلبش می شود. متکای کنار خودش را بر می دارد و روی پا می گذارد تا تکیه گاهی برای آرنج هایش باشد سپس با صدایی آرام می گوید:

– اونم خوبه، فعلاً نرفتم که ببینمش.

علی کتری پر از آب را روی اجاق می گذارد و با شگفتی که از لحن بیانش پیداست می گوید:

– جدی میگی؟

کلافه از بحثی که علاقه به ادامه اش ندارد آره می گوید که ویهان بلافاصله از همان جا فریاد می زند.

– خاک بر سرت، به تو هم میگن نامزد؟

سرش را به عقب می برد و با چشمانی بسته نوچی کلافه می گوید و مسیر بحث را عوض می کند.

کام تلخ دلدادگی

- چه خبر از کار و دانشگاه؟

قندان را از بالای یخچال بر می دارد و از کنار در آشپزخانه با نگاهی سرزنش گر سرک می کشد و می گوید:

- دست فرمونت هم توی بحث کردن و حرف عوض کردن خیلی عالیه در عرض یه ثانیه می پیچونی!

ویهان از مدت ها پیش برایش ثابت شده که نمی تواند مقابل علی بازیگر خوبی باشد پس دست به دامان احساساتش می شود و با ناراحتی می گوید:

- این بحث و بیخیال، عیدمون رو خراب نکن.

با تکان دادن سرش به نشانه ی تأسف به داخل آشپزخانه می رود و قاشقی چای داخل قوری می ریزد و سپس از آشپزخانه به طرف ویهان می رود و می گوید:

- خیلی دلم میخواد بهت بگم حقا که بی لیاقتی ولی خب باشه نمیگم تا ناراحت نشی.

ویهان خنده کنان به علی که کنارش نشسته مشتی به شانه اش می زند و می گوید:

- ایول که نگفتی!

علی هم می خندد و کنار ویهان به پشتی تکیه می زند و می گوید:

- راستی ویهان کی عقد میکنی؟

چپ چپ نگاهش می کند و می گوید:

- مثلاً گفتم در این مورد دهنتم و ببند.

فاصله ابروهایش را کم می کند و با اخم می گوید:

- تو گفتم سرزنشت نکنم من دارم سوال می پرسم. نکنه منظورت اینه در مورد دنیز حرف نزدم؟

دست به سینه پاهایش را دراز می کند و با بیخیالی می گوید:

- آره منظورم همین بود.

به طرفش رو می کند و حیرت زده می گوید:

کام تلخ دلدادگی

- ویهان چی میگی؟ دنیز نامزدته همون کسی که به خاطرش ارنو...

دستش را بالا می آورد و با عصبانیت می گوید:

- بس کن، لطفاً دیگه ادامه نده، اگه میخوای تا وقتی که اینجام یه ریز غر بزنی همین الان میرم.

علی سالن را به قصد آشپزخانه ترک می کند و زیر لب می گوید:

- خدا کنه بابت لجبازی کردنت پشیمون نشی.

ویهان در سکوت آن صحنه ی دیدار امید و ارنواز را به یاد می آورد، با اینکه عذاب می کشد اما تک به تک لحظات را مرور می کند و در قلبش حسی شبیه به این دارد که با هر یاد آوری یک خنجر در قلبش فرو می رود اما ستیزه گرانه بیخیال نمی شود و ادامه می دهد تا حدی که آن لبخند ارنواز به امید را در ذهنش زوم می کند و همان جا مکث می کند و انگار که ارنواز مقابلش باشد، زیر لب می گوید:

- بی معرفت لبخندات هنوزم قشنگه!

ملودی نجوایش در سکوت مطلق خانه به گوش علی می رسد و از همان جا می گوید:

- چی میگی با خودت؟

قبل از آن که او بیاید نفسی عمیق می کشد و سعی می کند خودش را جمع و جور کند که مجدد زیر سوالات ریز علی ویران نشود.

#پارت_۱۲۹

علی سینی به دست وارد می شود و به پای دراز شده ی ویهان ضربه ای کوتاه می زند و با تشر می گوید:

- اینجا رو با قصر بابات اشتباه گرفتی! پاتو جمع کن جا نیست سینی بزارم.

تلخندی می زند و پاهایش را جمع می کند. علی سینی را که محتویاتش دو استکان و یک قندان پر از قند و چند دانه شکلات مختلف هم رویش است را مقابل ویهان می گذارد و به او تعارف می کند. خودش نیز متکا را از پشت

کام تلخ دلدادگی

ویهان بیرون می کشد و به عادت همیشگی اش تکیه می زند. ویهان قندی در دهان می گذارد و استکان کمر باریک را به لبانش نزدیک می کند که علی می گوید:

- ویهان؟

استکان چای را سر می کشد و سرش را به علامت «چیه» تکان می دهد. مقابلش می نشیند و متکا را به روی پاهایش م گذارد با لحنی ملاحظه گر می گوید:

- ببین سریع جبهه نگیری ها! درست و حسابی بگو ببینم حسرت به دنیز چیه؟

لیوان را پایین می گذارد و با کلافگی می گوید:

- الله اکبر...

شتابزده می گوید:

- گفتم جبهه بگیر!

شماتت گرانه می گوید:

- به تو چه آخه؟ مگه نگفتم بحث و تمومش کن.

چشمانش را ریز می کند و با دهانی کج کرده می گوید:

- زهرمار! از کی تا به حال واسه من خود دار شدی زود باش حرف بزن وگرنه ول کنت نیستم.

سرش را به چپ می برد و دستانش را از هم باز می کند و در ادامه می گوید:

- حالا خود دانی!

ویهان سرش را به طرفین تکان می دهد و می گوید:

- عجب گرفتار زبون نفهمی شدم.

علی هورت اول را می کشد و می گوید:

کام تلخ دلدادگی

- منتظرم، حرف بزن! این دنیز چه بدت بیاد چه خوشت بیاد به دل من نشسته نمیدونم چرا ولی خب حس خوبی بهش دارم، دختر بدی نیستش!...

از گفتن این حقیقت آنچنان راضی نیست اما خب بد هم نمی داند حداقل با یک نفر حسش را در میان بگذارد و درباره درستی یا نادرستی اش نظر بدهد، چه بهتر آن شخص علی باشد که راز دار تمام زندگی اش بوده.

تکیه می گیرد و مقابل علی می نشیند. دستی به پیشانی می کشد و می گوید:

- راستش تا پارسال که در جریانی از دنیز خوشم نمیومد در واقع ازش بدم میومد چون همیشه تو دید من یه دختر مدگرا بود. نه که بخوام بحث و حجابی کنم نه! فقط حس می کردم سبکه با همه راحتی و حسی که به من داره زودگذر و از روی ظاهر بهم دل بسته!

علی اسم ظاهر را که می شنود با تک خنده ای می گوید:

- تو چه خود شیفته ای! مگه هم قیافه ی سمندون بودن این همه افاده داره...

و بهان می خندد و می گوید:

- بس کن علی بزار حرفم و بزنم.

استکان های خالی و قندان را روی سینی می گذارد و می گوید:

- یه لحظه وایسا!

سپس آن ها را به آشپزخانه می برد و برمیگردد و جای قبلی می نشیند نگاه منتظرش را به و بهان می دهد و او ادامه می دهد.

- اما علی الان می فهمم کلاً اون سبکی بزرگ شده و اصلاً به این مربوط نیست که بخواد خودنمایی کنه و الان می فهمم عشقش به من نه زودگذر بود نه بچگانه نه...

علی دوباره پیش دستی می کند.

- نه ظاهر پسند.

با لحن ناراحتی می گوید:

کام تلخ دلدادگی

– آره دقیقاً... هر چقدر هم بی محلس کردم باز من و می خوادش و به هیچ عنوان آویزون نیست. مثلاً امروز قانونش این بود روز عید و می رفتم خونه شون یا حداقل ساعتی رو باهم می گذروندیم اما هیچی نگفت.

چند بار سرش را بالا و پایین می کند و می گوید:

– خب اصل کاری نگفتی! حسست چیه؟

دستانش را پشت سر قفل می کند و سرش را عقب می برد و به سقف نم زده چشم می دوزد و با لحنی آرام می گوید:

– حسم؟ اینو مطمئنم که بهش علاقه ای از جنس عشق ندارم اما از طرفی مطمئنم دیگه اون حس تنفر و بهش ندارم.

لبانش را رو به پایین انحنا می دهد و در ادامه می گوید:

– شاید یه دوست داشتنی که منبعش ترحمه!

علی که این مدل دوست داشتنش را درک نمی کند با تعجب می گوید:

– ترحم؟ ترحم واسه چی؟ یعنی واسه ترحم رفتی خواستگاریش؟ مگه میشه؟ یعنی به خاطر ترحم ارنواز و کنار گذاشتی؟

ویهان ناگهان به خود می آید و خود را در لبه پرتگاه می بیند به سرعت نور چشم از سقف می گیرد و به علی می دهد، شتابزده دستانش را تکان می دهد و می گوید:

– نه نه!

مشکوکانه چشم ریز می کند و می گوید:

– ویهان این وسط یه خبرایی شده من نمیدونم؟

ویهان خونسردی اش را حفظ می کند و با تک خنده ای می گوید:

– تو باید کاراگاه می شدی از بس که به همه چیز و همه کس مشکوکی.

علی که دیگر گول این حرف هایش را نمی خورد با تأسف سر تکان می دهد و بدون وقفه نوچ نوچ می کند و می گوید:

- ای نارفتیق حالا از من چیز پنهون میکنی؟

اخمی مصنوعی می کند و دستش را در هوا تکان می دهد.

- ای بابا چقدر حرف میزنی.

کنترل تلویزیون را از کنارش برمی دارد و با تهدید می گوید:

- من که بالاخره می فهمم قضیه چیه بفهمم کار خطایی کردی جونت و می گیرم.

ویهان از تهدید علی که در قبال جانش می کند؛ نمی ترسد اما از آن روزی می ترسد که رازها برملا شود و رسوای رفیق همچو برادرش شود آن وقت است که مرگ شیرین تر از عسل می شود.

#پارت_۱۳۰

آسمان با صاعقه ای مهیب، بغض خود را می شکند و با سر دادن هق هق هایش، اشک های سردش را با قطرات باران نشان می دهد و بر صورت زمین می زند. مردم از ترس خیس شدن با قدم هایی تند و تیز که اکثراً به دویدن شباهت دارد به سمت سالن بیمارستان می دوند و از حیاط دور می شوند. کم کم حیاط بیمارستان خالی از آدم می شود جز یک مرد، مردی که در دلش هزاران دالان تو در تو دارد و درونش غمی نهفته است که این مرد قوی را هر لحظه ناتوان تر می کند.

روی جدول های حیاط بیمارستان نشسته و بدون توجه به شدت گرفتن باران بهاری، موهایش را چنگ می زند و با نفس های عمیقی که می کشد سعی در مقابله با صخره سنگ گلویش را دارد. هر بار که غمی به او رو می آورد و زمینش می زد، با تمام سختی هایش دوباره از جا برمی خواست اما حال توانی در خود نمی بیند دردی بزرگ است که درمانی ندارد... موهای خیس شده اش را رها می کند و به آسمان نگاه می کند. قطرات باران بدون اینکه به او مجالی بدهند بدون وقفه بر سر و صورتش می بارند. به ناچار چشم می بندد، بزاقت دهانش را قورت می دهد که سیب گلویش جا به جا می شود. با صدایی که هر لحظه مخدوش تر می شود، می گوید:

- خدایا میگن تو هر کاری حکمتی است، آخه من نوکرتم درد بی درمون دادن چه حکمتی داره!

برای بار هزارم صدای دکتر در گوشش اگو می شود.

– متأسفم، اما دنیز خانم فرصت زیادی واسه درمون نداره خیلی فرصتش کمه، سرطان خونش خیلی پیشرفت کرده و باید هرچه سریع تر از مغز استخوان اقوام درجه یک واسه ایشون پیوند بزنیم.

دیگر نمی تواند تحمل کند، قطره اشکی از گوشه ی چشمش پایین می آید و به هق هق می افتد. حداقل خیالش راحت است کسی ببیندش خرسی صورتش را بخاطر قطرات باران می پندارد به همین خاطر دیگر در دل خفه نمی کند و با اشک ریختن سعی در خالی کردن خود دارد.

می گرید به خاطر تمام بغض هایی که به نا حق به جان دنیز انداخت می گرید به خاطر تمام نا سپاسی هایی که در حق مهربانی هایش کرد، می گرید به خاطر اینکه دیر به خوب بودنش پی برد و حال فرصتی دوباره نیست. می گرید به حال آن دختری که تنها گنااهش عشق یک طرفه بود، می گرید اما دریغا که دیگر فرصتی نیست و اگر هم فرصتی مانده تنها برای خداحافظی است.

برگه آزمایش را از جیب شلوارش بیرون می کشد، اما با فرود چند قطره باران روی برگه برای مانع از خیس شدنش به سمت سایبان وسط حیاط حرکت می کند. پشت برگه را مجدد می خواند «بستری فوری»

و امضای دکتر در پای کاغذ که درد بی درمان دنیز را تایید می کند دشنه ای بر قلب ویهان وارد می کند. عذاب وجدان به گونه ای بر روحش چنگ زده که نمی داند برای خلاصی از آن چه کاری کند!

#پارت_۱۳۱

برگه را درون جیب شلوارش می گذارد، به محض بالا آوردن نگاهش آقای محبی را می بیند که هراسناک با آن وزن چاقش بنای دویدن گذاشته. به حدی دستپاچه شده که چتر در دستش را باز نکرده و هر بار بیش از پیش خیس می شود.

ویهان دستی تکان می دهد و چند بار به نام می خواندش اما پریشانی اش بر هوش و حواسش تاثیر گذاشته چون هنوز هم در حال دویدن است. به ناچار از زیر سایبان کنار می آید و به طرف او می دود. به چند قدمی اش که می رسد صدایش می کند.

– آقا پرویز!

کام تلخ دلدادگی

با شنیدن صدایی آشنا می ایستد و چشم می چرخاند، با دیدن ویهان از همانجا با داغ دلش داد می زند.

- ویهان چیشده؟

ویهان به او می رسد و بازوهای لرزانش را می گیرد و با صدایی که از دویدن بریده بریده شده می گوید:

- فعلاً بریم یه جا بشینیم بعد توضیح میدم.

اما او مقاومت می کند و با التماس دو تا شانه های ویهان را می گیرد و می گوید:

- توروخدا حرف بزن دنیز چیشده؟

- میگم، یه لحظه آروم باشید بریم بشینیم.

به ناچار به حرف ویهان عمل می کند و به سمت سایبان می روند. بدون معطلی دوباره سوالش را تکرار می کند. ویهان از حرف های دکتر می گوید و آقا پرویز سست می شود، او می گوید و آقا پرویز جان از دست می دهد. مگر چیز ساده ایست دختر یکی یک دانه ات در جدال با مرگ باشد و تو بی نفس نشوی مگر می شود دردانه دخترت خوراک عزرائیل باشد و تو از پا نیوفتی! آقا پرویز با شنیدن آخرین حرف ویهان که می گوید:

- به مغز استخوان شما و مادرش نیاز دارن!

دیگر جانی در خود نمی بیند و روی پاهایش می نشیند و دو دوستی بر سر می کوبد و میان غم و سردرگمی می گوید:

- حالا چه خاکی به سرم بریزم؟ چه غلطی بکنم؟

ویهان مقابلش می نشیند و می گوید:

- نگران نباشین فردا دو نفری برین آزمایش بدین انشاالله که مال یکیتون جواب میده و اون موقع عمل و شروع میکنن.

سرش را میان دستانش می گیرد و میان هق هق مردانه اش می گوید:

- بدبخت شدیم ویهان بدبخت شدیم.

چند نفری از پرستاران از دور نظاره گر حال او هستند اما چون از این ناراحتی ها زیاد دیده اند بدون اعتنا رو می گیرند. ویهان با خود می گوید:

– کاش حرفی نزده بودم.

زمانی که دکتر موضوع رو در جریان گذاشت و اصرار داشت که هر چه زود تر به خانواده اش بگوید او نیز بدون معطلی با او تماس گرفت و از او خواست که هر چه زودتر به بیمارستان بیاید تا در مورد یک مشکل دنیز حرف بزنند. خودش نیز بعد شنیدنش حالی بهتر از حال آقا پرویز را نداشت و مانند مرغ سرکنده مدام راهروی بیمارستان را طی می کرد تا که دیگر به هوای آزاد حیاط پناه برد. خدا را شکر می کند که دنیز کلاس داشت و خودش متوجه قضیه نشد. همین چند ساعت پیش بود که در خانه نشسته بود و دنیز با او تماس گرفت و گفت جواب آزمایشش حاضر است و او درگیر کلاس ها، به همین خاطر درخواست کرد برگه آزمایشش را ویهان دریافت کند.

آقا پرویز بدون توجه به ویهان که با حرف هایش سعی در آرام کردنش دارد از جا برمی خیزد و بدون برداشتن چتر وسط حیاط، با شانه هایی افتاده راه خروجی را در پیش می گیرد و هنگام رفتن با دوست صمیمی بیست سال پیشش تماس می گیرد و از کار مهمی که با او دارد حرف می زند و می گوید:

– تا پنج دقیقه دیگه اونجام...

#پارت_۱۳۲

ویهان بیمارستان را به قصد رفتن به خانه ی دنیز، ترک می کند. با قدم های سست و لرزان خودش را به سختی تا پای ماشین می رساند. تکیه به درب آن می دهد و پنجه در موهایش فرو می برد و با کلافگی خودش را سرزنش می کند.

– خدایا من چقدر بدبختم! آخه چجوری به این دختر بیچاره بگم که تو مریضی؟

سرش را از روی تأسف تکان می دهد و سوار ماشین می شود و راه خانه را در پیش می گیرد. از مسیر بیمارستان تا خود خانه را با دلهره و اضطراب رانندگی می کند. انگار دست هایش روی فرمان ماشین تسلط ندارد و هر لحظه با بوق ممتد ماشین ها خودش را از عمق فکر و خیال بیرون می کشد و به راهش ادامه می دهد. وقتی به خانه ی دنیز می رسد ماشین را خاموش می کند و چند دقیقه ای را داخل ماشین می نشیند تا برای نشان دادن جواب آزمایش به دنیز، راه گریزی پیدا کند اما بی فایده است. بطری آب معدنی را سر می کشد و سعی می کند خودش را عادی جلوه

کام تلخ دلدادگی

دهد. زنگ در را فشار می دهد. بعد از باز شدن آن، وارد حیاط می شود. با نگاهی ساده تمام مناظر و چشم اندازهای سرسبزی که تمام حیاط را احاطه کرده را از نظر می گذارد تا وارد سالن می شود. مادر دنیز به استقبال او می آید تا با خوشرویی و بهان را به داخل سالن هدایت کند.

-سلام پسرم خوش اومدی، خسته نباشید.

نگاهی پراز اندوه به مادر دنیز می کند، دعوتش را می پذیرد و داخل سالن می شود.

روی مبل می نشیند و سراغ دنیز را از مادرش می گیرد.

-دنیز هنوز نیومده؟!

- چرا پسرم الان دیگه می رسه، تا تو یه چای تازه دم بخوری اون هم میاد.

چند دقیقه ای از نشستن و بهان نمی گذرد که صدای به هم خوردن در حیاط به گوش می رسد. مادر دنیز با خوشحالی از جا بلند می شود و به سمت پنجره می رود. پرده را کنار می زند و بعد از دیدن دنیز که خودش را به خانه می رساند، رو به و بهان می کند و می گوید: پسرم دیدی گفتم الان میاد!

با شنیدن این جمله، اضطراب و دلهره ی شدیدی در وجودش پنجه می ساید. انگار تاب و توان گفتن یک کلمه حرف را هم ندارد. درد شدیدی در قسمت شقیقه های سرش احساس می کند. در باز می شود و دنیز با خوشرویی مقابل و بهان می ایستد و به او خوش آمد گویی می کند.

- سلام و بهان، خوبی؟ خوش اومدی.

رو به مادر خود می کند و می گوید: ماما! از و بهان پذیرایی نکردین؟

لب می گزد و با استرسی که بر وجودش چیره شده به دنیز می گوید: وای دخترم خوب شد گفتی، انقدر از دیدن و بهان خوشحال شدم که اصلاً یادم رفت پذیرایی کنم. خب تا شما کمی با هم حرف بزنید منم میرم چایی رو دم کنم.

روانه ی آشپزخانه می شود و دنیز با عذرخواهی از و بهان، به اتاقش می رود تا لباس هایش را عوض کند.

-میرم لباس هامو عوض کنم، تا یه چایی بخوری منم میام.

کام تلخ دلدادگی

ویهان نگاهی از سر تا پا به دنیز می اندازد و با بی حالی سرش را تکان می دهد. دنیز خیلی زود به آشفتگی و پریشانی ویهان پی می برد. از رفتن به اتاق و عوض کردن لباس هایش منصرف می شود. همان جا روی صندلی کنار ویهان می نشیند و با دلواپسی می پرسد: چیزی شده ویهان؟

سرش را پایین می گیرد چون که طاقت دیدن نگاه پر از تمنا و خواهش دنیز را برای فهمیدن حقیقت را ندارد. دنیز کلافه از سکوت بی قفه ی ویهان دوباره می گوید: با توام ویهان؟ چیزی شده؟ آوا خوبه؟ خونوادت خوبن؟

نفس عمیق می کشد و نگاه نگرانش را چشمان پر از تمنای دنیز محبوس می کند.

-نه، کمی خستم. درست میشه...

دنیز با تعجب به ویهان خیره می ماند.

-چی درست میشه! از چی خسته ای؟ بگو تا کمکت کنم.

#پارت_۱۳۳

ویهان از این همه سوال و جواب کردن های دنیز کلافه می شود و با عصبانیت می گوید:

- بس کن، میگم چیزیم نیست، خوبم تو برو لباس هاتو عوض کن.

دنیز عصبانیت ویهان را که می بیند کوتاه می آید و از ادامه دادن به سوال هایش منصرف می شود. عرق خیزی روی پیشانی ویهان که از شدت اضطراب و استرس به او دست داده، می نشیند. دنیز جعبه ی دستمال کاغذی را به سمت او می گیرد تا صورتش را خشک کند. ویهان کت خود را از تنش در می آورد و گوشه ی مبل می گذارد. دنیز همان طور که برای عوض کردن لباس هایش به اتاق روانه می شود کت ویهان را نیز از او می گیرد تا به گیره ی لباسی آویزان کند.

تمام حواسش را به ویهان معطوف می کند تا علت آشفتگی و بی قراری او را بداند اما ویهان دنیز را برای فهمیدن حقیقت تشنه می گذارد تا اینکه خودش تمام حقیقت را هنگام آویزان کردن لباسش به آویز، می فهمد. پاکتی را که از گوشه ی جیب کتش بیرون آمده و بیشتر شبیه یک برگه ی آزمایش است را بیرون می کشد. تازه یادش می افتد که قرار بود ویهان جواب آزمایش او را بگیرد. کاغذ درون پاکت را بیرون می آورد و بعد از خواندن محتویات داخل آن، متوجه آشفتگی ویهان می شود. جان در انگشتانش می میرد و برگه ی کاغذ از دستانش رها می شود. پاهایش

کام تلخ دلدادگی

بی حس می شود و بی اختیار روی زمین می افتد. اشک درون چشمانش حلقه می زند و غم، تمام رویاهای قشنگی را که درخیالش بافته بود می سوزاند. بی اعتنا به مادرش که دارد او را صدا می زند، تکیه به دیوار می دهد و روبرویش مرگ را می بیند که ایستاده و دارد برای او آغوش باز می کند تا تمام خود و آرزوهایش را ببوسد.

تقه ای به در وارد می شود و دنیز با شنیدن صدای در، خودش را جمع و جور می کند و اشک های صورتش را پاک می کند و از روی زمین بلند می شود. مادرش پشت در می گوید: دخترم کجایی؟ چرا هرچی صدات می زنم جواب نمیدی؟ بیا ویهان منتظره...

آب دهانش را به سختی قورت می دهد و با صدای لرزانی می گوید:

– باشه الان میام.

مقابل آینه می ایستد و با گوشه ی شالش پشت پلک هایش را پاک می کند. دستش را روی گونه های نازکش می گذارد و تمام وجودش را در آغوش غم می بیند. انگار که مرگ از همین ساعت و ثانیه همپای قدم هایش می آید و می خواهد تمام روحش را ببوسد. بعد از اینکه صورتش را از رد اشک هایش زدود و لباس هایش را مرتب کرد، اتاق را به قصد ملحق شدن به ویهان و مادرش ترک کرد.

تمام سعی خود را بر آن کرد تا ظاهرش را طوری نشان دهد که مبادا ویهان بداند که موضوع را فهمیده...

#پارت_۱۳۴

بعد از تماسش با دوست دیرینه اش به سرعت سمت بنگاه او به حرکت افتاد و مدام خدا خدا میکرد که بتواند او را کمک کند. به بنگاه که می رسید، با نمای جدید و مدرنی رو به رو می شود که برای لحظاتی با خود فکر می کند که شاید مسیر را اشتباه آمده اما با دیدن او که پشت میز قهوه ای نشسته و با مردی صحبت می کند مطمئن می شود و از ماشین پیاده می شود.

با ورودش آقا رحمان بدون توجه به مرد مقابلش به او رو می کند و از پشت میز به سمت آقا پرویز می رود و در آغوش می گیرد و با لبخند می گوید:

– خوش اومدی مرد! تو کجایی بیشتر از یه ساله ازت بی خبرم.

کام تلخ دلدادگی

– سلام قربونت والا شرمنده درگیر کار و بارم، یه کار مهمم باهات دارم باید حرف بزیم. آقا رحمان که هیچوقت او را
انقدر مضطرب ندیده به آرامی می گوید:

– صبر کن تا این و رد کنم میام.

آقا رحمان روی مبل می نشیند و با تشویشی که هنوزم با او دست به گریبان است پاهایش را تند تند تکان می دهد
و بی صبرانه منتظر است که آقا رحمان از صحبت هایش با مشتری اش دست بکشد و بنشیند تا حرفش را سریعاً
بازگو کند.

بالاخره با او خداحافظی می کند و مبل مقابلش را برای نشستن انتخاب می کند. پا روی پا می اندازد و با خوش رویی
می گوید:

– خب پرویز چه خبرا؟

استرس امان او را بریده و به هیچ عنوان نمی تواند طوری تظاهر کند که همه چی رو به راه است و مثل قدیم ها با او
بگو بخند کند. دستمال کاغذی از میز وسط مبل ها برمی دارد و پیشانی عرق کرده اش را پاک می کند سپس رو به
او می کند و می گوید:

– ببین رحمان وقتم خیلی کمه بهتم زنگ زدم گفتم کارم خیلی واجبه باید کمک کنی.

آقا رحمان پایش را می اندازد، کمی به جلو خم می شود و با لحنی کنجکاو می گوید:

– چی؟ چیشده؟ هستم خدمت.

صدای ویهان دوباره در گوشش بازتاب می شود.

– به مغز استخوان شما و مادرش نیاز دارن.

به رحمان که هنوزم موشکافانه نگاهش می کند چشم می دوزد و ناغافل می گوید:

– خونواده دنیز و باید واسم پیدا کنی.

تکیه ی آرنجش را از پاهایش می گیرد و به عقب می رود، با بهت می گوید:

کام تلخ دلدادگی

- چی؟ چی گفتی؟

نفسی عمیق می کشد و دوباره دستمال در دستش را به پیشانی می کشد.

- به پدر مادرش نیاز دارم.

به قدری شنیدن حرف های آقا پرویز برایش سنگین است که بی قرارانه از جایش بلند می شود و یه دور اتاق را طی می کند و می گوید:

- دیوونه شدی تو! چه نیازی داری؟ بعد این همه سال میخوای چیکار؟

سرش را میان دستانش می فشارد و با لحنی که عجز در آن بیداد می کند، می گوید:

- دنیز سرطان گرفته به مغز استخوان اونا نیاز داره.

#پارت_۱۳۵

شنیدن این حرف ها در مدت زمان کوتاهی خیلی شوکه کننده است به گونه ای که آقا رحمان در جا خشکش می زند و با دهانی باز به آقا پرویز نگاه می کند، به دوست گرمابه و گلستانی که برای به دست آوردن دنیز چه سختی ها که نکشید چه حرف ها که نشنید و حالا این درد از کجا پیدایش شده که جان آقا پرویز را هم دارد، می گیرد!

لحن بغض دارش چنگ به دل آقا رحمان می زند.

- چند وقتی بود که مدام بی حال بود و مادرشم میگفت خون دماغ میشه، بهش گفتم برو آزمایش بده، ویهانم بهش گفته بود، ویهان نامزدشه در موردش باهات حرف زدم تا که امروز ویهان جواب و گرفتش و به منم خبرداد برم بیمارستان. دکترا گفته بودن سرطان خون داره و به مغز استخوان اقوام درجه یک نیاز داره.

سرش را بالا می آورد و به رحمانی که زیر لب زمزمه ی یا خدا بر زبان دارد، می گوید:

- جون دنیز اول دست خداس بعد اونا! خونه شون کجاس؟

رحمان روی مبل می نشیند، سرش را به عقب می برد و به آرامی می گوید:

کام تلخ دلدادگی

– پرویز پدر و مادرش مردن. خیلی سال پیش تو یه تصادف جوشون و از دست دادن.

گاهی اوقات کل دنیا روی سرت خراب می شود اما کسی نمی فهمد حتی از دردش هم نمی توانی فریاد بزنی از بس که می سوزد، آری قلبت، نقطه به نقطه قلبت می سوزد و تو نمی دانی چگونه درد را بروز دهی پس به سکوت پناه میبری. آقا پرویز نیز به این درد دچار شده که اینگونه با فلاکت به دوستش چشم دوخته اما از درون نابود شده است اما با حرف بعدی آقا رحمان جانی دوباره می گیرد.

– ولی دنیز هنوز یه داداش داره.

لبخند به لب می آید و قلبش دوباره پمپاژ را از سر می گیرد. آقا پرویز از جا برمی خیزد و به سمتش می رود و روی مبل کنارش می نشیند، دستش را روی شانه اش می گذارد و فقط یک کلمه می گوید:

– آدرسش؟

مرادی:

#پارت_۱۳۶

نگاهش را بین نوشته های برگه و پلاک خانه ای که رو به رویش ایستاده رد و بدل می کند. به عقب برمی گردد و اسم کوچه را دوباره از نو نگاه می کند. به درب خانه ی آبی رنگ و کوچکی که از شکل و شمایلش به ساخت کهنش می توان پی برد، نزدیک می شود. دستش را به سمت زنگ می برد اما بین راه متوقفش می کند و با جمع کردن انگشت هایش، پایین می آورد. با خود می گوید:

– امروز رو به راه نیستم یه روز دیگه باید بیام.

به سمت ماشینش عقب گرد می کند که به یاد حرف ویهان می افتد که از فرصت کم دنیز حرف می زد.

با این فکر می ایستد و عاجزانه رو به خدا می کند.

– خدایا من دیگه راه درست و غلط و نمیدونم چیه! خودت درستش کن.

کام تلخ دلدادگی

دوباره راهش را به سمت همان خانه ی کذایی کج می کند و برای اینکه دوباره پشیمان نشود سریعاً زنگ در را می فشارد و برای بار چندم پلاک و نشانی روی برگه را چک می کند، خیلی منتظر نمی ماند که در باز می شود و صدای پسر با بالا آمدن نگاه آقا پرویز همزمان می شود.

– بله بفرمائید.

هر دو با دیدن یک دیگر به قدری شوکه شده اند که نمی توانند چیزی بگویند. خصوصاً آقا پرویز که از چرخ زمانه در عجب است و آن لحظه به شعار این زمانه پی می برد که می گوید:

– زمین گرده!

با تعجب می گوید:

– آقای محبی؟

امروز به حدی برایش شوکه کننده بوده که دیگر با هیچ چیز شوکه نمی شود رو به او می کند و با لبخندی می گوید:

– دعوتم نمی کنی؟

هنوز متعجب است اما با این حرف آقا پرویز از مقابل در کنار می رود و شتاب زده می گوید:

– نه نه خواهش میکنم بفرمائید.

با اینکه می داند کسی جز او در این خانه نیست اما به عادت همیشگی اش یالله گویان وارد می شود و با تعارف های او به سمت بالای خانه می رود و می نشیند.

به قصد پذیرایی می خواهد به آشپزخانه برود که آقا پرویز می گوید:

– کجا؟ بشین! یه کار واجب باهات دارم.

دوباره قدمی جلو تر می رود و می گوید:

– بله چشم، زود برمی گردم.

آقا پرویز کلافه می گوید:

کام تلخ دلدادگی

- پسر جان بحث مرگ و زندگيه بيا بشين واجبه!

از مرگ و زندگي كه مي شنود با قدم هايي بلند خود را به او مي رساند و مي گويد:

- اتفاقي افتاده؟

دستش را به پايين مي كشد و مي گويد:

- بشين.

بي صبرانه از شنيدن حرف ها مي نشيند و منتظر نگاه مي دهد كه آقا پرويز نفسي عميق مي كشد و بعد از تك خنده اي مي گويد:

- قبل از اينكه اينجا بيايم تمام حرفام و ردیف کرده بودم كه بيايم واسه صاحب اين خونه بگم اما نميدونستم صاحب اين خونه تويي! تموم معادلاتم و به هم ريختي...

هنوزم گنگ و گيج به او چشم دوخته و نمي داند به اين حرف هاي مبهم چه پاسخي بدهد كه آقا پرويز ظاهراً حالش را مي فهمد كه زياد منتظرش نمي گذارد و مي گويد:

- علي، چون خواهرت دنيز تو دستاي توه...

با شنيدن يك جمله اي كه هزاران معني در خود نهفته است حسي شبیه به فلج مطلق به او دست مي دهد، نمي داند ذهنش را به روي کدام موضوع متمرکز کند!

خواهرش دنيز، جاني كه در ميان دستان اوست، خواهری كه دختر آقا پرويز است، خواهری كه نامزد صميمي ترين رفيقش است يا به مهم ترين موضوعي كه مي انديشد اين است كه نكند خودش هم پسر آن ها باشد.. نمي داند چه بگويد و چه كاري كند! تمام قوايش به تاراج رفته و از افكار در همي كه در ذهنش بال و پر مي گيرند بدون اينكه پلك بر هم بزنند همانطور خيره ي مرد مقابلش است. آقا پرويز ظاهراً سوالات علي را متوجه مي شود كه مي گويد:

- شايد اگه من و همسرم دختر دوست نبوديم بين شما دوقلوها الان تو بچه ي ما بودي.

شوڪ بعدی!...

آقا پرويز به اطراف خانه نگاهی گذرا مي كند و كمالكان ادامه مي دهد.

کام تلخ دلدادگی

– من بیست و پنج سال پیش دوباره تو این خونه اومدم. وقتی که شما دوتا دنیا اومده بودین و رحمان صمیمی ترین رفیقم خبر داد که یکی از اجاره نشیناش دو قلو داره و میخواد یکیشون و به پرورشگاه بده.

آخر دنیا مگر کجا است؟ مگر همانجایی نیست که یک غریبه رو به رویت بشیند و از گذشته ی تلخت حرف بزند! از گذشته ای که تلخی اش جان و توان بگیرد.

علی آرنجش را روی پای هشتی شده اش می گذارد و سرش را روی دستش.

#پارت_۱۳۷

آقا پرویز دستی به پیشانی می کشد و دوباره ادامه می دهد.

– ما هم که عاشق بچه بودیم سریع اومدیم و دنیز و بردیم. البته خدا پدر و مادرت و بیامرزه هزار تومانی از ما طلب نکردن تنها درخواستشون خوشبختی دنیز بود و بس...

شقیقه هایش نبض می زنند، نفس هایش تند شده، لحظه ای از ذهنش خطوط می کند که از کجا معلوم حرف هایش حقیقت دارد، با همین فکر و ته مانده ای امید سرش را از روی دستش بلند و رو به او می گوید:

– آقا پرویز چی میگی؟ حالتون خوبه؟ اصلا آدرس و درست اومدین؟ پدر و مادرم چرا حرفی نزدن؟ از اینا گذشته مدرکی هم دارین؟

آقا پرویز تلخندی می زند و تسبیح یاقوتی اش را از جیب بیرون می کشد و به قصد سرگرمی شروع به رد کردن دانه ها می کند.

– تاریخ تولد دقیقتون بیست و پنج اردیبهشت سال هفتاد و سه، چشم های عسلی جفتتون یادگاری از مادر خدایامرز تونه...

می خواهد ادامه دهد که علی از همین چند جمله اش به درستی حرف هایش پی می برد و میان حرفش می آید و با عصبانیت می گوید:

– الان چطور به سرتون زده اومدین اینجا و از خواهرم حرف می زنید؟ این همه سال کجا بودین؟ نکنه فقط اومدین رو زخمم نمک بپاشین!

کام تلخ دلدادگی

– ظاهراً از بس شوکه شدی حرف های اولم و فراموش کردی. گفتم جونش تو دستای توه...

نفسی عمیق می کشد و با قورت دادن بزاق دهانش می گوید:

– نمی فهمم، چیشده؟

با غم و اندوه از سرطانش شروع به حرف می کند و تا جایی که می گوید:

– حالا تنها امید دنیز تویی شاید خواست خدا بوده که توی اون تصادف همراه پدر مادرت نباشی و جون خواهرت و نجات بدی.

واژه ی خواهر برای علی خیلی غریب و ناشناخته است نمی تواند خود را با این کلمه وفق بدهد، سال ها تنهای تنها کنج این خانه زندگی کرده و حال پیدا شدن خواهری هم خون کم چیزی نیست اما به قدری ناگهانی بوده که نمی تواند احساساتش را به درستی بروز دهد اما هرچه باشد برادر است و خونش به جوش می آید با اطمینان سر تکان می دهد و می گوید:

– خب... خب الان بریم تا آزمایش بدم.

آقا پرویز نفسی آسوده می کشد و با مهربانی می گوید:

– می دونستم نه نمیگی!

متقابلاً لبخند می زند.

– کاری واسه خواه...

کماکان گفتن کلمه ی خواهر برایش سنگین است بنابراین اصلاح می کند و می گوید:

– هم خون خودم انجام بدم دیگه تشکر و تمجید نداره.

آقا پرویز به نشانه ی تحسینش سری بالا و پایین می کند، علی نیم خیز می شود که به سمت اتاق برود و حاضر شود که آقای محبی دستش را می گیرد و می گوید:

– بشین بشین، حرفام مونده.

متعجب نگاهش می کند و می گوید:

کام تلخ دلدادگی

– چه حرفی؟

تکیه به پستی می زند و می گوید:

– شاید خدا خواسته که من و تو سر راه همدیگه قرار بگیریم و زندگی همدیگر رو نجات بدیم. در حقم لطف کردی در حقت لطف می کنم حتی اگه یه رفیق نامرد بشم.

غافلگیری های آقا پرویز ظاهراً تمامی ندارد مگر نمی بیند مرد مقابلش بیشتر از این تاب بر ملا شدن راز های دیگر را ندارد.

چنگی به موهایش می زند و با حرص می گوید:

– خواهش میکنم آقا پرویز! واسه امروز بسه دیگه نمیتونم دوباره غافلگیر بشم و دم نزنم تا الانشم تو شوکم و هنوز نمیدونم کار درست و غلط چیه!

از پستی تکیه می گیرد و سرش را جلو می برد.

– حتی اگه در مورد نهال باشه؟

گوشه ی چشمانش را چین می زند و فاصله ی ابروانش ناخودآگاه کم می شود.

– منظورتون چیه؟ نهال و از کجا می شناسید؟ از این حرف ها میخوان به کجا برسین؟

سری با تاسف تکان می دهد.

– خیلی عجولی جوون بزار حرفم و بزنم.

بحث نهال که میان باشد حتی اگر میان دروغ و راستش شک داشته باشد باز هم می خواهد بشنود. آقا پرویز که سکوت و نگاه منتظر او را می بیند شروع می کند.

– دلیل جدایی نهال رو از تو می دونم.

#پارت_۱۳۸

آقای محبی آن روز از سر و صدای خسرو و ویهان متوجه ی رد و بدل شرط و شروط آن دو شد و با توجه به این که می داند علاقه ای این وسط وجود ندارد و اجبار به این ازدواج شده اما از آن جایی که ویهان و خانواده اش را سالهاست می شناسد و از هر لحاظی این پسر را می پسندد و معتقد است، در آینده به دخترش علاقه مند می شود و همین موضوع سبب شده به این مسئله ی اجبار و شروط حساسیتی نشان ندهد و بی توجه باشد اما حالا شاید می خواهد پاسخ محبت علی را بدهد، روی رفاقتش با آقا خسرو و ویهانی که دامادش است، پا می گذارد و حقایق را بر ملا می کند.

- اون روز من از کنار اتاق گذر می کردم که صدای داد و فریادشون رو شنیدم. می خواستم برم داخل که شنیدم از گرفتن پول و شرط و شروط حرف میزنن، بیشتر که توجه کردم خیلی چیزا رو شنیدم اما تو در همین حد بدون که ویهان باعث جداییتون شد!

این بار شوکه نشد و در عوض پوزخندی زد و دستش را به نشانه ی سکوت بالا آورد.

- وقتی میخوانی در مورد ویهان حرف بزنی اول دهنهت رو آب بکشید.

آقا پرویز که تا به حال هیچکس جرئت نکرده بود اینگونه با او صحبت کند، به شدت جا می خورد و حیرت زده می گوید:

- با من بودی؟

دیگر کاسه ی صبرش سر ریز می شود و با صدایی فریاد گونه می گوید:

- آره آره، به چه جرئتی تو چشمای من زل می زنی و از ویهان، از رفیق گرمابه گلستانتون از دامادتون بد میگی؟

هرکسی دیگر به جای علی نشسته بود آقا پرویز او را به رگبار فحش و کتک می بست این همه سال برای خودش عزت و احترام جمع نکرده است که حالا به خاطر لطفش اینگونه او را تحقیر کنند اما چه کند که دست زمانه زندگی دخترش را در گرو این پسر گذاشته است و حال جز اینکه او را متقاعد کند و به حرف های زشتش بها ندهد، راهی دیگر ندارد.

شانه ی علی را می گیرد که او بدون عکس العملی به گل های قالی خیره می شود، آقا پرویز نفسی عمیق می کشد تا به خود مسلط شود سپس انگشت اشاره اش را به علامت هشدار بالا می آورد و تکان می دهد.

کام تلخ دلدادگی

- بزار یه چیزی رو بهت بگم یه موقعایی آدم از اونایی که اصلاً فکرشم نمیکنه خنجر می خوره! تو برای ویهان عزیزی آره اما شاید عزیز تر از تویی هم وجود داشته که به خاطرش این کار و با تو کرده.

با حرف های آقا پرویز، علی برای لحظه ای بی اعتنایی ها و بی محلی های چندماه پیش ویهان را به یاد می آورد که اتفاقاً با جدایی نهال مصادف بود اما باز نمی تواند باور کند ویهانی که سال های سال رفیقش بود و در تمام لحظه ها کمک یارش بود، بخواهد همچین کاری با او کند. گرچه آدمیزاد است و شک! خدا آن روز را نیاورد که دست به یقه ات شود وگرنه به برادر تنی ات نیز شک میکنی چه برسد به رفیق همچو برادر!

آقا پرویز از علی آرامی که دیگر جبهه نگرفته و از ظاهرش پیداست که در فکر فرو رفته جسارتش را بیشتر می کند و ادامه می دهد.

- من با گوشای خودم شنیدم، چه لزومی داره بهت دروغ بگم؟

دستی دور لبش می کشد و با صدایی مرتعش می گوید:

- این وصله ها به ویهان نمی خوره.

آقا پرویز شانه ای بالا می دهد و دستانش را از هم باز می کند.

- خود دانی اما من خوب می دونم که چطور نهال و وادار کرد...

علی که دوباره آن تیر کشیدن های قلبش به او رو آورده اند صورتش را از درد جمع می کند و سینه اش را مالش می دهد و زمزمه می کند.

- باور نمی کنم، ویهان خود خود معرفته!

سر به پایین می اندازد و می گوید:

- خدا هیچکس و گرفتار فقر نکنه وگرنه به خاطرش یه موقعایی مجبور به هرکاری میشی!

حرف های دو پهلوی و ناخوشایند آقا پرویز رگ غیرتش را به لرزش در می آورد و دندان به هم می سابد.

- منظور تون چیه؟

کام تلخ دلدادگی

آقا پرویز نگاه بالا می آورد و از دیدن صورت قرمز شده اش می فهمد مطلب را اشتباه ادا کرده. شتابزده دست تکان می دهد.

– نه نه ببین قضیه اون چیزی نیست که فکر میکنی، نگران نباش...

آزیر خدشه دار شدن غیرتت که به صدا در بیاید، پتانسیل قتل را هم داری بی احترامی که جای خود دارد. فریاد می زند.

– دهننت رو و باز می کنی هر چی لایق خودتونه بار عزیزترین کسام میکنی آخرم میگی نگران نباش!

#پارت_۱۳۹

به حدی عصبانیت است که مدام چرخش ضمیر دارد و بین مفرد و جمع پرش دارد.

آقا پرویز که این بار این پسر عصبی را درک می کند بدون اینکه از او ناراحت شود جوابش را می دهد:

– مادر نهال خانوم شما مریضه تا اونجایی که من شنیدم چون ویهان میگفت فرصتی نداره واسه زنده موندن و از باباش طلب پول می کرد یه پول خیلی هنگفتی که واسه خود منم ارقامش خیلی زیاده چه برسه به امثال نهال!

پازل ها را یکی یکی کنار یک دیگر می گذارد و هر بار کامل تر از پیش می شود. از بهبودی مادر نهال اطلاع داشت چند باری که به در خانه ی نهال می رفت تا دورا دور او را ببیند مادرش را هم کنارش می دید که با حال نه چندان خوب کنارش قدم برمی داشت، کبری خانمی که تا دیروز نمی توانست لیوان آب را دستش بگیرد حالا مسیر طی می کرد. اولین چیزی که به مغزش خطور می کند را با ضربه ای به روی سر خود زمزمه می کند.

– ویهان بی معرفتی رو بلد نیست!

آقا پرویز، بدون توجه به حرفش، حرف خودش را می زند. گوشی اش را در دست می چرخاند.

– اسم این معامله رو یه موقع نزاری پول در برابر عشق ها! این جون در برابر عشقه... من این دختر و هیچوقت ندیدم اما باید مرد باشی که بتونی همچین فداکاری کنی، از عشقت بگذری، بی وفا خونده بشی تا جون مادرت نجات بدی.

حرف های آقا پرویز در عین حقیقت آتش می شوند و دودش به چشم علی می رود و چشمانش نمناک می شود.

آقا پرویز ناگهان به ساعت مچی طلایی اش نگاه می کند و شتابزده رو به علی می گوید:

– پسر زمان از دستمون رفت زودباش آماده شو فعلاً دنیز اولویته پاشو باید به کارامون برسیم.

پازل افکارش به هم ریخته و نمی داند چگونه و از کجا شروع به چیدنش کند پس ترجیح می دهد فعلاً آن ها در کیسه ی لیست سیاه ذهنش بفرستند و در فرصتی مناسب تر به آن ها بیندیشد در حال حاضر تنها کسش که یک خواهر است و تازه پیدا شده اولویت دارد و گرنه محال بود با این مرد همراه شود.

با همین فکر ها دستی به صورتش می کشد و با تکان دادن سرش به سمت اتاق می رود که آماده شود.

#پارت_۱۴۰

داخل ماشین که می نشینند، علی مدام به این می اندیشد که قسمت دوم حرف های آقا پرویز دروغی بیش نیست و حتما قصدش خراب کردن ذات ویهان است، به خاطر اینکه شاید بداند او به دخترش علاقه ای ندارد و به گونه ای قصد نابودی اش را دارد اما باز با خود می گوید:

– خب اگه حرفاشون و نشنیده پس از کجا میدونه من با نهال رابطه ندارم؟ اصلاً از کجا نهال و می شناسه!

به عقلش رجوع می کند و با فکر کردن به آن دورانی که ویهان جوابش را نمی داد و بعد از آن مدام اظهار شرمندگی می کرد تا حدودی مقابل حرف های آقا پرویز تیک سبز می زند ولی باز نمی تواند باور کند ویهان، رفیق قدیمی و با معرفتش به این تلخی به او ضربه زده باشد. از آن رفیقی که در تمام سختی ها کنارش بود و تنهایش نمی گذاشت همچین نارو زدنی بعید است. مدام دستش به سمت گوشی اش می رود تا به نهال زنگ بزند و با او حرف بزند اما باز پشیمان می شود. خوب می داند این دل بی طاقت اگر صدای معشوقش را بشنود دیگر دوری را تحمل نمی کند و به سویی بال تکان می دهد پس ترجیح می دهد منطقی پیش برود و فعلاً به نجات خواهرش پردازد. به حدی با حرف های آقا پرویز شوکه شده است که حالا با خود می گوید:

– دنیز یعنی خواهر منه؟ اون دختر با اون همه دم و دستگاهی که دم دستشه خواهر منه بدبخت بیچاره س؟!

به پستی صندلی تکیه می دهد و سرش را میان دستانش می فشارد که آقا پرویز به او نیم نگاهی می اندازد و می گوید:

– چیزی شده؟

کام تلخ دلدادگی
بیخیالی اش خون علی را به جوش می آورد.

- دیگه می خواین چی بشه؟ ذهنم و داغون کردین تازه می پرسین چی شده؟

سرش را به طرفین تکان می دهد.

- هنوز باور نکردی؟

پوزخندی می زند.

- هه! گیج شدم، هنوز نمیدونم خواب بوده یا واقعیت...

دنده را عوض می کند و با غمی آشکار زیر لب زمزمه می کند.

- کاش خواب بود!

تا رسیدن به مقصد دیگر صحبتی میان علی و آقا پرویز رد و بدل نمی شود و هر یک غرق در غم های خود هستند.

به بیمارستان که وارد می شوند، آقا پرویز رو به علی که شانه به شانه ی او راه می رود، می گوید:

- تو همین جا بشین الان برمی گردم.

علی سری تکان می دهد و روی نزدیک ترین صندلی می نشیند. آقا پرویز هم با قدم هایی درشت به سمت ایستگاه

پرستاری می رود و رو به پرستاری که مشغول صحبت با تلفن است، می گوید:

- سلام خسته نباشید، دکتر رئیسی کدوم اتاقن؟

پرستار به شخص پشت تلفن می گوید:

- یه لحظه گوشی!

سپس رو به آقا پرویز می گوید:

- کارتون چیه؟ ایشون سرشون شلوغه!

با کلافگی چشم می بندد و سپس می گوید:

کام تلخ دلدادگی

- باهاشون هماهنگم بگین محبی اومده.

پرستار نوچی کلافه می کند و می گوید:

- آقای محبی عرض کردم که سرشون شلوغه!

ظاهراً این پرستار نمی تواند غم در چشمان آقا پرویز را ببیند و گرنه آنقدر با او کشمکش نمی کرد.

با خشم در صدایش می گوید:

- خانوم پرستار من خیلی عجله دارم باید ببینمشون و گرنه جون دخ...

صدای آشنایی از پشت سر مسبب قطع شدن ادامه ی حرف آقا پرویز می شود.

- سلام مرد بزرگ، از این وراا...

شتابزده به طرفش رو می کند و با دیدن همان فرد مورد نظرش با خوشحالی به طرفش می رود و دستش را می فشارد.

- سلام مهرداد خوبی؟

- زنده باشی، چطور شده انقدر مشتاق دیدنم شدی؟

شرمنده سر به زیر می اندازد، درست بعد از گذشت چندین سال و پرس و جو او را پیدا کرده حالا هم برای به زحمت دادنش مگر همین برای نا رفیق بودنش کفایت نمی کند!

- حق داری اما گیر بودم، الانم گیرم!

چشمی ریز می کند،

- خدا بد نده چیشده؟

نگاهی به صندلی که علی روی آن نشسته بود، می اندازد که از بودنش مطمئن شود سپس رو به مهرداد می گوید:

- باید حرف بزنیم.

کام تلخ دلدادگی

او را به اتاقش راهنمایی می کند و آقا پرویز بدون اتلاف وقت از مریضی دنیز، نسبت خونی اش با علی، پیوند مغز استخوان و از آزمایشی که هر چه زودتر باید گرفته شود حرف می زند سپس در پایان می گوید:

- این آزمایش باید هرچه زودتر گرفته بشه می تونی کارم و راه بندازی؟

- خیلی متاسف شدم، حتما!

با خوشحالی و پس از تشکر از اتاق بیرون می زند و علی را فرا می خواند و آزمایشات لازم گرفته می شود سپس مهرداد رو به آن دو می کند و می گوید:

- فردا واسه جوابش بیاین بیشتر از این نمی تونم جواب و زودتر بدم. امیدوارم که جواب آزمایش مثبت باشه.

آقا پرویز و علی از بیمارستان خارج می شوند و هر یک راه خود را جدا می کنند، علی نیز بدون کوچکترین توقفی راه خانه ی نهال را در پیش می گیرد.

#پارت_۱۴۱

در راه مدام به این می اندیشد که اگر گفته های آقا پرویز دروغ باشند و نهال به دلیلی دیگر او را تنها گذاشته باشد چه باید کرد؟

اما حسی به او می گوید:

- پس نهال چه طور خرج عمل مادرش و داده؟

حسی دیگر می گوید:

- چرا باید جدایی نهال و بی محلی های ویهان تو یه بازه زمانی مشخص اتفاق می افتادن؟

اما قلبی که همیشه برای ویهان برادرانه می تپید به میان می آید و می گوید:

- از ویهان همچین چیزی دوره و محال!

عقلش او را به سخره می گیرد.

– هه! کدوم برادر؟ الان کجاس؟ اون وقتا یادته یه روز محال بود بهت زنگ نزنه؟

ستیز بین این دو شبکه ی متناقض علی را بیش از پیش سردرگم و درگیر می کند تا حدی که نمی داند کی به درب خانه ی نهال رسیده است؟!

تا دقایقی پیش برای آمدن به اینجا بی تابي می کرد اما حال که رسیده نمی داند چه کار باید کند! اگر زنگ را بزند و نهال بیاید باید چه بگوید؟ اگر این موضوع واقعیت داشته باشد آیا واقعاً نهال همه چیز را اعتراف می کند؟ اگر اعتراف کند چی؟ آن موقع می تواند بی مروتی ویهان را هضم می کند؟ اگر هضم نکند می تواند یقه اش را بچسبد و پایین چشمش را کبود کند؟ می تواند به ویهان برادرگونه اش بتوپد و او را بی غیرت بخواند؟

از این حجم زیاد فکرهای گوناگون دستانش را لا به لای موهایش فرو می برد و نفسی عمیق می کشد، با خود می گوید:

– نه نه، تو نمی تونی علی بذار هرچی هست پنهان بمونه تو نمی تونی با واقعیت تلخ رو به رو بشی، توانش و نداری. قدمی به عقب برمی دارد و می خواهد عقب گرد کند که در باز می شود و جسم نهال در میان چارچوب در نمایان می شود.

نهال با دیدن علی تپیدن قلبش از کار می ایستد و با چشمانی حیرت زده میخکوبش می شود، علی برخلاف او تپیدن قلب سرکشش اوج می گیرد و با چشمانی هلاک شده از دیدن او سیراب می شود، حالا که او را می بیند دیگر به هیچ چیز فکر نمی کند جز آن سیاه چاله هایی که علی را برای بار هزارم اسیر خود می کنند. نهال زود تر به خود می آید و قصد بستن در را می کند که علی با فهمیدنش زود به خود می جنبد و پایش را میان در و چارچوب می گذارد. نهال برای جدا کردنش از خود چندین بار در را به عقب می برد و به پای علی می کوبد تا که شاید از دردش پا بردارد و خلاص شود اما موفق نمی شود و بار آخری که در را به پایش می کوبد و صدای آخ علی بلند می شود قلب عاشق نهال دیگر اجازه ی این کار را به او نمی دهد و از مقاومت دست می کشد. علی با دیدن تسلیم شدن نهال، بدون وقفه در و نهال را به داخل هول می دهد و خودش نیز وارد می شود. نهال که یکه خورده با هیجان و خشم می گوید:

– داری چیکار می کنی دیوونه شدی؟

کام تلخ دلدادگی

حالا که بیشتر دقت می کند می فهمد حتی دلتنگ این صدا هم شده است حتی اگر پس زمینه اش خشم و عصبانیت باشد. نهال که سکوت علی را می بیند جرئتش بیشتر می شود. دستانش را روی سینه ی علی می گذارد و به عقب هول می دهد.

- از خونه ی من برو بیرون.

از لمس دستان نهال با قفسه سینه اش حتی از روی پیرهنش نیز قلبش دیوانه وار می کوبد، به مانند ماهی که از تنگ پر از آب خود بیرون افتاده و حال به آب رسیده و بالا و پایین می پرد، شده است. به مانده مسخ شده ها بدون اعتراض یا کوچکترین حرفی فقط خیره ی او شده در دل با خود می گوید:

- من تا الان چطور دوری تو رو طاقت آوردم!

نهال نیز دست کمی از علی ندارد می داند که اگر بخواهد به طرز فجیعی می تواند او را از خانه اش براند اما نمی خواهد، آدم است و یک دل بی عقل، مگر می توانی عشقی که فرمانروای کلبه ی قلبت شده است را از خود برانی! مگر کسی که از صبح تا غروب روزه می گیرد شب از خوردن آب دست می کشد؟ نهال تا به الان روزه بوده و حال منبع رفع تشنگی های وجودش را یافته چطور از او دست بکشد؟ شاید هم در دل دعا می کند با آغوشی تشنگی اش را تمام تمام کند.

علی قدمی به جلو می گذارد و به او نزدیک می شود، چندتار موی یاغی اش که از مقنعه مشکی اش بیرون زده اند را به دور انگشت اشاره اش می پیچد و بدون اینکه از او نگاه بگیرد نجوا می کند.

- خودتی نهال؟

#پارت_۱۴۲

اگر تپش های قلب صدایی داشتند به یقین عالم و آدم می فهمیدند این دختر هنوز هم عاشق علی است و گرنه این سرعت از تپیدن برای یک آدم معمولی عادی نیست. چشم در چشم یک دیگر بدون حرکتی و صدایی خیره شده اند. علی چشم می بندد و با نفسی عمیق مشامش را از عطر عشقش پر می کند. نهال با دیدن این حرکت علی که بعد از این همه زمان هنوز هم آن را ترک نکرده جانی تازه می گیرد.

کام تلخ دلدادگی

انگشتش را از آن چند تار مو رها می کند و با حرکتی دیگر به نهال بی قراری بیشتر می بخشد. با پشت دستش به آرامی و با دقت صورتش را می نوازد. نهال از بس غرق در حرکات علی شده است که به این نمی اندیشد شاید مادرش برای انجام کاری به حیاط بیاید و رسوایش شود. دیگر در برابر این چشمانی که به مانند کویری سوزان داغترش می کند تاب نمی آورد و پلک می بندد.

علی با چشم بستن او به خود می آید و می بیند در این هوای خنک بهاری تند تند نفس می کشد و پیشانی خیس از عرقش را با آستین پیرهنش پاک می کند. از او فاصله می گیرد و به سمت سکوی حیاط می رود و می نشیند. نهال نیز دست روی صورتش می گذارد و خجالت زده از علی تا دقایقی طولانی به سمت او بر نمی گردد و همانجا می ایستد. علی نیز همین را می خواهد چون از این کار او اعتراضی ندارد و دست بر صورتش می کشد.

حالا که از دنیای طلایی خود بیرون آمده اند نمی دانند چه بگویند و چه کار کنند حتی علی نمی داند اصلاً اینجا چه کار می کند؟...

نهال سعی می کند برخلاف خواسته ی قلبی اش با علی سرسنگین رفتار کند. بدون توجه به اتفاقات چند دقیقه پیش اخمی بر چهره می نگارد و به سمتش برمی گردد، علی را می بیند که نشسته و به موزائیک ها خیره است. به سوی او قدم برمی دارد و طلبکارانه می گوید:

- چرا اومدی اینجا؟

با شنیدن صدای نهال و سوالی که حالا خودش به جواب آن رسیده نگاه بالا می آورد و می گوید:

- همیشه از مهمونات اینطور پذیرایی می کنی؟

به زبانش می آید که بگوید:

- مهمون چیه تو عشق منی!

اما جمله اش را کفن پوش می کند و به جای آن می گوید:

- مهمون! نه که به زور وارد خونه ت بشن، الان تو با یه دزد چه فرقی داری؟

به اینجا که می آمد جملاتی سخت و سفت برایش ردیف کرده بود اما حالا با دیدنش تمام آن غم و رنج را ها را از یاد برده و با لحنی ملایم می گوید:

کام تلخ دلدادگی

- شمشیر از رو بستی نهال! ببین جلوت کی وایساده! منم علی...

بغض مهمان شده در گلویش را به سختی پایین می اندازد و قدمی دیگر جلو می آید سپس می گوید:

- خودم شناختم لزومی به آشنایی دادن نیست.

از جا بلند می شود و دست در جیب فرو می برد، به او نزدیک تر می شود.

صلاح می بیند سراغ موضوع اصلی برود.

می داند اگر از او سوال کند و دلیل جدایی اشان را پرسد جوابی دستگیرش نمی شود پس ترجیح می دهد او را

وادر به اعتراف کند به اصطلاح به او یک دستی بزند پس با نگاهی مرموز و لحنی محکم می گوید:

- چرا از شرط ویهان چیزی بهم نگفتی؟

لرزش واضح مردمک چشمانش، یکه خوردنش را به علی می فهماند حتی اگر به رو نیاورد و بگوید:

- چی میگی؟ ویهان این وسط چیکاره س؟

چشم ریز می کند و می گوید:

- خرج عمل مادرت از کجا آوردی؟

زبانش به سقف دهانش می چسبد و سکوت را ترجیح می دهد، نمی داند چه بگوید!

علی هنوز هم نمی تواند ویهان را مسبب نابودی آن عشق پر تب و تابش بداند پس بدون توجه به لرزش دستان نهال

که از ترسیدنش نشأت می گیرد، عاجزانه می گوید:

- نهال بگو، هر چیزی که هست بگو، نذار ذهن من سیاه تر از این بشه، من کنارت هستم.

نهال حس می کند که دیگر نمی تواند به تنهایی این راز پر از درد را میان سینه ی خود نگهدارد پس به محض

نشیدن پشتیبانی علی، بغضش می ترکد و روی زمین می نشیند. شاید از خواب سنگین مادرش خیالش راحت است

که اینگونه زار می زند.

علی با این حرکت نهال می داند دیگر دلیلی برای دروغ بودن حرف های آقا پرویز وجود ندارد و این با نامرد بودن ویهان مساوی می شود.

هضم این موضوع برای علی که ویهان رفیق گرمابه گلستانش بوده به قدری سنگین است که حاضر است تمام این اتفاقات حتی دیدن عشقش خواب بوده باشد اما اثبات نامردی ویهان خط بخورد و از این محکمه وهم آور تبرئه شود اما صدای گریه ی سوزناک نهال که با تعریف تمام جریان و اتفاقات همراه شده با بی رحمی برای بار هزارم به علی می فهماند که ویهان بر علیه او بوده.

نهال میان گریه می گوید و می گوید، از آن روزی که ویهان شرطش را بازگو کرد و تا آن روزی که با واریز تمام مبلغ عمل رابطه اش را با او قطع کرد.

علی دیگر نمی خواهد بشنود، نمی خواهد دلیل تمام زجر کشیدن آن روزهایش را ویهان بداند. به سمت نهال می رود و مقابلش زانو می زند، چانه اش را به طرف خود بالا می آورد و محتاطانه می گوید:

– مطمئنی ویهان بود؟ مطمئنی برادر من بود؟

مرد مقابلش بدجوری دلش را به درد می آورد، اشکی از گوشه ی چشمش نافرمانی می کند و پایین می آید. سرش را به علامت تایید بالا و پایین می کند. علی باز هم می خواهد بپرسد که نهال پیش از او با صدایی گرفته می گوید:

– علی بخدا ویهان بود، بخدا خود خودش بود. انقدر خود خوری نکن.

زیر لب می نالد:

– چرا اینکار رو باهام کرد؟ عین برادرم می دونستمش.

می داند که باید آرامش کند با لحنی مهربان می گوید:

– علی فراموش کن. اینطوری نابود میشی!

سرش را میان دستان پر از خشمش می فشارد و می غرد.

کام تلخ دلدادگی

- از این نابود ترم مگه هست؟ فهمیدن نامردی عزیزترین کست مگه فراموش میشه؟

تحمل غم او را ندارد.

- ویهان و دیگه فراموش کن از لیست عزیزترین کسات خط بزن، اون دیگه برادر تو نیست.

سرش را پایین می اندازد، درد تا عمق وجودش نفوذ کرده و قلبش را به دار می کشد، در عرض یک روز برادرت نا مروت و نامرد از آب در بیاید جگرت را به سیخ می کشاند و حالا این مرد تنها و حساس چگونه این درد را در هم بشکنند! حالا که از پاک و وفای عشقش اطمینان پیدا کرده، حالا که می داند مجبور شده حالا که می داند گناهکار نبوده و او نیز قربانی بوده چرا خوشحال نیست! چرا اشک می ریزد! چرا چنگ به موهایش می زند! چرا به حرف های محبت آمیز نهال توجهی نمی کند! حتی به فاصله ی ناچیزی که بینشان وجود دارد هم توجهی نمی کند و هرم نفس های نهال به روی صورتش حالش را دگرگون نمی کند.

نهال که صورت قرمز شده اش را می بیند با دستپاچگی از زمین بلند می شود و به داخل خانه می رود. لیوانی پر از آب می کند و به سمت علی می دود. مقابلش می نشیند و دست هایش را از روی صورتش برمی دارد. با نگرانی می گوید:

- علی این آب و بخور!

سردردی که هنگام عصبانیت به او دچار میشد حالا نیز مبتلایش شده، سرش را میان دستانش می فشارد.

نهال که حالش را می بیند ترجیح می دهد خودش آب را به او بخوراند، لیوان را به نزدیک دهانش می برد که علی سرش را عقب می برد و از خوردن اجتناب می کند.

نهال مجدد مصرانه لیوان را نزدیک دهانش می برد و عامرانه می گوید:

- بخور دیگه!

از مقاومت دست می کشد و لیوان را یک نفس سر می کشد و با حس خنکای آب می فهمد که درونش چه آتشی بر پا بوده.

نهال او را از جا بلند می کند و به روی سکو کنار خودش می نشاند و می گوید:

- بهتر شدی؟

کام تلخ دلدادگی

دستی به پیشانی تکیه می دهد و ناغافل می گوید:

– می دونی چی به سرم آوردی؟

نهال سر به زیر می اندازد و با انگشتانش بازی می کند.

– مجبور شدم.

– مجبور به کشتن من؟

بغضش به مانند صخره گلویش را می خراشد.

– مجبور به نجات جون مادرم.

نگاهش می کند.

– جون در برابر جون؟

حرف هایش برای این دختر غم زده سنگین است.

– اذیتم نکن علی، من به اندازه کافی درد کشیدم.

رنج و محنت های زیادی که کشیده بی ملاحظه اش کرده اند.

– بیشتر از من درد نکشیدی و گرنه می فهمیدی چی به روزم آوردی!

بغضش می ترکد.

– علی تورو خدا ادامه نده.

هر چه قدرم بی ملاحظه دیگر توان دیدن اشک های دوباره ی تنها عشقش را ندارد. با دردی که به قلب و بغضی که

در گلو دارد به سختی لبخند می زند.

– هیس! دیگه همه چی تموم شد.

ترس و اضطراب به جانش می افتد و با هول و ولا می گوید:

- چی!...

علی با دیدن ترس در چشمان او می فهمد منظورش را بد رسانده با لبخندی رو به او می گوید:

- منظورم تموم شدن دردات بود،

علی با آرام شدن تدریجی نهال، صورتش را به طرف خود می چرخاند و پر از اطمینان می گوید:

- یه لحظه ام نمی دارم دیگه عذاب بکشی همه چی تموم شد.

نهال هم با خیال راحت نفسش را آزاد می کند و با لبخندی سر به روی شانه اش می گذارد.

- خیلی می خوامت علی...

علی بعد از دقایقی از او خداحافظی می کند و از او می خواهد که فردا منتظرش باشد، موضوع دنیز را می خواهد با او در میان بگذارد و ترجیح می دهد فردا باشد.

#پارت_۱۴۴

هوا روشن نشده که با صدای زنگ تلفن چشم می گشاید و دستش را به قصد پیدا کردن گوشی پشت سرش به حرکت در می آورد که دستش به گوشی می خورد و آن را بلند می کند. با دیدن شماره ی ناشناس بار اول از جواب دادن امتناع می کند اما بار دوم شخص پشت تلفن را بی جواب نمی گذارد و طلبکارانه پاسخ می دهد.

- بله؟

- سلام علی خوبی؟ خوبی پسرم؟

لحن خوشحال و پر شور آقا پرویز علی را مجاب به نشستن می کند و با کنجکاوی می گوید:

- سلام صبح بخیر چیزی شده آقا پرویز؟

- آره علی جان آره، جواب مثبت بود، واسه آزمایش مانعی وجود نداره زود باش حاضر شو میام دنبالت.

از خونسردی خودش حرصش می گرفت، او حالا یک خواهر داشت و آن حسی که باید در او می بود را نداشت!

کام تلخ دلدادگی

پتو را از روی خود کنار می زند و به سمت اتاق می رود تا آماده شود.

- باشه الان زود حاضر میشم.

آقا پرویز باشه ای می گوید و می خواهد قطع کند که ناگهان علی با به یاد آوردن عمل می گوید:

- راستی دنیز با خبره؟

تمام حال خوشش دود می شود و صدایش وا می رود.

- وای نه!

علی هم پوفی کلافه می کشد.

- پس چطور می خواین کارا رو پیش ببرین؟

با فکری که به ذهنش خطور کرده ناغافل می گوید:

- تو بهش بگو!

پیراهنش را از کمد برمی دارد که با این حرف او پیراهن از میان دستانش رها می شود.

- چی؟...

سعی می کند با لحنی ملایم متقاعدش کند.

- اینطوری یه تیر و دو نشون میشه هم اینکه می فهمه برادرشی و اینکه از مریضیش مطلع میشه.

به دوش کشیدن این همه سختی، عصبانی اش می کند.

- دیگه امری ندارین؟ اگه از اون روز اول حالیش می کردین که پدر و مادرش یه بدبخت بیچاره دیگه ن به این روز

نمی افتادین، این مشکل خودتونه و منم دخالتی نمی کنم.

بلافاصله گوشی را قطع می کند و همان جا روی زمین می نشیند. زیر لب غز می زند:

- از زمین و زمان واسم بدبختی می ریزه!

کام تلخ دلدادگی

گوشی اش دوباره زنگ می خورد که نوچی می کند و زیر لب می گوید:

– الله اکبر!... عجب گیری افتادم.

دلش رضا نمی دهد که بیخیال جواب دادن شود.

– بله آقا پرویز؟

صدایش نگران است.

– علی، علی الان وقت این کارا نیست! بابا جون خواهر خودته لامصب چرا انقدر من و عذاب میدی؟ من یه غریبه م دارم این همه له له می زخم جونش و نجات بدیم اونوقت تو که برادر و هم خونشی این همه ناز می کنی؟ خونت به جوش نمیاد؟

دروغ چرا! قلبش به لرزه در می آید، خواهر دو قلوبش، تنها هم خونش را هم دارد از دست می دهد و بی تفاوت باشد؟ حق با آقا پرویز است این وسط او باید برای نجاتش تلاش کند نه مردی که فقط اسم پدر را یدک می کشد و نسبتی خونی ندارند. بدون حرف اضافه ای می گوید:

– آدرس خونه تون و بدین میام.

آقا پرویز که دیگر اعتراض را جایز نمی داند می گوید:

– خیلی خب!

تماس را قطع می کند و به سرعت حاضر می شود، باید اعتراف کند از حرف های آقا پرویز تلنگری خورده و حال نمی تواند منکر این شود برای بار اول نگرانش شده. نگران دینزی که خواهر بودنش اثبات شده.

صدای پیامک گوشی اش خبر از آدرس دادن آقا پرویز می دهد، بدون درنگ پیامک را نگاه می کند و آدرس را به خاطر می سپارد سپس از خانه بیرون می زند و به مقصد مورد نظر راه می افتد. در بین راه نهال با او تماس می گیرد و قول دیروزش را یاد آوری می کند که به او گفته بود، حاضر و آماده منتظرش باشد. علی که برنامه اش عوض شده ترجیح می دهد تنهایی به آنجا برود و پس از عذر خواهی می گوید که بعداً ماجرا را بازگو می کند و فعلاً کار دارد.

به درب خانه اشان که می رسد، ساختمانی غول پیکر و ویلایی با نمای سنگ مرمر می بیند، دستش را به طرف زنگ می برد و قبل از فشردن آن می گوید:

کام تلخ دلدادگی

– خدایا به امید خودت.

ظاهراً مادر دنیز خیلی وقت است که منتظر اوست چون پس از گذشت ثانیه ای در با تیکی باز می شود و صدای بغض دار آن زن به گوش می رسد.

– خوش اومدی، بفرما...

در را به داخل هول می دهد و از حیاط سنگفرش شده می گذرد، از بس غرق در فکر و خیال است که به حیاط مزین از باغچه ی پر از گل و بوی مشامه نوازش توجهی نمی کند.

به درب ورودی خانه که می رسد، تقه ای می زند و مادر دنیز در را می گشاید. لباس بلند مشکی بر تن دارد و با دستمال کاغذی اشک هایش را می زداید و با صدایی گرفته می گوید:

– سلام، علی تویی؟ خیلی خوش اومدی بیا تو الان پرویزم میاد.

– سلام خانم محبی.

سپس با اجازه ای می گوید و وارد خانه ی مجلل آن ها می شود، به محض ورود به سمت او برمی گردد و می گوید:

– خانم محبی میشه شما باهاش حرف بزنید؟

با بغض می گوید:

– روم نمیاد، آخه چی بهش بگم می ترسم تا آخر عمر ما رو نبخشه، لطفاً خودت باهاش حرف بزن.

#پارت_۱۴۵

می فهمد که مقاومت بی فایده است پس بدون حرفی دیگر همانجا مردد می ایستد، نمی داند باید چکاری کند که مادر دنیز متوجه ی تعللش می شود و جلو تر از او به راه می افتد و می گوید:

– دنبال من بیا!

علی حالا در موقعیتی قرار گرفته که نزدیک ترین کسش دور ترین آدم به اوست! چه قدر استرس دارد برای دیدن خواهری که به جز چند دیدار کوتاه در منزل پدر و پدیده را ندیده. نمی داند چه گونه سر حرف را باز کند! نمی

کام تلخ دلدادگی

داند از کجا شروع کند و به او بفهماند که برادرش است! از چندین پله که می گذرند و به درب اتاق دنیز می رسند، خانم محبی می گوید:

- چند روزه خیلی حالش بده! لطفاً به کم مراعات کن اگه چیز نامربوطی گفت.

علی اصلاً به این موضوع نمی اندیشد و در فکری دیگر غوطه ور است اما برای بی جواب نگذاشتنش سری تکان می دهد.

خانم محبی از اتاق دور می شود و علی می ماند و یک دنیا سردرگمی!...

دل به دریا می زند و تقه ای به در وارد می کند که بار اول جوابی نمی شنود، تقه ای دیگر می زند که صدای غمگین دنیز بلند می شود.

- راحتم بذار مامان!

دست گیره در را بالا و پایین می کند که می فهمد در اتاق قفل است. این بار صدای پر از خشمش به گوش می رسد.
- مامان خسته م برو...

می خواهد چیزی بگوید اما زبانش سنگینی می کند. می خواهد دوباره در بزند که صدای چرخش کلید در قفل درب، علی را وادار به توقف می کند. دنیز در را با عصبانیت می گشاید و می گوید:

- چیه؟

علی با دیدن او که حجابی ندارد رو می گیرد و به زمین می دوزد، آری خواهرش است و محرم تر از هرکسی دیگر اما باز این دل عادت نکرده که او را خواهر بداند. دنیز که علی را می بیند با دستپاچگی از چارچوب در عقب می رود و خود را پشت در پنهان می کند و مضطرب می گوید:

- آقا علی شما اینجا چیکار می کنین؟

پشیمان می شود و از عصبانیت دندان روی هم می سابد و تنها چیزی که می گوید یک سلام خشک و خالی است.

حالا باید چه بگوید، مگر می شود بعد از بیست و چندین سال به یکی گفت تو خواهر منی و او از خنده ریسه نرود!...
با این دختر از کجا حرف بزند؟ اصلاً اگر بگوید:

کام تلخ دلدادگی

- به جهنم که برادر منی!...

اگر بگوید:

- چرا پدر و مادرم من و فروختن؟

چه جوابی دارد به این دختر بدهد؟ چگونه پدر و مادر مهربانشان را تبرئه کند؟ اصلاً حق دارد که از آن ها دفاع کند؟ سکوتش که طولانی می شود، دنیز از فرصت استفاده می کند و با لباس پوشیده که سارافونی مشکی و شالی عسلی است از اتاق بیرون می زند و به علی نگاه می دهد.

- سلام آقا علی حالتون خوبه؟ خوش اومدین.

دستش را به سمت پله ها دراز می کند و می گوید:

- بفرمائید پایین تا پذیرایی کنم.

سکوت بیش از این را جایز نمی داند و می گوید:

- میشه تنها صحبت کنیم؟ قضیه مهمیه!

حضور تنهای علی را فقط به خاطر ویهان می داند و هیچ چیز دیگری به ذهنش خطور نمی کند، به علی نزدیک می شود و با نگرانی می گوید:

- ویهان چیزیش شده؟

- اجازه هست وارد اتاق بشم؟

بفرمائیدی می گوید و خودش نیز بی قرار دنیالش می کند و می گوید:

- آقا علی تو رو خدا یه چیزی بگین ویهان چش شده؟

قاب عکسی روی دیوار اتاق خودنمایی می کند، سن دخترک به دوران نوجوانی می خورد که چادر مشکی بر سر دارد و پشت زمینه اش حرم امام رضا است! بیشتر که دقت می کند برای دقایقی نفسش می رود، دخترک چشم عسلی و ساده که با چادر روی سرش با مادرش مو نمی زند و او دلش قنچ می رود که دخترک در قاب عکس را به آغوش

کام تلخ دلدادگی

بفشارد. شاید همین عکس برای اثبات خواهر برادری اشان کفایت کند. حتی خال ریز گوشه ی چشمانش نیز ارثی از مادرش است، چرا تا به حال دقت نکرده بود؟

دنیز که نگاه خیره و لبخند روی لبان او را روی عکسش می بیند متعجب می شود. تا به حال سابقه نداشته علی کسی را اینگونه خیره نگاه کند حتی یک عکس و همین برای حیرت زده بودنش کفایت می کند.

رو به علی می گوید:

- چیزی شده؟

با این حرف دنیز به خود می آید و به سمتش برمی گردد، برای اولین بار خط به خط چهره اش را از نظر می گذراند اما به اندازه ی آن عکس شبیه به مادرش نیست شاید به خاطر اصلاح و آرایش و عمل بینی اش باشد، خوب به یاد دارد که قوز بینی روی بینی خودش را از مادرش به ارث برده و حتماً دنیز به خاطر همان قوز بینی اش را عمل کرده اما چشمان عسلی اش که یادگاری از مادرش است به او می گوید:

- این دختر خواهر توه!

و اینجاست که خورش برای خواهرش به جوش می آید. دلش می خواهد از زبان این دختر داداش بشنود و دلش ضعف برود. دل ضعفه ای می خواهد از جنس خواهر برادری اما می داند که هنوز نمی تواند به خواسته اش برسد خودش تا چندروز در شوک بود و این حق را به دنیز هم می دهد.

#پارت_۱۴۶

دنیز لبانش را رو به پایین انحنا می دهد و چشم ریز می کند.

- چیزی شده؟

علی دست در جیب فرو می برد و به سمت پنجره ی اتاق می رود.

- هوای خیلی خوبیه!

بی جواب گذشتنش او را بی طاقت تر می کند،

کام تلخ دلدادگی

- چرا حرف نمی زنید؟ نمی خواین بگین چیشده؟

از پنجره رو می گیرد و به سمتش برمی گردد.

- من عجل نیستم اما تو چرا انقدر عجولی به کی بردی؟

حرف علی برای دینزی که از قضایا بی خبر است خیلی بی اساس و غیر منطقیست حتی اگر حالش سر جایش بود احتمالاً به او می خندید و به سخره اش می گرفت اما الان تنها به پوزخندی اکتفا می کند.

- چه ربطی داره؟ مگه قراره خوی و رفتارای من مثل شما باشه!

به او حق می دهد و از حرف خود تک خنده ای می کند. دینز به علی نزدیک می شود.

- میشه دلیل اینکه اومدین اینجا رو بگین؟ اونم تنها!

دیگر نگاه این دختر برایش سنگین نیست هیچ! بلکه می خواهد ساعت ها نگاهش را به او بدوزد. با همان نگاه خیره لبخندی می زند.

- بشین حرف بزنیم.

دینز به ناگه می گوید:

- راستی مامانم میدونه اومدین؟

علی به افکارش خنده ای بلند سر می دهد.

- پس چی دختر فکر کردی از دیوار خونتون بالا اومدم؟

از فکر خودش خجالت می کشد و لب می گزد، علی را می شناسد و می داند چه قدر سر به زیر است اما دلیل ناگهانی اش او را شوکه کرده و افکارش را به هر طرف می کشاند.

- خب آخه بهم حق بدین، شما هیچوقت خونه ما نیومدین و حالا داخل اتاقم شدین و یه سری حرفا و حرکات انجام میدین که خیلی برام دور از واقعیه!

احتمالاً منظورش از حرکت همین نگاه های خیره است. با اجازه ای می گوید و روی تخت می نشیند سپس به دینز می گوید:

کام تلخ دلدادگی

- حق با توه بیا حرف بزنیم.

حتی دنیز از مفرد خطاب شدنش توسط علی حیرت می کند. روی تخت با فاصله می نشیند و منتظر نگاهش می کند که علی نگاهش را رو به زمین می دهد و شروع می کند.

- پدر و مادرم رو از نوجوونی از دست دادم، تک و تنها بودم جدا از سرپناه حتی یه همدم نداشتم، خودم و خودم بودم با دیوارای خونه که از زندانبان کم نداشتن اما از حق نگذریم ویهان بود، همیشه بود هر لحظه و هر جا بودش هروقت که بهش نیاز داشتم به قول خودش دربست در خدمتم بود اما...

نگاهش را به دنیز می دهد.

- اما قبول کن هم خون خودت یه چیز دیگه س، یکی که همراهت باشه یکی که از یه خون به وجود اومده باشین و من نداشتم، هروقت که ویهان واسه آوا کاری می کرد ته دلم می خواست منم یکی مثل آوا رو داشته باشم که پشتش بهش گرم باشه یا پشتم به خواهرانه هاش گرم باشه اما نبود، نداشتم، چاره ایم نبود...

دنیز که از حرف هایش هر لحظه متعجب تر می شود می گوید:

- چرا اینارو به من میگین؟

از عجل بودنش خنده ای می کند و می گوید:

- عجله نکن به همه سوالات می رسی...

دنیز نوچی کلافه می کند و دستش را زیر چانه اش می گذارد و گوش فرا می دهد و علی نیز ادامه می دهد.

- همیشه توی اون اتاق تنگ و تاریک احساس خفگی می کردم، بعد مرگ پدر و مادرم هیچ وقت از اون خونه بوی غذا بلند نشد، بوی اون غذاهاش که تا سرکوچه هم می رفت، بعد مرگ مامانم هروقت می رفتم سرخاکش اعتراض می کردم که چرا یه خواهر واسم نداشتی حداقل جای تو رو یه کم واسم پر کنه چرا باید تک و تنها باشم! پوزخندی می زند و ادامه می دهد.

- اما نمی دونستم تموم اون اعتراضا اشتباه بود، نمی دونستم اونی که باید معترض می بود مادرم بود نمی دونستم چه دردی رو تحمل می کرده و محکوم به سکوت بوده!

دنیز که حالا شنیدن بقیه ماجرا برایش جالب شده بی طاقت می گوید:

کام تلخ دلدادگی

- یعنی چی؟ یعنی چی اعتراضتون اشتباه بوده؟ نمی فهمم!...

لبخندی برادرانه به رویش می پاشد.

- حس اینکه بفهمی توی این کره ی خاکی هنوزم یه هم خون داری و نفس میکشه به نظر تو چقدر می تونه شیرین باشه؟

حرفش به قدری شوکه کننده س که بیشتر سردرگم می شود.

- نمی فهمم واقعاً، یعنی چی؟

ترجیح می دهد ذهنش را آماده تر کند و سپس موضوع اصلی را بگوید پس بدون پاسخ به سوالش به شاخه ی بعدی می پرد.

- وقتی عاشق شدم دلم یه خواهر می خواست با اون در میون بذارم و بگم عاشق شدم یه خواهری که بشینم واسش درد و دل کنم و از همه چی حرف بزنم. از این گذشته حتی یه خواهر می خواستم که موهایش و ببافم یا از مدرسه برمی گرده کوله ش رو ازش بگیرم و تا خونه همراهش باشم اما تموم اینا واسم آرزو شد همه اینا رو دلم موند و تا به الان تک و تنها بهترین روزام رو گذروندم.

تحت تاثیر حرف ها و حال بدی که خودش پیش از این داشت نم اشکی در چشمانش دیده می شود و می گوید:

- خیلی متأسف شدم.

#پارت_۱۴۷

از همدردی خالصانه و همان غم در چهره اش دلش برای او دوباره می تپد، در دل می گوید:

- این همون همدردی خواهر برادرانه س که ازش دم میزنم.

دنیز که مشتاق شنیدن باقی حرفش است، می گوید:

- قبل تر گفتین که اگه یه هم خون داشته باشی حسست چیه! منظور تون چی بود؟

- حرفم خیلی سنگینه، خیلی!

کام تلخ دلدادگی

چشم هایش را باریک می کند و کنجکاوانه می گوید:

- واسه من؟

- اوهوم!...

بی قراری و بی تابی اش امان به او نمی دهد تا همین جایش هم خیلی صبوری به خرج داده است نا خواسته کمی خشم چاشنی حرفش می شود.

- میشه اصل مطلب و بگین؟

از روی تخت بلند می شود و رو به روی پنجره می ایستد.

- تا حالا دلت واسه داشتن یه برادر که همه جوهر هوات و داشته باشه لک زده؟

این دختر عجول مگر چه قدر می تواند صبوری به خرج دهد، با این حرف هایی که از سر و تهش چیزی دستگیرش نمی شود به ستوه می آید و با خشم می گوید:

- اگه قراره اینطوری مبهم پیش برین تا من از اتاق بیرون برم.

می فهمد که دیگر مقدمه چینی اش به قدر کافی بوده و حال باید موضوع اصلی را در یک جمله بگوید.

- یه روز فکر می کردی یه برادر دوقلو داشته باشی؟

به قدری حرفش سنگین است که نمی داند چه جوابی دهد! سکوت طولانی مدتش باعث می شود علی از پنجره رو بگیرد و از بودنش مطمئن شود، دنیز را می بیند که با چشمانی گرد شده و صورتی در هم رفته مات و مبهوت برجا خشکش زده! دیگر لزومی ندارد به او بگوید تو خواهر منی، مگر می شود دنیز به این باهوشی مقصودش را نفهمیده باشد، مقدمه چینی هایش به قدری کامل و واضح بود که با گفتن این جمله مقصودش رسانده شد و حال باید منتظر واکنش او بماند. درکش می کند، خودش این ساعت ها را گذرانده بود و حال برایش عجیب نیست اما می بیند که حال دنیز هر لحظه عجیب تر می شود و همین علی را نگران می کند.

ناگهان تعادلش را از دست می دهد و نقش بر زمین می شود، علی با نگرانی اسمش را می خواند و به سمتش می دود، مادر دنیز که از سر و صداهایشان نگران شده به سمت بالا می آید و با دیدن دنیز می فهمد که دنیز تمام موضوع را بدون هیچ گونه آمادگی برای پذیرش حقیقت فهمیده است.

کام تلخ دلدادگی

دنیز با تکان های علی به هوش می آید، علی سعی در آرام کردن دنیز را دارد اما تازه باید به مادرش نیز هم آرامش دهد. اشک بی اختیار از چشمان دنیز می افتد روی گونه های نازک و ظریفش سرازیر می شود. علی دستش را به سمت صورت دنیز می برد تا شبنم اشک هایش را بگیرد اما او متنفر از تمام حقیقتی که بر او تحمیل شده، چهره بر می گرداند و دست علی را پس می زند. زانوهای غمش را در آغوش می کشد و با حق حق کردن هایش، سکوت رقت انگیزی که در اتاق حاکم شده بود را می شکند.

علی با حرف های بی وقفه اش می خواهد به دنیز آرامش دهد اما حق حق ها و ضجه های مادرش هم او را کلافه می کند. می خواهد دست دنیز را بگیرد اما هنوز هم نمی تواند دیوار بینشان را بشکند پس بدون حرکتی می گوید:

- دنیز من و ببین!

دست روی گوش هایش می گذارد و جیغ می کشد.

- نمی خوام چیزی بشنوم، نمی خوام باهاتون حرف بزنم، برین بیرون.

مادرش به او نزدیک می شود و دست روی شانه اش می گذارد.

- دنیز ماما...

با جیغی بلند ادامه ی حرفش را قطع می کند.

- برین بیرون!

علی رو به مادر دنیز رو می کند و می گوید:

- لطفاً شما برین.

دنیز پشت بند آن با عصبانیت رو به علی می توپد.

- با تو هم هستم، تو هم برو بیرون!

بدون توجه به جیغ های کر کننده اش مقابلش می نشیند و خونسرد می گوید:

- یه عمر تنهایی نکشیدم که بعد از پیدا کردن خواهرم با دوتا توپ و تشر قهر کنم برم.

یقه لباسش را می چسبد و به عقب و جلو هول می دهد.

کام تلخ دلدادگی

– تو دروغگویی از کجا معلوم تو برادر منی؟ ها؟ مدرکت کجاس؟

سعی می کند حالش را بفهمد و کارهایش را به دل نگیرد پس با ملایمت می گوید:

– مگه تو امون میدی من بقیه رو بگم؟

یقه اش را محکم تر می فشارد و فریادش بلند تر!

– هنوزم که داری حرف خودت و می زنی.

آستین سارافونش را می گیرد و سعی می کند با کشیدنش از دستانش رهایی یابد.

– دنیز یقه رو ول کن این کار ها از تو بعیده!

در چشمان عسلی اش خون به واضحی دیده می شود، دختر ناز پروده ی محبی نمی تواند این حجم از غافل گیری های تلخ را در خود نگه دارد و دم نزند. تا همین جا که موضوع سرطانش را در خود خفه کرده کلی جای تحسین دارد، حالا بیایند و از دختر خوانده بودند حرف بزنند؟ این دیگر زیاد است!... از وقتی که چشم باز کرده خود را در آغوش همین زن و مرد دیده است مگر راحت است بیایند و بگویند این پدر و مادر واقعی تو نیست! دنیز که از جیغ و فریادهای بلندی که زده انرژی اش تحلیل رفته بی حال دست از یقه اش می کشد و عاجزانه می نالد.

– خدایا من چه گناه بزرگی کردم؟ خدایا تو که داشتی چون من و می گرفتی دیگه این بدبختی از کجا در اومد!

#پارت_۱۴۸

– چی؟... از چی حرف می زنی؟

سرش را به پایه ی تخت تکیه می دهد و به نقطه ای نامعلوم خیره می شود.

– نکنه تو هم از سرطان من با خبری؟

مادر دنیز دیگر بیش از این تحمل ندارد حق هقش شدت می گیرد و به سمت پایین می رود که با تماسی ماجر را برای همسرش بازگو کند و امر به بازگشتش به خانه کند.

کام تلخ دلدادگی

دلش مچاله می شود برای تک خواهری که اینگونه به تنهایی دردش را در سینه پنهان کرده، ظاهراً او نیز مثل خودش حتی با وجود پدر و مادر در غم و اندوه خود را تنیده. می خواهد آرامش کند که دنیز با نگاهی بی روح و لحنی سرد می گوید:

- چطور برادر من از آب در اومدی؟ این قصه رو چطور باور کنم؟

- بهتر نیست قبلش می گفتی چطور فهمیدم خواهرم هستی؟

بی حوصله می گوید:

- حالا هرچی! قضیه چیه؟

نفسی عمیق می کشد و می گوید:

- تو چطور دکتري هستی؟

مشتی روی تشک تخت می زند و کلافه می گوید:

- اه! الان مغزم کار نمی کنه تو هم مدام رمزی حرف می زنی...

تسلیمانه دستش را بالا می برد.

- خیلی خب عصبی نشو! واسه مداوای بیماریت به پیوند مغز استخوان یکی از اقوام درجه یکت نیاز داری و اونم منم.

دنیز به علی نگاه می دهد و با کمی فکر کردن می داند که حق با اوست.

علی از سکوتش استفاده می کند و ادامه می دهد.

- دنیز من داداش تو اومدم که کنارت باشم

بغضش را قورت می دهد.

- تا الان کجا بودی؟

- دِ لامصب اگه می دونستم تو رو دارم تمام این دنیا رو زیر و می کردم تا پیدات کنم.

کام تلخ دلدادگی
با لبخندی از این حرف می گوید:

- چه حسی داری علی؟

- حس خواهر، برادری خیلی برام گنگ بود اما با دیدن تو و شباهت زیادی که به مامان داشتی کمتر از چند دقیقه دلم برات ضعف رفت.

کلمه ی مامان را که از زبان علی می شنود دلش می گیرد، می داند که آن ها در قید حیات نیستند و شاید همین مسبب چکیدن قطره اشکی از گوشه ی چشمانش باشد که علی با لحنی استیضاحانه می گوید:

- عه عه این اشکا چیه دیگه؟

سر به پایین می اندازد و می گوید:

- چیکار کنم خب وقتی می فهمم هیچوقت واسه بغل کردنشون فرصتی نیست دلم از درد پر میشه!

لبخندی غمگین می زند و می گوید:

- حق با توه اما تو که انقدر حالت بده به این فکر کن بابا، مامان بعد از دست دادن تو چقدر غصه خوردن.

اشکش را پس می زند و با بغض می گوید:

- چرا من و فروختن؟

علی شتاب زده می گوید:

- نه نه اشتباه نکن، آقا پرویز می گفت یه قرونم ازم نگرفتن فقط گفتن دخترمون و خوشبخت کن.

- خب چرا من؟ چرا تو رو ندادن!

- خب آقا پرویز دختر دوست داشته.

نفسی عمیق می کشد و پر حسرت می گوید:

- کاش فقط یه بار می تونستم ببینمشون، بغلشون کنم باهاشون حرف بزنم. کاش توی این شرایط کنارم بودن.

به دنیز نزدیک تر می شود.

کام تلخ دلدادگی

– من و ببین، تو فک می کنی کنارت نیستن؟ مگه میشه دعاشون بدرقه ت نباشه! جسمشون نیست اما روحشون هست.

دست روی صورتش می گذارد تا ریزش چند قطره ی اشک هایش را نبیند.

– اما من حضورشون و میخوام.

– من هستم خواهر کوچولو!

حرفش به قدری شیرین و خالصانه ادا می شود که دلش مالش می رود و خواه ناخواه لبخندی به لبانش زیبایی می بخشد، علی از لبخندش دل خوش می شود و می گوید:

– به این فکر می کنم مثل دو قلوها چه طور به هم دیگه شباهت نداریم!

دنیز با خنده می گوید:

– خب شاید جنسیتمون فرق میکنه! مثلاً من روسری و آرایش دارم.

شوخ طبعی اش گل می کند، به اطرافش جستجوگرانه نگاه می کند و شالی را روی تاج تخت پیدا می کند، از جا بلند می شود و شال را روی سرش می اندازد و به دنیز نگاه می کند.

– حالا شبیه تو شدم؟

دنیز از دیدن قیافه ی علی که ریش و شالش تناقضی بسیار دارند خنده ای بلند سر می دهد. علی به سمتش می رود و می گوید:

– چیه؟ مگه نگفتی شال و آرایش؟ آهان نکنه باید آرایش کنم!

می خواهد از جا بلند شود که آستین پیراهنش را می گیرد و میان خنده می گوید:

– بس کن جون خودت! نکنه قصد داری صورتتم رنگ کنی؟

با جدیت می گوید:

– چرا که نه واسه اثبات دوقلو بودنمون دست به هرکاری می زنم.

آقا پرویز سراسیمه درب را باز می کند و وارد می شود. با دیدن دنیز خندان و قیافه ی علی با شال به همسرش که پشت اوست رو می کند و می گوید:

– تو نبودی گفתי دنیز حالش خیلی بده؟

علی با دیدن آن دو به سرعت شال را از سرش پرت می کند و با خجالت سر می خاراند و دنیز به خنده ای که نیمه جانش مانده بود دوباره جان می دهد و بلند تر می خندد.

هر سه تای آن ها انتظار نداشتند موضوع به این خوبی پایان یابد و دنیز به این راحتی بپذیرد اما ظاهراً عشق خواهر برادرانه ای که در قلب هر دو بود شکوفا شده است. علی آن شب را کنار دنیز و آقا پرویز و همسرش گذراند و اتفاقاً شبی پر از خاطره شد و قرار بر این شد که فردا برای بستری و تکمیل عمل به بیمارستان بروند، شاید جالب باشد دنیزی که استرسی بودنش زبان زد همه است آن شب با وجود علی و حرف های دلگرم کننده اش استرسی نداشت و برای عمل اظهار آمادگی می کرد.

#پارت_۱۴۹

ویهان دیشب که با دنیز صحبت می کرد روحیه ی شاد و بکرش او را نیز سر حال آورد، چند وقتی غیرعادی و افسرده شده بود و دیشب برای بار اول از ته دل می خندید و حتی به قدری شاد بود که خودش هم حالش دست خوش تغییراتی شد. دیشب که با او صحبت می کرد از سورپرایز و غافل گیری حرف می زد و هر بار که سعی می کرد چیزی از زیر زبانش بیرون بکشد ماهرانه بحث را می پیچاند و در پایان می دانست که تا خودش نخواهد دانستنش بی فایده است و دنیز برای گفتنش شرط داشت شرطش هم این بود که فردا یعنی امروز به آنجا برود آن هم صبح زود، بیشتر که اصرار کرد فقط از عملش گفت و همین کافی بود بدون چون و چرا درخواستش را بپذیرد گرچه قبلش بسیار شوکه شد؛ چون از سرطاننش چیزی به دنیز نگفته بود و برایش عجیب بود که از کجا متوجه شده و زمانی که از او پرسید اتفاق آن روز را برایش شرح داد و ویهان سخت خود را سرزنش کرد که چرا انقدر سهل انگاری کرده است چون ممکن بود بلایی سر خود بیاورد.

کام تلخ دلدادگی

حالا که هوا گرگ و میش است به سمت خانه ی دنیز حرکت می کند و طبق خواسته ی دنیز به خانواده ی خود در مورد بیماری اش چیزی نگفت و حال تنها نگران عملش است، دنیز برای ویهان دیگر حکم آن دختر لوس را ندارد و برعکس صاف و خاکی می داند.

به درب خانه اشان می رسد و با تماسی آمدنش را خبر می دهد اما دنیز اصرار دارد که به خانه برود و بعد از دقایقی به بیمارستان بروند. دلیل این اصرارش را نمی داند اما باز هم دل به دلش می دهد و از ماشین پیاده می شود، انگشتش به زنگ در نخورده که در باز می شود و صدای خوش آمد گویی دنیز از آیفون می آید. احتمال می دهد از دوربین مداربسته او را چک می کرده.

نصف حیاط را طی می کند که دنیز درب ورودی را باز می کند و دست تکان می دهد.

- ویهان؟

نگاهش را از سنگ فرش ها می گیرد و به او می دهد، لبخندی به صورتش می پاشد.

- سلام چطوری؟ به به چه خوشتیپم کردی!

با این حرف ویهان نگاهی به مانتو و شلوار خود می کند و با شوق می گوید:

- واقعاً؟

- مگه شک داری؟

حالا که دیگر رو به رویش ایستاده، با خنده می گوید:

- نه!

آقا پرویز و همسرش صدای ویهان را که می شنوند از سالن به او سلام می کنند و به داخل دعوتش می کنند.

دنیز هم می گوید:

- آره آره بیا تو!

کام تلخ دلدادگی

ویهان وارد می شود و می خواهد سلام کند که با دیدن فرد کنار آقا پرویز حرفش در دهان می ماسد و در لحظه تمام بدنش حتی پلک هایش نیز خشکش می زنند. آقا پرویز که خوب دلیل این حال او را می داند، بدون توجه به حالش خود را به ندانستن می زند و با خنده رو به جمع می گوید:

– شوکه شده!

علی که با نگاهی پر از نفرت به او چشم دوخته می خواهد تیکه ای بار ویهان کند اما برای مراعات حال دنیز و سر پوش گذاشتن روی ماجرا از جا بلند می شود و به سمت ویهان می رود. دستش را دراز می کند و می گوید:

– سلام رفیق!

کلمه ی رفیق را مثل همیشه ادا می کند اما ضمیمه اش نگاه سردی است که ویهان را از آن چیزی که در ذهنش است، می ترساند.

ویهان با همان چشمان متعجب دستش را می فشارد و سلامی کوتاه می کند.

دنیز که متوجه ی قضایا نیست بازوی ویهان را می گیرد و به سمت مبل ها می کشاند.

– ویهان عزیزم بشین تا واست ماجرای که دیشب ازش حرف می زدم رو بگم.

خانم محبی نیز از روی مبل برمی خیزد و می گوید:

– تا شما شروع کنید منم چند تا شربت حاضر کنم.

ویهان فقط دعا می کند آن چیزی که در ذهنش است واقعیت نداشته باشد و قضیه چیزی دیگر باشد اما نگاه سرد علی خطی به علامت بطلان روی خواسته اش می کشد.

ویهان از آنجایی که حواسش پرت جایی دیگر است نمی داند کی کنار علی نشسته و از کی این نگاه پر از غم و گلایه به او دوخته شده!

دنیز خودش هم کنارش می نشیند و می گوید:

– ویهان تو خیلی صبوری به خرج دادی اگه من جات بودم همون دیشب ته تو قضیه رو در میاوردم.

سپس دستانش را به هم می کوبد و با هیجان می گوید:

کام تلخ دلدادگی

- ویهان یه غافلگیری بهت قول داده بودم؟ الان میخوام بگم.

به سختی لبانش را کش می دهد و با نگاهی پرسشگر نگاهش می کند. دنیز اول به پدرش و سپس به علی نگاه می دهد و چشمکی می زند و می گوید:

- من بگم؟

علی با لبخندی به علامت تایید پلک بر هم می زند.

#پارت_۱۵۰

ویهان متعجب از این همه صمیمیت بین آن دو نگاهی رد و بدل می کند و می گوید:

- اینجا چه خبره؟

دنیز با بازیگوشی می خندد و می گوید:

- وای ویهان واسه عکس العمل از بس هیجان دارم نمی دونم چطوری بگم!

کلافه می شود و تهدید بار می گوید:

- نگی خودت می دونی!

خنده ای ریز می کند.

- خیلی خب الان میگم.

با لبخند به علی نگاه می کند و می گوید:

- این خوشتیپه داداش منه!

سپس به ویهان نگاه می دهد و می گوید:

- هیچوقت فکرش و می کردی داماد علی باشی!

صدای انفجار مهیبی در تک به تک سلول های مغزش حس می شود سرش را برمی دارد بین دنیز و آقا پرویز و در انتها به علی می دوزد، همه فکر می کنند این تعجب بیشتر از خبر است اما فکر ویهان جایی فرا تر از آن می رود و تنها به این می اندیشد که اگر علی برادر دنیز باشد، علی می داند که حسی به خواهرش ندارد و این یعنی خیانت دوم!... خیانت پشت خیانت، فاجعه پشت فاجعه، خنجر پشت خنجر! تاوان و سزای همچین آدمی چیست؟ شاید بی تفاوتی و بیرون کردنش از دایره ی زندگی ات بدترین درد و جزا باشد!

تنها آرزو دارد زمین باز کند و او را میان خود ببلعد چون نه نمی تواند توجیه کند نه می تواند بی تفاوت از کنار موضوع بگذرد. سرش را میان دستانش می فشارد که دنیز متعجب دست روی شانه اش می گذارد و می گوید:

- ویهان؟ چت شد؟

علی که درد ویهان را به خوبی می فهمد رو به دنیز می گوید:

- تجزیه و تحلیلش یه کم واسش سخته بهش سخت نگیر!

و بلافاصله رو به ویهان می گوید:

- مگه نه؟ نمی خوای بگی چرا انقدر جا خوردی؟

ویهان با خشم سرش را فشار می دهد، تنها چیزی که این وسط برایش مبهم است اینکه چگونه از قضایا با خبر شده! یک درصد هم فکرش به سمت نهال خطور نمی کند می داند که آن دختر محال است به وعده ی بینشان پشت پا زده باشد، تنها گزینه ای که این وسط می بیند پدرش است! با کارهای اخیری که در حقش کرد این یک موضوع هم برای نسبت دادنش به پدرش همچین هم دور از ذهن نیست.

آقا پرویز که تا الان سکوت پیشه کرده است با دیدن حال و روز علی و ویهان و ترسان از برملا شدن ماجرا با خنده ای ساختگی می گوید:

- خب دیگه بسه حق بدین شوکه بشه! الان وقت این چیزا نیست باید بریم بیمارستان ممکنه دیر بشه!

ویهان بدون توجه به حرف آقا پرویز سرش را بالا می آورد و نفسی عمیق می کشد و سپس رو به دنیز می گوید:

- چطور متوجه شدین؟ یعنی چی؟ یعنی علی پسر آقا پرویزه؟

دنیز سر به پایین می اندازد و با انگشتانش بازی می کند.

کام تلخ دلدادگی

– نه پدر و مادر واقعی من ایشون نیستن.

گنگ می پرسد.

– نمی فهمم، پس چی؟

دلش نمی آید بگوید مرا فروخته اند؛ چون در واقع فروختنی هم در کار نبوده بنابراین می گوید:

– واسه اینکه تو فقر زندگی نکنم و آقا پرویز هم بچه دار نشدن من و بهشون دادن.

نگاهش را به آقا پرویز و سپس به دنیز می دهد.

– خب چرا تو؟

چشمکی می زند و با شوخی می گوید:

– آخه طالب قندعسل بودن.

آقا پرویز با مرور دوباره ی این خاطره ی تلخ به هم می ریزد و با خشم می گوید:

– حالا این حرف ها مهم نیست، الان مهم نجات جون توه زود باشین بریم.

ویهان حرف های آن روز آقا پرویز را به یاد می آورد.

– بدبخت شدیم ویهان بدبخت شدیم.

– حالا چه خاکی به سرم بریزم؟ چه غلطی بکنم.

آن موقع می فهمد دلیل تمام بی قراری های آن روز آقا پرویز همین قضیه بوده.

خانم محبی با سینی پر از شربت سر می رسد که پس از نوشیدن آن بدون توقفی کوتاه، همه به سمت بیمارستان حرکت می کنند.

#پارت_۱۵۱

کام تلخ دلدادگی

دنیز سوار ماشین ویهان و علی و خانم محبی با ماشین آقا پرویز راهی بیمارستان می شوند. در بین راه آقا پرویز تغییر مسیر می دهد و ویهان از آینه ی راننده متوجه می شود و با تعجب رو به دنیز می گوید:

– اینا کجا رفتن؟

دنیز که از مقصدشان با خبر است تعجب نمی کند اما طبق خواسته ی علی حرفی نمی زند و شانه بالا می اندازد.
– نمی دونم.

ویهان هم دیگر پیگیر نمی شود و راهش را ادامه می دهد. به بیمارستان که می رسند، داخل حیاطش ماشین را متوقف می کند و رو به دنیز می گوید:

– نگران هیچی نباش و با خیال آروم این عمل و پشت سر بذار، مطمئنم خیلی بهتر از قبل برمی گردی پیشمون.

دنیز به بیمارستان و پرستارانی که در تکاپو هستند و گاه بیمارانی که به کمک همراهانشان راه می روند، ترس به دلش رخنه می کند و آب دهانش را قورت می دهد، ویهان که این واکنش را خیلی پیش تر پیش بینی کرده بود، به او می گوید:

– من و نگاه کن دنیز!

دستانش با لرزش نا محسوسی دسته ی کیفش را می فشارد و همچنان به بیمارستان چشم دوخته که ویهان دسته ی کیفش را می کشد و با تحکم می گوید:

– دنیز با توام!

با لحن عامرانه ی او از پنجره ماشین چشم می گیرد و به ویهان می دوزد و می گوید:

– این چند روزه سرم گرم علی و محبتاش بودم و به اینجاش فکر نکرده بودم که باید برم زیر عمل، من می ترسم.

دلش می خواهد این دختر را هرگونه شده آرام کند به قدری مدیون او و صبوری هایش است که حدی ندارد، برای لحظه ای واهمه ی از دست دادنش و عذاب وجدانی که تا آخر عمر گریبان گیرش شود، بدنش را به لرزه در می آورد. زود به افکارش پایان می دهد و با اخمی می گوید:

– عه عه ما همه کنار تویم اونوقت تو انقدر می ترسی؟ یعنی بود و نبودمون فرقی نداره؟

کام تلخ دلدادگی

پشت بندش خود را سرزنش می کند که از نقطه ضعفش استفاده کرده خوب می داند که دنیز تا چه حد برایش ارزش قائل است و از اینکه طوری وانمود کند که برای دنیز بی ارزش است، دنیز را سخت ناراحت می کند.

شتابزده دست می جنباند و می گوید:

– نه نه به خدا اگه تو کنارم نبودی با این درد نمی تونستم کنار بیام.

لبخندی می زند.

– پس دیگه انقدر بد به دلت راه نده، من هستم.

چانه بالا می کشد و باشه ای می گوید سپس هر دو از ماشین پیاده می شوند و به سمت ورودی بیمارستان حرکت می کنند.

آقا پرویز که از چند روز پیش هماهنگ کرده بود و از آنجایی که پارتی بازی دوستش، مهرداد هم تاثیر داشت، ویهان به محض اسم بردن دنیز برای بستری، پرستاری سریعاً آن دو را به اتاق از قبل حاضر شده هدایت می کند و می گوید:

– لطفاً لباس های حاضر که توی کمد هستند رو بپوشید، حدود نیم ساعت دیگه دکتر واسه چک کردن حال بیمار میادش و توضیحات عمل رو خدمتون میگه.

پس از تشکری رو به دنیز می گوید:

– تا لباسات رو بپوشی برمی گردم.

ویهان به سمت بوفه ی بیمارستان می رود و با کیک و آبمیوه ای برمی گردد، مطمئن است که از ترس، قندش افتاده.

به در تقه ای می زند و درخواست اجازه می کند که دنیز در را باز می کند. ویهان با دیدن لباس صورتی بیمارستان بر تنش دلش به درد می آید و نا خودآگاه لبخندی غمگین می زند. بدون حرفی خوراکی ها را سمتش می گیرد که دنیز از این مهربانی کوچکش بغضی به گلویش چنگ می اندازد و ویهان در دل می گوید:

– کاش می تونستی من و فراموش کنی!

اما دنیز در دل آرزو می کند که ویهان عاشقش شود.

کام تلخ دلدادگی

دنیز و ویهان روی تخت می نشینند و هریک مشغول و غرق در فکر خود است، ویهان پشت به در نشسته اما دنیز به سمت در دید دارد و با گفتن

– اوناهاشون اومدن.

سکوت را می شکند. ویهان سرش را برمی گرداند و با دیدن صحنه ی مقابله ی مهره ی پشتش تیر می کشد و حرکت عرق سردی را روی پشتش حس می کند. برای لحظه ای به چشمانش شک می کند و آرزو می کند خیالاتی شده باشد.

علی و نهال از سالن در حال حرکت به سمت اتاق هستند، دستانی که چفت یکدیگر شده از دوستی بین آن دو ندا می دهد، نگاه نفرت انگیز علی را نسبت به خود از همان فاصله هم حس می کند. اگر تا دقایقی پیش درصدی نسبت به این موضوع شک داشت اما حالا با دیدن آن دو که شانه به شانه ی یک دیگر قدم برمی دارند دیگر جای شک و شبهه ای باقی نمی ماند. شرمندگی به حدی در جانش رسوخ کرده که هر لحظه بیشتر عرق می کند و ضرب المثل معروفی که می گوید:

– از خجالت آب شدم.

حالا خیلی بهتر برایش جا می افتد.

#پارت_۱۵۳

بعد از چند دقیقه علی و آقاپرویز و همسرش به همراه دکتر از اتاق بیرون می آیند که مادر دنیز با چشمانی گریان و صدایی گرفته رو به ویهان می گوید:

– ویهان برو توی اتاق، دنیز باهات کار داره.

از روی صندلی بلند می شود و باشه ای می گوید سپس به سمت اتاق راه می افتد، قبل از اینکه در بزند علی خود را به او می رساند و هشدارگونه می گوید:

– لطفاً این دختر و بازیچه ی خودت نکن، انقدر با حرفات وابسته ش نکن!

کام تلخ دلدادگی

او نمی داند از این دردی که مدام در وجود ویهان می پیچد و جان می ستاند او نمی داند در این بازی که به راه افتاده اولین قربانی ویهان است.

نفسی عمیق می کشد و سرش را به علامت تایید تکان می دهد و در می زند سپس دستگیره را پایین می کشد و وارد می شود.

دنیز روی تخت دراز کشیده به محض دیدنش بلند می شود و روی تخت می نشیند با چشمانی که برق خوشحالی در آن پیداست، می گوید:

- وای ویهان تو هنوز اینجا یی؟ من فکر می کردم رفتی!

از اینکه این دختر انقدر خود را دست کم گرفته و حتی انتظار ندارد که نامزدش در سختی ها کنارش باشد سخت او را ناراحت می کند، دست خودش نیست اما نهایت حسی که به دنیز می تواند ببخشد ترحم است مانند الان که لبخند غمگین و ترحم آمیزش روی لحنش هم تاثیر می گذارد.

- چرا آخه باید برم؟ کمترین کاریه که می تونم واست انجام بدم.

از روی تخت پایین می آید و به او نزدیک می شود یکی از دستانش را می گیرد و در میان دستان خود می فشارد، با چشمانی که حلقه ی اشک در آن خودنمایی می کند، می گوید:

- ویهان هیچوقت فراموش نکن چقدر دوست دارم...

دل سنگ هم باشد از این همه عشقی که یک طرفه هم هست، سوراخ می شود چه برسد به ویهان! دستش را از دست دنیز بیرون می کشد و روی دو طرف شانه هایش می گذارد و با لبخند می گوید:

- از این حرفایی که بوی نا امید کننده دارن نزن من مطمئنم صحیح و سالم برمی گردی.

لبخندش را با پلک زدنش همزمان می کند و نتیجه اش جاری شدن قطره ای اشک می شود. ویهان با نوک انگشتش قطره را می زداید و با مهربانی می گوید:

- هیس! آرام باش، این چند روز که بیمارستان بستری هستی کنارتم از دم در این اتاق کنار نمیروم. خیالت راحت باشه!

کام تلخ دلدادگی

دلش آغوش او را می خواهد اما قبل تر از آن میل و رغبت ویهان برایش اولویت دارد و می داند که ویهان از این کار راضی نیست پس فقط به این جمله اکتفا می کند.

- خیلی دوست دارم!

این سخت ترین دیالوگ عمرش بوده در جوابش نمی داند چه بگوید! ظاهراً دنیز از سکوتش متوجه ی حال ویهان شده که دوباره می گوید:

- می دونم چیزی نمی تونی بگی! بودنت کافیه...

دستی به پشت سرش می کشد و می گوید:

- برو روی تخت استراحت کن تا آزمایشای لازم و انجام بدن.

چشم بر هم می گذارد و باشه ای آرام می گوید، ویهان هم از اتاق بیرون می زند که علی با دیدنش چشم می گیرد و به نقطه ای دیگر خیره می شود.

به سمت درب خروجی قدم برمی دارد که حرف دکتر او را از رفتن پشیمان می کند.

- آقا علی بیا تو شماهم باید چند روز بستری باشین.

می خواهد به سمت علی برود که با به یاد آوردن حرف هایش متوقف می شود، نه اینکه از او دلگیر شده باشد نه! فقط نمی خواهد بیشتر ناراحتش کند اما برای رفیقش از ته دل دعا می کند.

چند روزی از بستری آن دو می گذرد و وقت عمل فرا می رسد. ویهان بر خلاف خواسته ی دنیز به خانواده اش اطلاع می دهد و این موضوع به قدری برایشان شوکه کننده است که حتی آوا هم اشک به چشمانش می نشیند و همه دست به دعا می برند.

همه ساعت های سخت و طاقت فرسایی را می گذرانند، آقا پرویز که مدام راه سالن را قدم می زند و با تسبیح دستش بازی می کند و آقا خسرو هم گه گاهی از صندلی بلند می شود و با حرف هایش سعی در آرام کردنش دارد. مادر دنیز هم کنار توران خانوم نشسته و با گریه قرآن می خواند و توران خانم هم شانه های او را ماساژ می دهد و صلوات می فرستد. ویهان هم با چشمانی بسته به دیوار پشت زده و برای دنیز و علی دعا می کند. نهال هم به مانند

کام تلخ دلدادگی

مرغ سرکنده با پاهایش روی زمین ضرب گرفته و میان استرس شدیدی که دارد، دعا می کند و این میان آوا حیرت زده به این می اندیشد که نهال و علی با یکدیگر هستند؟ چطور؟ به یاد می آورد که ویهان از جدایی آن دو حرف زده بود البته دیگر رابطه اشان تا حدودی برایش مهم نیست اما باز نمی تواند بگوید برای علی نگران نیست! سردار به حدی به او محبت می کند که وابسته نشدن آوا به او دور از واقعیت است حتی زمانی که آوا از عمل علی گفت برای رفتنش ناراحت نبود هیچ، حتی برایش آرزوی سلامتی کرد.

البته این تعجب برای توران و خسرو هم بود. توران خانم که در همان دقایق اول با دیدن نهال از او پرسید که عروسی اشان چه شد و اصلاً برگزار کردند که نهال هم در جواب مشکل مالی علی را بهانه کرد اما خسرو هنوز هم برایش مبهم است که اینجا چه خبر است پس آن پولی که داد بابت چه بود؟ مگر ویهان از جدایی نهال و علی دم نمی زد پس این دست در دست بودنشان دگر چه بود!

ادامه #پارت_۱۵۳

با خود می گوید:

– شرط ویهان واسه ازدواج با دنیز مگه گرفتن اون پول نبود برای جدایی این دوتا؟

تمام افکارش از هم گسسته و در یک تصمیم آنی می خواهد برود از ویهان این ماجرا را بپرسد که سریع هم پشیمان می شود می ترسد که حالا ویهان به خواسته اش نرسیده شرط او را هم کنار بگذارد و از دنیز دست بکشد و این مسئله هیچ به مذاقش خوش نمی آید و اینجاست که در دل می گوید:

– به درک که باز با همین...

#پارت_۱۵۴

بالاخره زمان می گذرد و پزشک از اتاق بیرون می زند که ویهان به محض دیدنش به سمتش قدم تند می کند و با دستپاچگی می گوید:

– دکتر؟ حالشون چگونه؟

کام تلخ دلدادگی

با شنیدن صدای ویهان بقیه نیز به سمت دکتر هجوم می برند و هریک با گریه و دل نگرانی حالشان را می پرسند. دکتر ماسکش را پایین می کشد و در حال درآوردن دستکش هایش نفسی عمیق می کشد و نگاهی را یک دور بین همه می چرخاند و با لبخندی می گوید:

– خدا رو شکر عمل موفقیت آمیز بود.

با این حرف لب همه به گفتن خداروشکر باز می شود. مادر دنیز با خوشحالی اشک هایش را پاک می کند و می گوید:

– دکتر می تونم دخترم و ببینم؟

درحال گذشتن از مقابل آن ها می گوید:

– فعلاً بیهوش هستند و باید به بخش مراقبت های ویژه انتقالشون بدیم باید صبر کنید.

خانم محبی می خواهد اعتراض کند که آقا پرویز شانه اش را می گیرد و می گوید:

– خانوم عجله نکن همین که عمل خوب بوده کافیه.

همه حرف آقا پرویز را تایید می کنند.

نهال با مادرش تماس می گیرد و او را از عمل موفقیت آمیز علی با خبر می کند. ویهان هم با خیال راحت روی صندلی می نشیند و دستش را بالا می برد و خداروشکر می کند. آوا به سمت برادرش می رود و کنارش می نشیند و می خواهد سوالی که ذهنش را درگیر کرده پرسد اما صدای زنگ گوشی اش او را از این کار باز می دارد و گوشی را از جیبش بیرون می کشد.

– سلام سردار.

...

– آره خداروشکر خوب بود.

...

– نه فعلاً!

...

کام تلخ دلدادگی

– باشه خدافظ.

گوشی را که قطع می کند ویهان به سمتش رو می کند.

– کی بود؟

– سردار! احوالشون رو می پرسید.

چشمی ریز می کند و کنجکاوانه می گوید:

– چطور انقدر صمیمی شدین که میدونه علی و دنیز تو بیمارستان! اصلاً از کجا این دو نفر رو می شناسه؟

از حواس پرتی خود لب می گزد، به این فکر نکرده بود. ویهان مجدد می گوید:

– نگفتی!

با خودش عهد کرده بود تا زمانی که علاقه اش به سردار ثبات پیدا نکرده به کسی نگوید اما حالا فکر می کند بهتر

است که موضوع را با برادرش در میان بگذارد. رو به ویهان می گوید:

– داداش یه موضوعی هست باید بهت بگم.

دستی به صورتش می کشد و سر تکان می دهد. آوا هم لبانش را به داخل می برد و زیر لب می گوید:

– نمیدونم از کجا شروع کنم!

ویهان دست روی دستش می گذارد و فشاری به آن می دهد سپس با لبخندی مهربان و لحنی پر از اطمینان می

گوید:

– هرچی که به زبونت میاد و بگو! قرار نیست که متن سخنرانی بین الملل و بگی!

از دستان پر حمایت برادرش، ته دلش قرص می شود. نگاهش را به او می دوزد و می گوید:

– سردار و که می شناسی؟

لبانش را رو به پایین انحنا می دهد.

– آره تا حدودی!

کام تلخ دلدادگی

ابرو بالا می دهد.

- نظرت راجع بهش چیه؟

تعجب می کند.

- نظر من؟ چه میدونم یه دیدار بیشتر ندیدم که! واسه چی می پرسی؟

صورتش را در هم جمع می کند و پا روی پا می اندازد.

- یعنی هیچ نظری نداری؟

دست از روی دستش برمی دارد دورشانه اش حلقه می کند سپس به سمت خود می کشد.

- منظورت از این حرفا چیه؟ لپ مطلب بگو!

سر به زیر می اندازد و پوست گوشه ی انگشتانش را می کند.

- بهم ابراز علاقه کرده.

با تعجب می گوید:

- چی گفتی؟

آب دهانش را قورت می دهد و خجالت زده می گوید:

- پسر بدی نیستش!

اخم می کند.

- از کجا معلوم؟

نگاهش را بالا می آورد.

- آخه خیلی وقته می شناسمش! روش شناخت کافی دارم.

سرش را می بوسد.

کام تلخ دلدادگی

– آوا نگرانتم نمی خوام یه شکست دیگه بخوری!

با این حرف به نهال که روی صندلی مشغول ذکر گفتن است، نگاه می کند و سپس به ویهان.

– بچگی کردم اون عشق یه اشتباه خیلی بزرگ بود.

این دختر می داند با همین بچگی که خودش از آن دم می زند چه بلوایی به پا کرده!

ویهان هم ظاهراً به همین فکر می کند که می گوید:

– کاش زودتر به این پی برده بودی!

آوا مقصودش را آنطور که ویهان می خواهد برداشت نمی کند و می گوید:

– حالا هم که چیزی نشده، همه چی به خوبی و خوشی تموم شده!

از دل شکسته ی ارنواز خبر دارد که اینگونه می گوید؟! از باتلاقی که برادرش هر روز بیشتر از دیروز در آن فرو می رود خبر دارد؟

ویهان سری به علامت تاسف تکان می دهد.

– داشتی خودت و به کشتن می دادی اونوقت میگی هیچی نشد حالا هم گذشت اما هر اشتباهی تاوان داره من نمیخوام دوباره زندگیت با تاوان دادن حروم بشه! تو کی میخوای ثبات داشته باشی

– داداش بهت قول میدم اتفاق خاصی نمیوفته، سردار همچین آدمی نیست!

دستانش را بالا می برد و به داخل موهایش می کشد و در حالی که از جا بلند می شود، می گوید:

– باید با سردار یه ملاقات داشته باشم، چند روز دیگه خبرش رو میدم.

آوا خوشحال از اینکه برادرش تا حدودی نظرش را قبول کرده چشمی می گوید و با پیامک سردار را از گفتگویشان مطلع می کند.

#پارت_۱۵۵

چندساعتی می گذرد که درب اتاق عمل باز می شود و چند پرستار اطراف دو تخت را احاطه کرده اند و به بیرون هول می دهند. نهال که از همه نزدیک تر است با دو به تخت علی می رسد. پرستار با دیدنش تخت را متوقف می کند. نهال با دیدن علی که رنگ و رویش اندکی پریده و در بیهوشی غوطه ور است، دلش به درد می آید و بغضی که تا الان در گلویش خودنمایی می کرد، می شکند و با اشک ریختن نام علی را می خواند. دستی که در کنارش افتاده است را به دست می گیرد. پرستار که حال نامساعدش را می بیند با لبخند می گوید:

– نگران نباشین چیزی نیست فقط اثر داروهاست که هنوزم بیهوشه!

با همان اشک و گریه سری تکان می دهد و تشکر می کند. با حرکت تخت توسط پرستار از تخت کنار می رود و روی صندلی می نشیند. آوا از دور نظاره گر است و نمی تواند منکر این شود که نسبت به علی از اینکه روی تخت بیهوش است، بی تفاوت است و این بغض به خاطر او نیست.

دنیز که نسبت به علی حالش وخیم تر و رنگ پریدگی اش بیشتر است پرستاران اجازه ی توقف تخت را نمی دهند و می گویند:

– لطفاً اجازه بدین یه کم حالش بهتر بشه.

و توجهی به اعتراض و اشک های مادر دنیز ندارند که می گوید:

– فقط یه لحظه ببینمش.

توران خانم شانه اش را می گیرد و با آرامش می گوید:

– ناراحت نباش عزیزم، خداروشکر که حالش خوبه دیگه اینقدر بی تابي نکن.

دست روی صورتش می گذارد و میان حق حق می گوید:

– جیگرم داره آتیش می گیره، تو همین چندساعت خیلی از رنگ و رو افتاده بود.

آقا پرویز که خودش دست کمی از حال همسرش ندارد نزدیکش می شود و دستش را از روی صورتش برمی دارد و به دست می گیرد.

– دنیز به هوش بیاد میخوای با این حال ازش استقبال کنی؟ آروم باش عزیزم. یه کم به خودت بیا!

آقا خسرو هم که روی صندلی نشسته حرف پرویز را تایید می کند.

کام تلخ دلدادگی

در این هنگام ویهان با چند ساندویچ از راه می رسد و به اولین نفر که آوا است، می رسد و می گوید:

- قضیه چیه؟ چرا گریه میکنی؟

از روی صندلی برمی خیزد و با همان بغض می گوید:

- از اتاق عمل بیرون اومدن، نداشتن دنیز و ببینیم گفتن باید تحت مراقبت باشه.

با نگرانی می گوید:

- مگه حالش چطور بود؟

لبخندی می زند.

- نگران نباش هر دو خوب بودن.

نفسی عمیق می کشد و رو به بالا خداروشکر می کند سپس نایلون را به طرف آوا می گیرد.

- سهم خودت و بردار.

روی صندلی می نشیند.

- اشتها ندارم.

با کلافگی نوچی می گوید و خودش یک ساندویچ بیرون می کشد و کنار صندلی او می گذارد. از آوا دور می شود و به جمع بزرگتر ها می پیوندد و همانطور که انتظار داشت به اصرار و امر زیاد ساندویچ ها را به آن ها داد و در جواب به سوالشان که گفتند:

- پس خودت چی؟

با جوابی دروغ گفت:

- من بیرون خوردم.

این چند روز به حدی غصه خورده است که دیگر احساس سیری می کند. به سمت اتاق مراقبت های ویژه می رود و از پشت شیشه دوتا از عزیزانش را می بیند. با دیدن حال ناخوششان ناخواسته بغضی در گلویش رشد می کند و میل

کام تلخ دلدادگی

به شکستن دارد که به سختی جلویش را می گیرد. در این شرایط بحرانی هیچکس حال خوشی ندارد اگر بخواهد او نیز امید از دست دهد دیگر هیچ چیز پیش نمی رود.

روزها از پی یک دیگر می گذرند و هنوز آن دو به هوش نیامده اند تا که بعد از یک هفته علی به هوش می آید و به گفته ی پرستاری که آن لحظه روی سرش بوده اولین کسی را که صدا زده دنیز بوده و تا به هوش آمده با دیدن پرستار، حال دنیز را پرسیده.

علی به خواسته ی آقا پرویز به اتاق خصوصی منتقل می شود و تک به تک مشتاق دیدنش هستند. به محض آماده شدن اتاق و انتقال علی پرستار به آن ها می گوید:

– می تونین بیمار تون رو ببینید.

اولین نفر توران خانم وارد می شود و به سمتش می رود و می گوید:

– سلام پسرم خداروشکر، خداروشکر که صحیح و سالم برگشتی پیشمون.

پشت سر توران خانم یک به یک وارد می شوند و از سلامتی اش اظهار خوشحالی می کنند. علی با دیدن آن ها سعی به نشستن می کند که پرویز با سرعت به سمتش می رود و دست روی قفسه سینه اش می گذارد.

– پا نشو، پانشو! از کمرت نمونه برداشتن نباید به خودت فشار بیاری!

مادر دنیز نزدیکش می شود و می گوید:

– نمی دونم چطور ازت تشکر کنم! تو نه تنها دنیز و نجات دادی بلکه جون دوباره ای به من و پرویز دادی.

به سختی لب باز می کند و می گوید:

– هرکاری کردم واسه خواهر خودم بوده، لازم به تشکر نیست خانم محبی!

#پارت_۱۵۶

سپس نهال کنارش می رود و موهایش را نوازش می کند و با نگاهی پر از عشق می گوید:

کام تلخ دلدادگی

- خوبی علی؟

نگاهی به او می کند و آرام می گوید:

- تو رو که دیدم خوب شدم.

سپس دست نهال را به دست می گیرد.

نفر بعدی آوا است که با قدم هایی سست به تختش نزدیک می شود و بدون اینکه به چشمانش نگاه کند، می گوید:

- سلام علی، خداروشکر که خوب شدی، همه نگرانت بودیم.

لبخندی عمیق به رویش می زند، حساب و بهان و آوا را جدا از هم می داند، نمی تواند به روی این دختر که همیشه خواهر خود دانسته بداخلاقی کند.

- مرسی آوا خانم، چرا زحمت کشیدی؟

نگاه بالا می آورد و دستان قفل شده اش را که می بیند رشته ی کلام از دستش می رود تا که نهال رو به علی می گوید:

- واقعاً علی تک تکشون عین یه خونواده پشت در اتاق عمل منتظرت بودن، آوا جان که نگو چقدر خواهرانه واست اشک ریخت و دعا کرد.

از کلمه ی خواهر خوشش نمی آید اما همینکه از انتظار و اشک ریختن هایش حرف زده حس خوبی می گیرد و ترجیح می دهد او نیز چیزی بگوید. رو به نهال می کند و با لبخند می گوید:

- کاری نکردیم که، تو بیشتر از همه ی ما عذاب کشیدی.

می خواهد هر طوری شده به خودش ثابت کند که در میان قلب علی جایی جز یک خواهر ندارد پس با سختی ادامه می دهد.

- عشق تو به علی خیلی ستودنیه چند روزه از اینجا جم نخوردی حتی به غذاهم لب نزدی.

علی اخمی می کند و رو به نهال می کند.

- راست میگه؟

کام تلخ دلدادگی
دستش را می فشارد.

- تو که نبودی هیچی از گلوم پایین نمی رفت.

- اشتباه کردی! میگم چرا انقدر رنگ و روت پریده.

ویهان با جعبه ای شیرینی به چارچوب اتاق می رسد و با سلامی بلند، همه به سمتش برمی گردند و جواب می دهند.

علی با شنیدن صدایش از نهال رو می گیرد و به او می دوزد اما با همان نگاه سرد که توران خانم به ساعت دیواری اتاق نگاه می کند و می گوید:

- پسر مگه نباید الان سرکارت باشی!

به اتاق وارد می شود.

- آره ولی زنگ زدم بیمارستان گفتن علی به هوش اومده مرخصی گرفتم و اومدم.

همه به این حس رفاقتی که انقدر عمیق است لبخندی می زنند و آقا پرویز می گوید:

- دیگه علی رو زیاد خسته نکنیم بریم بیرون، ویهانم یه چند دقیقه پیشش باشه و بزاره بخوابه.

همه با حرف آقا پرویز از اتاق بیرون می روند اما آوا و نهال می ایستند و می گویند:

- با ویهان بیرون می ریم.

ویهان جعبه را به دست آوا می دهد و به سمت علی می رود و اندکی به روی صورتش خم می شود.

- سلام خوبی علی؟ درد نداری؟

می خواهد جواب ندهد اما باز نمی تواند این آمدنش را نادیده بگیرد پس با لحنی سرد می گوید:

- بد نیستم!

نهال که دلیل این سردی را می داند تعجب نمی کند اما آوا با چشمانی گرد شده نگاهش را بین علی و نهال و در پایان به ویهان می دوزد. می خواهد دلیل این سرد بودن را از نگاهشان بخواند اما چیزی دستگیرش نمی شود.

کام تلخ دلدادگی

و پنهان به آوا لبخندی می زند و می گوید:

- برو از بوفه یه بطری آب بخر.

یعنی می خواهد او را دنبال نخود سیاه بفرستد و نفهمد؟ خواهرش را چطور آنقدر دست کم گرفته است. باشه ای می گوید و به بیرون از اتاق می رود.

و پنهان که از رفتنش مطمئن می شود روی صندلی که کنار تخت است می نشیند و سرش را میان دستانش می گیرد.

- علی شاید اگه من جات بودم تو روی همچین رفیقی تف هم نمینداختم چه برسه اینکه جوابش و بدم هرچند سرد و بی روح اما علی قضیه خیلی پیچیده تر از اون چیزیه که تو میدونی، نا رفیق بودنم و نمی خوام منکر بشم اما مجبور بودم، آره درسته من پول عمل مامان نهال و دادم و گفتم از تو جدا باشه و ایشونم مجبور بود.

نگاه بالا می آورد و به او می دوزد.

- ولی به شرفم قسم مجبور بودم، مجبور بودم.

از میان دندان های قفل شده اش می غرد.

- چه اجباری واسه این بود که آتیش به زندگیم بزنی! تو که می دونستی تنها داشته ی من نهال بود چه اجباری بود ازم بگیریش آخه نا رفیق من تو رو برادر می دونستم تمام درد و بدبختی های این زندگی کوفتیم و به تو می گفتم، تو اصلا می دونی من چه تهمتایی که به نهال نزدم! چقدر شب و روز و بیدار بودم و درد می کشیدم چه اجباری بود آخه نا لوطی؟

#پارت_۱۵۷

بزاقت دهانش را قورت می دهد.

- اگه بگی شاهرگ گردنت و میزنم خداهشاده دم نمی زنم اما اینو ازم نخواه که نمی تونم بگم ولی یادت باشه منم بازنده ی این میدان بودم.

پوزخندی می زند و دستش را در هوا تکان می دهد.

کام تلخ دلدادگی

- برو بابا چه دلیلی! اگه دلیلی داشت می گفتی. این سیاه بازیا رو واسه من نکن.

نهال دستش را می گیرد و می گوید:

- علی جان دیگه بسه، بهتره کدورت ها رو کنار بذاریم.

با تندی به طرفش سر برمی گرداند و می گوید:

- د آخه تو یادت نیست من اون روز چه بلایی سرم اومد یادت نیست چطور گفתי دیگه نمی خوامت تو ندیدی من رفتم و چقدر درد کشیدم.

و پنهان سرش را بالا و پایین می کند و می گوید:

- حق با توه! حق داری نبخشی.

از روی صندلی بلند می شود و به سمت درب می رود که میانه ی راه برمی گردد.

- ولی یادت باشه یه رفیق اگه داشته باشم فقط خودتی! منتظرم زود خوبی شی.

بدون اینکه به انتظار جواب بایستد از در بیرون می زند و با دیدن آوا که کناره ی درب فالگوش ایستاده دنیا روی سرش خراب می شود. با تندی و عصبانیت به سمتش می رود و مچ دستش را می فشارد.

- اینجا چیکار می کنی؟

آوا هم متقابلاً با عصبانیت انگشت اشاره اش را بالا می آورد و می گوید:

- اونمی که باید طلبکار باشه منم نه تو! یاالله توضیح بده.

کمی دور تر را نگاه می کند که مادرش آن دو را نگاه می کند سپس دست آوا را رها می کند و با خشم می گوید:

- بریم توی حیاط.

فکر اینکه آوا همه چیز را شنیده روانش را زیر و رو می کند این همه بدبختی و درد نکشیده است که حالا رازش بر ملا شود و آوا روحیه اش را دوباره ببازد.

کام تلخ دلدادگی

به حیاط می رسند و روی نزدیک ترین نیمکت کنار چمن ها که درختی سایه انداخته می نشینند که آوا به طرفش رو می کند.

- داداش با توام حرف بزن ببینم اون چیزایی که گفتی حقیقت داشت؟

دست به سینه تکیه می زند و نگاه اخم آلودش را به او می دوزد.

- صدات و بیار پایین از کی تا به حال انقدر شعورت آب رفته که فالگوش وایمیسی؟!

مشتی روی رانش می زند و با بغض می گوید:

- به خدا اگه همه چیز رو بهم نگی تا آخر عمر یک کلمه هم باهات حرف نمی زنم.

با صدای بلند آوا چند نفری که اطرافشان نشسته اند به طرفشان برمی گردند که ویهان با دیدنشان، دست آوا را می گیرد و با لحنی کشیده می گوید:

- هیس! آبرومون رو بردی.

فکر اینکه به خاطر او این فداکاری ها را کرده باشد قلبش به درد می آید و بغضش می شکند و این بار با صدایی آرام می گوید:

- مرگ آوا بگو قضیه چیه؟ مرگ من بگو!

کلافه چنگی در موهایش می زند و می گوید:

- قسم نده، قسم نده لعنتی!

به تندی از روی نیمکت بلند می شود و می گوید:

- خیلی خب میرم از علی می پرسم خودمم یه چیزایی می دونم اونارم بهش میگم.

ویهان دستش را می گیرد و او را وادار به نشستن می کند.

- بشین! چی میدونی مثلاً؟

ابرو بالا می دهد.

- جداییت از ارنواز، ازدواج یهویی با دنیز بالاخره داداششه باید از یه سری چیزا با خبر بشه. شاید فکرامون و بذاریم رو هم به یه چیزی برسیم بفهمیم این قطع و وصلا واسه چی بود!

مطمئن است که آوا این کار را می کند و هیچ نمی خواهد موضوعش برای همه بر ملا شود و از این گذشته نمی خواهد آوا خود را به او مدیون بداند و تا ابد غصه بخورد اما ترجیح می دهد یک نفر از رازش خبر دار شود تا همه! از این گذشته این راز دیگر به شدت روی دلش سنگینی می کند چه بهتر که با کسی آن هم آوا در میان بگذارد.

پس دستی به گردنش می کشد و رو به آوا تسلیمانه می گوید:

- خیلی خب حرف میزنم اما بین خودمون بمونه.

آوا که به خواسته اش رسیده می گوید:

- قول، قول زود باش بگوا!

#پارت_۱۵۸

سرش را به عقب تکیه می دهد و دستانش را پشت سرش قفل می کند و در حالی که به نقطه ای نامعلوم خیره شده شروع می کند.

- اون روزی که اومدم توی اتاقت و با اون سر و وضع دیدمت تموم دنیام سیاه شد اون لحظه انگار تمام دنیا خالی شد و من تک و تنها موندم. به هیچی فکر نمی کردم فقط از خدا می خواستم تو زنده بمونی. فقط می خواستم تو دوباره برگردی به آغوشم، نبودن یک ثانیه ت دیوونم می کرد وقتی دکترا گفتن قرص خوردی و حالت وخیمه برای اولین بار توی محل عمومی زار زدم، نبودن اینکه تنها خواهرم نباشه آرام و قرار و ازم گرفته بود همه پرستارا ذله شده بودن ازبس سروصدا می کردم اما دست خودم نبود اونا نمی دونستن تو به جز خواهر واسه من همه کسی! با خودم عهد کردم بعد از فهمیدن دلیل کارت باعث و بانیش و نابود کنم عهد کردم گردنش و از تنش جدا کنم اما...

نگاهی به آوا که سر به زیر به حرف هایش گوش فرا داده می اندازد و دوباره رو می گیرد و ادامه می دهد.

- اما وقتی فهمیدم به خاطر علیه، بین دو راهی بزرگی موندم تو که خودت خوب می دونی علی رفیق نبود، برادر بود همدرد بود و این بدجور من و عصبی می کرد گرچه علی هم گناهکار نبود و این عشق یک طرفه بود اما باز دیدن حال تو، توی اون اوضاع من و بی منطق کرده بود، فکر اینکه بازم بخوای کارت و تکرار کنی به مرز جنون می بردم.

کام تلخ دلدادگی

مدام به خواسته ت فکر می کردم، خواسته ای که سر و تهش جدایی نهال و علی بود. دلم رضا نمی داد با علی این کار و کنم اما چه کنم! چه کنم که تو برام اولویت بودی و بالاخره دل به دریا زدم.

نفسی عمیق می کشد و به یاد آن روزها چنددقیقه ای چشم می بندد که آوا بی طاقت می گوید:

– داداش حرف بزن بعدش چیکار کردی؟

به آسمان صاف که عاری از هرگونه لکه است خیره می شود و با صدایی مخدوش ادامه می دهد.

– نهال و کشوندم سر قرار، بهش گفتم مامانت یا علی؟ سردرگم شده بود اینو از چشماش می فهمیدم که متعجب

نگام می کردن باز پرسیدم که گفت اصل مطلب چیه منم گفتم پول عمل مامانت و میدم و علی رو بیخیال شو!

به اینجای حرفش که می رسد آوا «هین» بلندی می کشد و دست روی دهان می گذارد.

– یعالمه حرف بارم کرد و رفتش اما نمی دونم فرداش چیشد که قبول کرد شاید اونم مثل من فکر می کرد علی

دوباره می تونه عاشق بشه اما مادرش می میره و دیگه جونی نداره!

با بغض می گوید:

– داداش حماقت من و چرا قبول کردی؟

بدون توجه به او حرف خودش را ادامه می دهد.

– هزینه ی عمل مامانش به حدی زیاد بود که حتی اگه ماشین و تمام پس اندازم و جمع می کردم یک سوم نمیشد

منم اجبار به این شدم دست به دامان بابا بشم. رفتم پیشش و تموم ماجرا رو گفتم، فک می کردم به خاطر تو بدون

چون و چرا می پذیره اما اشتباه کردم بابا بابت دادن اون پول شرط داشت!

با به یاد آوردن لحظات جدایی از ارنواز نفس کم می آورد، بزاز دهانش را قورت می دهد که آوا با چشمانی گرد شده

می گوید:

– وای خدای من! نکنه...

با صدای گرفته اش به میان حرفش می آید.

– شرطش ازدواج با دنیز و جدایی از ارنواز بود!

دیگر تاب و توان شنیدن حرف هایی که منتهی به عذاب کشیدن برادرش می شود را ندارد و بغضش می شکند.

– داداش داداش بمیرم برات، بمیرم چقدر تو سختی کشیدی!

– رفتم سراغ ارنواز و به بدترین شکل از خودم جداش کردم عکسای نامزدیم رو نشونش دادم، تحقیرش کردم و از عشق خودم به دنیز گفتم اما اون فقط گریه می کرد و همین عذابم می داد دلم می خواست یه سیلی محکم تو گوشم می زد تا کمی از عذاب وجدانم کم میشد اما اون فقط اشک می ریخت و التماس می کرد بگم دروغه!

درد که روی درد تلنبار شود، درمانی ندارد و شاید مسکنش ریختن اشک های پی در پی باشد و آوا هم به همان متوسل شده است دیگر دست خودش نیست و حتی نگاه های اطرافیان هم رویش تاثیری ندارد و از این درد، خواهرانه حق می زند. ویهان دست آوا را می گیرد و می بوسد.

– آوا گریه نکن.

نمی شود! به خدا که نمی شود برادرت این همه درد را یک تنه به خاطرت به دوش کشیده باشد و تو دم نزن! نمی شود برادرت زیر این همه بار غم کمرش خم شده باشد و تو ندیده باشی و حال عین خیالت نباشد. برادرت شب و روز عذاب از دست دادن عشقش را در قلب خفه کرده باشد و تو راحت شب را به روز رسانده باشی! حق هقش شدت می گیرد که ویهان او را به آغوش می کشد و سرش را به سینه می چسباند.

– هیس! همه چی تموم شده آوا سختش نکن.

سر شانه هایش را چنگ می زند و میان حق هق می نالد.

– من به خاطر یه حماقت همه رو نابود کردم، هیچوقت خودم و نمی بخشم الان دلیل رفتار سرد علی رو می فهمم. اخم می کند.

– نشنوم این حرف و! اگه کسی تقصیر بار باشه خودمم نه کسی دیگه مجبورم نکن بار آخری باشه واست حرف می زنم.

بدون جوابی اشک می ریزد که صدای زنگ گوشی ویهان بلند می شود.

آوا سرش را از سینه ویهان جدا می کند و با دستمال کاغذی در جیبش صورتش را پاک می کند که ویهان پاسخ می دهد.

- جانم مامان؟

- ...

با هیجان از روی نیمکت پا می شود و می گوید:

- جدی؟ به هوش اومد؟

- ...

- باشه باشه ما اومدیم

گوشی را قطع می کند و داخل جیب می اندازد رو به آوا می گوید:

- زود صورتت و پاک کن و بیا بالا دنیز به هوش اومده.

با لبخند خداروشکر می کند و به سمت دستشویی می رود تا صورتش را بشوید.

ویهان هم با قدم هایی بلند بدون وقفه به سمت درب ورودی می رود. به راهرو که می رسد سرش را به چپ و راست می چرخاند و با دیدن تختی که نیم دایره اطرافش احاطه شده، می دود. به تخت که می رسد خانم محبی را می بیند که با اشک شوق سر و رویش را می بوسد و قربان صدقه اش می رود. آقا پرویز با دیدن ویهان رو به بقیه می گوید:

- بیا اینم ویهان اومدش.

دنیز به سختی گردنش را نیم تاب می دهد و با دیدنش لبخندی می زند. ویهان با دیدنش به سمتش قدم تند می کند و به محض رسیدن دست دراز شده ی دنیز را می گیرد و با لبخند می گوید:

- سلام خوبی؟ بهتری؟

به زحمت لب می زند.

کام تلخ دلدادگی

- تو خوب باشی منم خوبم.

باز هم عشق این دختر او را وادار به لبخندی ترحم انگیز می کند و می گوید:

- به خودت فشار نیار حرف زن.

انگار که باب میلش حرف زده باشد پلک بر هم می زند و حرفش را تایید می کند.

پرستار از راه می رسد و معترضانه می گوید:

- ای بابا من چی بهتون گفتم؟ دورش رو گرفتین از نفس میوفته! ای بابا...

به سمت تخت می آید و به سمت اتاقی که علی در آن بستری است، می برد.

دنیز که علی را می بیند با ذوق و لبخند صدایش می زند.

- علی؟ علی خوبی؟

علی که از به هوش آمدنش بی خبر بود با دیدنش چشمانش گرد می شود و می خواهد از جا بلند شود که آخش در

می آید و پرستار با چشم غره ای بلند نشدنش را امر می کند اما او مصرانه می خواهد بلند شود که آقا پرویز به

سمتش می رود و کمکش می کند. دنیز هم که نگرانش است مدام می گوید:

- پا نشو علی، بشین.

اما برادر است و طاقت نمی آورد روی تخت می نشیند و رو به پرستار می گوید:

- چرا انقدر رنگش پریده؟ چرا انقدر بی حاله؟

پرستار رو به خودش می کند.

- خود شما هم همچین رو به راه نیستین این امر طبیعیه شما حداقل باید تا شش ماه تحت نظر باشین عملتون به

همین سادگی ها که نبوده چند روزه خوب بشین.

آقا پرویز با نگرانی می گوید:

- یعنی هنوز حالشون وخیمه؟

کام تلخ دلدادگی

در حالی که رو به بیرون می رود، می گوید:

- بهتره با دکترشون صحبت کنید، اطلاعاتی بیشتری در اختیارتون می دارن.

دنیز رو به علی می کند و با لبخند می گوید:

- علی درد نداری؟

لبخندی به رویش می پاشد.

- درد کیلو چند! تو خودت خوبی؟

- خیلی نگران بودم به هوش اومدم از پرستار ها حالت و پرسیدم و گفتن خوبی، کلی آروم شدم.

زمزمه وار با چاشنی از عشق می گوید:

- یعنی باور کنم خواهرم دیگه کنارمه؟

- آره همونطور که تو برادرمی و کنارمی.

مادر دنیز که از حرف های آن ها احساساتی شده می گوید:

- الهی قربونت برم دنیزم از ما ناراحت نباشی، هیچوقت نخواستیم از داداشت دور بمونی اما مامان، باباتون صلاح

دونستن همدیگر رو هیچوقت نبینید اما دست روزگاره نمی دونستن خیلی وقته کنار همدیگه این.

دنیز رو به مادرش می کند.

- تو تا ابد مادر منی هیچوقت از ذهن من پاک نمیشی درسته خیلی دلم می خواست کنار پدر، مادر خودم باشم اما

شما از مادر پدری هیچی واسم کم نداشتین.

آوا همان موقع سر می رسد و به سمت دنیز قدم تند می کند.

- دنیز خوبی؟ خدا رو شکر که به هوش اومدی!

لبخندی می زند.

- مرسی عزیزم.

سپس رو به همه تشکر می کند که یک به یک برایش آرزوی سلامتی می کنند و به درخواست پرستار از اتاق خارج می شوند. آقای محبی و همسرش به اصرار همه را راهی خانه می کنند و پرویز می گوید.

– دکتر گفته تقریباً یه هفته، ده روز دیگه حالش مناسب بشه به خونه برمی گردن دیگه لازم نیست شماها اینجا باشین کلی زحمت کشیدین.

آقا خسرو و توران از وظیفه اشان و اینکه کار خاصی نکرده اند می گویند و سپس با آوا راهی خانه می شوند اما ویهان می گوید که می ماند و در برابر اصرارهای پرویز هم کوتاه نمی آید و ماندگار می شود.

#پارت_۱۶۱

حالا که به دردی لا علاج مبتلا شده و حتی بعد عمل هم امکان برگشتش است، صلاح می داند ویهان را پاسوز خود نکند. از این افکار سخت ناراحت می شود اما می داند که اگر ازدواج کنند تمام عمرشان به اندوه و حسرت می گذرد. اعتقادش همیشه بر این بوده عشقی که یک طرفه باشد اگر بخوای بر خلافت حرکت کنی جریمه ای گران و سخت نصیبت می شود که آن هم فانی شدن عمرت است.

عکس را دوباره نگاه می کند و رو به عکس با بغض می گوید:

– ارنواز تو رقیب عشقی منی؟ تویی که دل ویهان رو اینجور اسیر خودش کرده؟ آخه دختر تو با این پسر چیکار کردی که دلش به هیچ آدمی بند نمیشه! تو خبر نداری چقدر غرورم رو واسش له کردم اما فایده نداشت! در نهایت اشکش با شکست بغضش به پایین می ریزند و میان گریه ادامه می دهد.

– بخدا بدجوری بهت دل بسته طوری که هزارسالم بگذره باز دلش با کسی دیگه رام نمیشه تو خبر نداری ولی با همین عکست شب و روز گذرونده! توی جمعی که عزیزترین کساشم کنارشن، باز دلش هوای تو رو میکنه حتی به عکست هم راضیه! می دونی چیه؟ ازت بدم نمیاد چون عشق، عشقمی اما بدجور بهت حسودی می کنم که تو چیکار کردی ویهان انقدر عاشقته! چرا واسه منه و عاشق تو؟ چرا جسمش پیش منه و روح و روانش پیش تو! چرا آخه؟

به نظرم این لطف خدا به من و تو بوده که الان از بودنت با خبر شدم، لطف خدا به من اونجاش بود که قبل از عمل باخبر نشدم و این عمل رو به عشق اینکه ویهان همیشه کنارمه واسه زنده بودن جنگیدم و موفق هم شدم، لطف

خدا هم به تو اینه که من الان بفهمم و از زندگی ویهان بیرون برم. این بدترین رفتنیه که تو عمرم داشتم جگر سوز ترین لحظه ی عمرم دیدن این جمله ایه که تورو تنها عشق زندگیش می دونه.

دماغش را بالا می کشد و اشک هایش شدت می گیرند و هق هق هایش بالاتر می رود.

- باشه قبول تو بردی اما مواظبش باش هواش و داشته باش من از میدانی که از همون اولم بازنده بودم بیرون می کشم و عشقم و دست تو می سپارم مطمئنم بعد خدا بهترین کسی که می تونه مراقبش باشه خودتی چون با عکست هم آروم میشه چه برسه به وجودت، ارنواز خانوم ولی واسه این دل منم دعا کن، دعا کن از بند ویهانت رها بشم. دعا کن یه چینی بند زن بیاد و این تیکه های قلبم رو به هم دیگه وصل کنه.

گوشی اش را از جیب مانتو در می آورد و از چهره ی ارنواز، عکس می گیرد، دلیلش را نمی داند اما فکر می کند شاید روزی لازم شود.

سپس با دستمال کاغذی اشک هایش را پاک می کند و عکس و انگشتر را به همان صورت قبل سرجایش می چیند و از اتاق خارج می شود.

#پارت_۱۶۰

چند هفته ای از آن روز کذائی می گذرد و بالاخره هر دو از بیمارستان مرخص می شوند و به اصرار آقا خسرو همه را به خانه خود دعوت کرد اما علی به بهانه ی اینکه به نهال قول داده به محض مرخص شدن به دیدار مادرش برود، مهمانی را نپذیرفت و این مسئله آوا را برای انجام تصمیمی که در ذهن داشت، مصمم تر می کند.

دنیز به همراه آقا پرویز و خانم محبی دعوت را پذیرفتند و اکنون هر کس در گوشه ای دو به دو مشغول صحبت هستند. آوا با توجه به اتفاقاتی که اخیر افتاده به گفته ی ویهان پی می برد اینکه دنیز قربانی این نقشه ی او و پدرش بوده و تنها گناهش عاشق شدن یک طرفه بوده است و در این رابطه نمی توان کسی را سرزنش کرد و او نیز به مانند ویهان سردرگم است که این راز برای علی چگونه برملا شده!

ویهان طبق معمول دلش هوای ارنوازش را کرده و به گفت و گوهایی که بین پرویز و پدرش رد و بدل می شود توجهی ندارد در انتها طاقت نمی آورد و پس از گفتن با اجازه ای سالن را به سمت اتاقش ترک می کند.

به محض ورودش به سمت کشوی کمدش می رود و عکسی از ارنواز را که چند وقتی ست ظاهر کرده، از کشو بیرون می کشد و با دیدن چشمان و مژه های بلندش که به مانند سایبانی روی چشمانش افتاده، دلش ضعف می رود. شاید بعد از نامزدی اش با دنیز این اولین بار است که به این عکس دست می زند و با همان نگاه خاصش او را دید می زند؛ چون معتقد است اگر عشقی هم نباشد باز به دنیز متعهد است حتی اگر عشقی هم نباشد اما امروز دیگر این دل این حرف ها حالی اش نشد و مانند بچه ای بهانه گیر هوس دیدن عشقش را کرده بود. دوباره کشو را واری می کند و انگشتی که مادرش به عنوان حلقه نامزدی به ارنواز بخشیده بود را بیرون می کشد. نمی داند با این حجم از دلتنگی چه کار کند! حالا که عکسش را دیده حالش وخیم تر شده و هر لحظه بغضی به اندازه ی صخره به حنجره اش آسیب می زند. روی تخت می نشیند و اندکی به جلو خم می شود، به نقطه نقطه ی صورتش خیره می شود، نمی داند شاید می خواهد خود را عذاب دهد که چشم برنمی دارد. فکر اینکه حالا با امید است و احتمال وسیع تر شدن رابطه اشان وجود دارد قلبش مچاله می شود و با مشت های پی در پی به پیشانی اش ضربه می زند. خصوصاً بعد از اینکه یک هفته ای از غایب بودن امید می گذرد و همین ویهان را عصبی تر می کند ذهنش به جاهایی که نباید برود، می رود. هزاران فکر مرموز در ذهنش جولان می دهند.

- شاید ازش خواستگاری کرده و حالا دور کار و باره.

- شایدم با همدیگه یه شهر دیگه رفتن.

عکس و انگشت را به زمین می اندازد و چنگی به موهایش می زند.

با عصبانیت از جا بلند می شود و بدون برداشتن عکس و انگشت به سمت حمام می رود تا که شاید با دوش آب سرد این افکار مزاحم از دستش خلاص شوند و به این مسئله که شاید مهمانان از غیبتش ناراحت شوند، نمی اندیشد.

توران خانم که متوجه ی غیبت ویهان می شود رو به آوا که کنار دنیز مشغول صحبت هستند نگاه می کند و می گوید:

- دخترم برو بالا بگو داداشت بیاد پایین، می خوام میوه بیارم.

آوا از جا بلند می شود که دنیز دستش را می گیرد و می گوید:

- اگه اجازه بدین من برم.

توران خانم با خوش رویی می گوید:

– عزیزم چه اجازه ای! گفتم زحمتت نشه.

با گفتن

– چه زحمتی، وظیفه س!

به سمت بالا می رود و به درب اتاقش که می رسد چند ضربه به در می زند اما صدایی نمی شنود، دوباره کارش را تکرار می کند اما باز هم خبری نمی شود، به ناچار خودش در را باز می کند و وارد می شود. هنگام ورود چند بار ویهان را صدا می زند اما وقتی بیشتر داخل می شود صدای دوش آب از حمام به گوش می رسد و می فهمد که در حال حمام کردن است، به عقب برمی گردد که از اتاق خارج شود اما با دیدن عکسی که پشت و رو افتاده و انگشتی کمی آن طرف افتاده کنجکاوانه برمی گردد و راهش را به سمت آن عکس کج می کند.

عکس و انگشت را از زمین برمی دارد و روی تخت می نشیند. با دیدن انگشت آشنایی کنجکاو می شود به عکس نگاه کند. عکس را پشت و رو می کند و با دیدن دختری که خندان به لنز دوربین خیره شده و چشمک زده است، حس می کند در دلش قیامت به پا شده، نوشته ی گوشه ی عکس توجه اش را به خواندن جلب می کند.

– اولین و آخرین عشق زندگیم خودتی ارنواز.

به حتم اگر ایستاده بود به زمین سقوط می کرد هیچ خونی در رگ هایش حرکت ندارد و تمام بدنش در غم و اندوه منجمد می شود. دلش می سوزد برای خودش که چرا باید ویهان او را نخواهد. حال می فهمد دلیل تمام آن سردی در رفتارش چیست اما چیزی که برایش خیلی مبهم است اینکه چرا به سراغ او رفته و با عشقش که حالا می داند اسمش ارنواز است، ازدواج نکرده! به اشک هایش اجازه ریزش می دهد و صدایش را در حنجره اسیر می کند. ویهان را دوست دارد خیلی بیشتر آن چیزی که در فکر می گنجد اما به عشق یک طرفه تمایلی ندارد و در تصمیمی ناگهانی ترجیح می دهد میدان را برای رقیب خالی کند.

#پارت_۱۶۲

به محض خروجش از حمام با دیدن عکس و انگشت در میان اتاق، سری از تأسف برای خود تکان می دهد و به خود می گوید:

– چه قدر من بی احتیاطم!

کام تلخ دلدادگی

قبل از پوشیدن لباس هایش عکس و انگشتر را از روی زمین برمی دارد و بدون اینکه متوجه نمناک شدن عکس از قطره اشک های دنیز شود آن را به همان جای قبلی اش برمی گرداند و پس از پوشیدن تیشرت توسی و گرمکن مشکی اش قصد خروج از اتاق می کند و به پایین می رود.

روی پله ها در حال پایین آمدن است که توران عافیت می گوید و بقیه هم با دیدنش حرف توران خانم را تکرار می کنند و ویهان در پاسخ همه سلامت باشین کوتاهی می گوید. دنیز که کنار آوا نشسته با دیدن ویهان در دل قربان صدقه اش می رود و می گوید:

- آخه من چطور قید تو رو بزnm منی که با دیدنت دلم زیر و رو میشه!

با دیدن ویهان که با لبخندی نگاهش می کند برای ممانعت از دیدن قطره اشک حلقه زده در چشمانش به تندی رو می گیرد و به جمع خانم ها می دهد و این ویهان را به شدت حیرت زده می کند. بی محلی دنیز به خودش را به هیچ وجه نمی تواند هضم کند دنیزی که هر لحظه منتظر توجه او بوده حال نگاه می دزدد؟

دنیز به خودش لعنت می فرستد که از آن همه احساسات پر شور ویهان فقط توانسته ترحمش را نصیب خود کند و این برای دنیزی که همیشه مغرور بوده درد بدی است. ویهان به سمت دنیز می رود و مبل تک نفره ی کنارش را برای نشستن انتخاب می کند. دنیز با حضورش و عطری که از وقتی او را شناخته از همین عطر استفاده می کند ضربان قلبش شدت می گیرد اما باز به طرفش برنمی گردد. ویهان مطمئن است که دنیز از حضورش با خبر شده اما دلیل این سردی هایش را نمی فهمد. به ناچار دست روی ساعدش می گذارد و به اسم می خواندش و دنیز ناگزیر به سمتش رو می کند و منتظر به نگاهش چشم می دوزد. ویهان بدون حاشیه استیضاخانه می گوید:

- چت شده؟

بزاق دهانش را قورت می دهد و با لکنت می گوید:

- ه...هی...هیچی!

ابروانش را گره می زند و با لحنی محکم می گوید:

- گفتم چته؟ حرف بز!

به دروغ متوسل می شود.

- سرم... سرم درد میکنه!

کام تلخ دلدادگی

کلافه نگاه می گیرد و دوباره نگاه می دهد.

- دنیز چشمای قرمزت یه چیز دیگه میگن.

- خب به خاطر سر دردمه!

خشمگین می غرد.

- حاشا نکن انقدرم دروغ تحویل من نده.

نیم تنه اش را از مبل می گیرد و درحال بلند شدن از روی مبل می گوید:

- باید ظرفاً رو جمع کنم.

دستش را می کشد و به پشتی مبل می چسباند و از بلندشدنش ممانعت می کند.

- وقتی باهات حرف میزنم فرار نکن، جواب بده.

آوا که از دور نظاره گر آن دو است به ویهان که برای لحظه ای نگاهش به او گره می خورد با اشاره دست تکان می دهد به علامت اینکه.

- چیزی شده؟

ویهان سری به علامت نفی تکان می دهد و دوباره به دنیز نگاه می کند.

- دنیز نذار همه بفهمن یاالله حرف بزن تو این یه ساعتی که نبودم چت شد؟ این همه تغییر یه دلیل قوی داره.

سر به پایین می اندازد و در دل می گوید:

- دلش ارنوازته، دلش همون دختر چشم سبزیه که دل تو رو واسه همیشه اسیر خودش کرده کاری که من بی عرضه از پشش بر نیومدم.

دست دنیز را تکان می دهد که سر بالا می آورد و عاجزانه می گوید:

- بهت میگم اما ازت خواهش میکنم الان ازم نخواه بذار یه کم با خودم کنار بیام.

نگران می پرسد.

کام تلخ دلدادگی

- اتفاقی افتاده؟ چیزی شنیدی؟

لبخندی غمگین می زند.

- نه! خیلی خاص نیست.

به یاد تهدید علی می افتد که از او درخواست کنار گذاشتن خواهرش را داشت و همین کافی است که فکر کند علی از او نیز همین را خواسته.

- دنیز، علی چیزی گفته؟

دنیز که از گفت و گوی آن دو بی خبر بوده با تعجب می گوید:

- علی؟ نه!...

- مطمئن باشم؟

چانه بالا می دهد و با اطمینان می گوید:

- آره مطمئن، بعدشم علی چرا چیزی بگه؟

می فهمد که دنیز بی خبر بوده و علی هم در این بین دخالتی نداشته پس می گوید:

- همینجوری پرسیدم ولی تو هم باید هر چه زود تر دلیل این ناراحتیت رو بگی! درست شد؟

سری به علامت تایید تکان می دهد و ویهان هم از کنارش برمی خیزد و به سمت آوا می رود و در مورد موضوع ملاقاتش با سردار که در بیمارستان گفته بود حرف می زند و از او می خواهد که فردا با سردار ملاقات دو نفره ای داشته باشند و آوا هم می پذیرد و این موضوع را به سردار اطلاع می دهد و او نیز بدون چون و چرا قبول می کند.

#پارت_۱۶۳

طبق قراری که گذاشته بودند، مکان ملاقات دونفره اشان در ماشین ویهان، است و حال ویهان منتظر است که سردار از راه برسد و بنا به گفته ی آوا زانتیای سفیدی ست. یک ربع از انتظارش می گذرد که سردار ماشینش را عقب ماشین ویهان پارک می کند و پیاده می شود. ظاهراً آوا به سردار نیز از ماشین ویهان گفته که بدون تعللی به سمت درب شاگرد حرکت می کند و ویهان ثانیه ای قبل از رسیدنش خودش درب را از داخل باز می کند. سردار به محض سوار شدن دست روی سینه اش می گذارد و به نشانه ی احترام کمی خم می شود و سلام می دهد. ویهان دستش را به طرفش دراز می کند و می گوید:

– سلام جناب سردار حال شما؟

دستش را می فشارد و می گوید:

– زنده باشین به مرحمت شما خوبیم.

– خب الحمدالله!

سپس به سردار که در سکوت منتظر است او حرف هایش را شروع کند، نگاه می دهد و می گوید:

– خب، زود بریم سر اصل مطلب و از مقدمه و حاشیه به دور باشیم نظرتون چیه؟

– هرچی شما صلاح بدونید موافقم.

با «اهومی» گلوش را صاف می کند و رو به سردار شروع می کند.

– راستش به زور خودم و راضی کردم که پیام و پیش شما بشینم و ازتون بپرسم تا چه حد به آوا علاقه دارین! هیچوقت بهش سخت نگرفتم و محدودش نکردم اما خب بالاخره این وسط غیرت برادرانه ای هم هست که عادیه اینطور موقع ها بروز کنه. منم غیرتم اجازه نمی داد پیام و از دهن یه پسر ابراز علاقه نسبت به خواهرم بشنوم ولی به خاطر خوشبخت شدن آوا لازمه، لازمه که خودم به عنوان یه مرد که بیشتر از آوا روحیات مردا رو میشناسم پیام و بشنوم حالا هم منتظرم.

دستی به پیشانی می کشد و رو به ویهان می کند.

– بله کاملاً حق با شماست و من یه عذرخواهی بدهکارم که تو همچین موقعیتی قرارتون دادم، راستی آقای پورمنش من نمیدونم آوا تا چه حد از رابطه مون به شما گفته و واسه همین خودم کامل شرح میدم. از همون ترم اول آوا رو می شناختم و این آشنایی از یه کلکل شروع شد و حالا به اینجا ختم شده اینجایی که میگم منظور اینه به جایی از

دوست داشتنش رسیدم که به جز اون هیچ دختر دیگه ای به چشمم نیامد، جسارته گفتنش پیش شما اما همونطور که خودتون گفتین لازمه منم لازم میدونم بگم که آوا تنها عشق زندگی من شده و خواهد بود و اضافه کنم که این علاقه هنوز هم بین من و آوا یک طرفه س به قول خود آوا میگه «عاشقت نیستم اما از بودن دل خوشم، دلگرم! بودن و دوس دارم» منم بهش گفتم تا وقتی که تو بخوای این رابطه همینجور میمونه.

سر به پایین می اندازد و با صدایی آرام می گوید:

- آقای پورمنش نمیدونم طعم عشق و چشیدین یا نه ولی تلخی هاشم گوشت میشه و به تنت می چسبه اما به شرطی که اونی میخوای کنارت باشه وگرنه نباشه تو بهترین موقعیت های زندگیت زمان از زهر تلخ تر می گذره. ویهان حرفش را تایید می کند و ناخودآگاه به یاد ارنوازش می افتد که او را خود از دست داد و حال بدون او انگیزه ی زندگی کردنش را از دست داده.

سپس به خود می آید و رو به سردار می کند.

- حرفاتون کاملاً صحیح ولی یه موضوع میمونه و من نمیدونم آوا چیزی در موردش گفته یا نه، شاید درست هم نباشه بدون اجازه ی آوا میگم ولی اینم لازمه! شما از رابطه ی تلخی که آوا گذرونده اطلاع دارین؟

سریع می گوید:

- علی؟

چشمانش گرد می شود و منتظر نگاهش می کند که سردار با تلخندی ادامه می دهد.

- آره خبر دارم، شاید زود تر از شما هم با خبر شده باشم چون من چندین ساله با خبرم از تمام اشک و گریه هایی که به خاطرش حروم می کرد با خبرم. تمام درد دلش هنوز تو گوشمه، راستش نمی خوام روشنفکر بازی درارم و بگم آره حق داشته! بارها که آوا از اون پسر پیش من حرف می زد حسابی خودم و سرزنش می کردم و به خودم میگفتم باید آوا رو فراموش کنم. از حسادت، غیرت نمی دونم از چی بود اما اینکه دختر مورد علاقه م راه به راه از عشقش به پسر دیگه حرف بزنه بدجور عصبانیم می کرد اما با این وجود همیشه پایه ثابت درد دلش بودم، این دل لعنتی طاقت نمی آورد. یه روز به خودم اومدم دیدم دیگه ثانیه ای هم بدون اون نمی تونم دل و زدم دریا رو همه چی رو بهش گفتم و آوا اوایل رد می کرد اما نمی دونم چیشد شاید دلیلش این بود از علی ناامید شده بود که قبول کرد اما بهم گفت باید صبر کنم تا بهم دلبسته بشه و همین کافی بود که آروم بگیرم و حالا هم میگم تا آخر دنیا منتظرشم، منتظرم تا اون علاقه شکل بگیره.

ویهان که تک تک حرف های این پسر را با جان و دل پسندیده لبخندی به لبش می آید و می گوید:

- وقتی داشتم میومدم اینجا شمشیرم و از رو بستم، نمی دونم چرا شاید دلیلش این بود که با اومدن یه پسر آوا از من دور میشه و این قاعدتاً طبیعیه ولی حالا با شنیدن حرف هایی که صداقت توی تک تک کلمه ها بیداد می کرد باید بگم خوشحالم، برای آوا خوشحالم که همچین مردی رو کنار خودش داره اما با این اوصاف باید مرد و مردونه قول بدی خم به ابروهای نیاری.

سردار خوشحال از گفت و گوی موفقیت آمیز بینشان لبخندی می زند و دست روی چشمش می گذارد.

- به روی چشم.

ویهان نگاهی به ساعت مچی اش و سپس به سردار می اندازد و می گوید:

- گفتگوی خیلی کاملی نبود اما باز لپ مطلب و در برداشت و همین کافیه! دلم میخواست بیشتر حرف بزنینم اما من یه جایی کار دارم و باید برم شرمنده!

سردار با لبخند می گوید:

- اختیاردارین این چه حرفیه! آشنایی با شما لطف بزرگی بود منم دیگه برم شما به کارتون برسید.

ویهان هم متقابلاً از دیدنش اظهار خوشبختی می کند و پس از خداحافظی و رفتن سردار با تک بوقی ماشین را به سمت خانه ی دینز به حرکت در می آورد و در حین رانندگی شماره اش را می گیرد که بعد از دوبار شماره گیری پاسخ می دهد.

- سلام.

با لحنی عصبی می گوید:

- چه سلامی از دیشب ده باره بهت زنگ می زنم تو چت شده؟

نفسی عمیق می کشد.

کام تلخ دلدادگی

- هیچی!

از خونسردی اش حرصش می گیرد و ماشین را کناری پارک می کند.

- هیچی و... لا اله الا الله! این چه طرز حرف زدنه یهو چت شده زودباش حرف بزن ببینم چه مرگت شده...

- ویهان بیخیال الان بیمارستانم اومدم پیش دکتر بعداً بهت زنگ می زنم.

متعجب می گوید:

- بیمارستان؟ مگه نگفتم کارم تموم بشه میام دنبالت!

دنیز که حالا دلیل حساسیت های ویهان به خود را فهمیده با بغض می گوید:

- حس مسئولیت و اون ترحم کوفتی رو پرت کن تو سطل آشغال! نصیب من بدبخت نکن.

از بغض دنیز لحنش را نرم می کند.

- دنیز چی میگی؟ کدوم ترحم؟

- حاشا نکن.

این روزها رازهایش یکی یکی در مرز برملا شدن هستند و همین ویهان را نگران می کند.

- دنیز منظورت و نمی فهمم چیزی شنیدی؟

به یکباره می گوید:

- ویهان بیا از هم جدا بشیم من و تو به درد همدیگه نمی خوریم.

هروقت دیگری اگر این حرف را می شنید از ذوق و شوق در پوست خود نمی گنجید اما اینکه دنیر ناغافل این تصمیم را گرفته برای ویهان عجیب و ترسناک است، ترس از بازگو شدن حقایق امان را از او می گیرد و از ماشین پیاده می شود با اضطراب می گوید:

- دنیز درست حرف بزن!

با اشک می گوید:

کام تلخ دلدادگی
- نمی خوامت والسلام.

گوشی را قطع می کند و به تماس های پی در پی ویهان هم توجه نمی کند.

ویهان کلافه و عصبی از همین همه سردرگمی مشتی محکم روی کاپوت می کوبد که صدای دزدگیر ماشینش بلند می شود. خستگی کار آنقدر به او فشار آورده که نمی تواند به دنیز پيله کند و حرف از زیر زبانش بکشد به همین دلیل «به درکی» می گوید و سوار برماشین می شود و به خانه می رود.

#پارت_۱۶۵

ویهان با ورودش به سالن چشم می چرخاند و سلام می کند و وقتی صدایی نمی شنود به سمت پله ها به راه می افتد که آوا از آشپزخانه بیرون می آید و با حوله دستش را پاک می کند و رو به ویهان می گوید:

- سلام خسته نباشی.

گردنش را نیم تابی می دهد و با لحنی خسته و کلافه پس از گفتن «سلام، ممنون» دوباره به راه می افتد که آوا از دیدن این همه خستگی و بی حوصله بودنش به سمتش پا تند می کند و می گوید:

- وایسا داداش!

ویهان همانطور که راهش را ادامه می دهد می گوید:

- هرچی هست بذار واسه بعد الان حوصله هیچی رو ندارم.

به او می رسد و بازویش را می گیرد.

- آخه مهمه.

ویهان پوفی کلافه می کشد و در جا می ایستد.

- چی میخوای آوا؟ منکه مطمئنم مو به موی حرفامون و سردار واست گفته.

کام تلخ دلدادگی

خنده ی ریزی می کند و لب می گزد.

– واقعاً که! اصلاً مقصود من یه چیز دیگه س...

چپ چپ نگاهش می کند و پله ها را تا جایی که به اتاق می رسد ادامه می دهد سپس رو به آوا که دنبالش کرده می گوید:

– بیا تو ببینم چی میگی!...

آوا روی تخت می نشیند و ویهان کتش را درمی آورد و مثل همیشه به رخت آویز پشت در می آویزد سپس کنار آوا می نشیند.

– خب؟

با لحنی محتاط می گوید:

– چه خبر از دنیز؟ خوبه حالش؟

ابرویی بالا می دهد.

– نه بابا! چیشد یهو؟ دارم درست می شنوم؟ تو که اسمش میومد لب و لوچت و کج می کردی حالا احوال می گیری؟

نفسی عمیق می کشد و به رو به رو نگاه می کند.

– راستش داداش این اتفاقای اخیر باعث شد به خیلی چیزا پی ببرم، دنیز رو از وقتی که شناختم خیلی مهربون بوده و احترام زیادی واسه تک تک ما قائل بوده، هیچوقت یادم نمیاد در برابر بی محلی های که بهش کردم گلایه کرده باشه یا ناراحت، اگرم شده به رو نیاورده! بی انصافیه ولی دلم براش میسوزه حس ترحم و دلسوزی تموم وجودم و گرفته طوری که الان اشکم در بیاد هم تعجبی نداره!

ویهان از جمله ی آخر آوا متعجب می گوید:

– از چی اشکت دراد؟

سر به زیر می اندازد و می گوید:

– از نامزدیش با تو!

کام تلخ دلدادگی

چشم ریز می کند و بهت زده می گوید:

- گیر هیولا نیوفتاده که اشکت در بیاد چی میگی واس خودت؟

نمی خواهد بیشتر از این برادرش را ناراحت کند پس رازی که در میان قلبش دارد، کماکان پنهان نگه می دارد و می گوید:

- هیچی!

- آوا من و ببین چیزی میدونی؟ دنیز امروزم حرفای بی سر و ته می زد.

شتابزده به طرفش رو می کند.

- چی؟ چی میگفت؟

ابروانش را قفل هم می کند.

- چرا انقدر عجیب شدی؟

با ظاهری خونسرد برخلاف باطن به آشوب کشیده اش می گوید:

- نه چیزی نیست فقط کنجکاو شدم ببینم منظورت از حرفای بی سر و ته دنیز که میگی، چیه؟

همانطور نشسته به پشت دراز می کشد و دستانش را زیر سر قفل می کند.

- زنگ زدم حالش و بپرسم که یه کم حرف زدیم و تهش اشک و غم و آه قاطی حرفاش کرد و از نخواستن من حرف

می زد و می گفت این رابطه رو تمومش کنیم و فایده نداره و... چه می دونم از این دسته خزعبلات!

شاید دور از معرفت باشد اما آوا خوشحال و ذوق زده از اینکه کم کم می تواند هدفش را عملی کند، می گوید:

- جدی؟ جدی خودش گفت تمومش کنید؟ موافق بود؟

به طرفش سر می چرخاند.

- عجب بدجنسی هستی تو! از چی انقدر خوشحالی؟ میگم گریه می...

شتابزده میان حرفش می پرد.

– باشه باشه می دونم فقط بگو ببینم خودش راضی بود؟

دوباره نگاه می گیرد و اهو می می گوید و سپس دوباره نگاه می دهد و سریع می گوید:

– دیگه برو بیرون خسته م میخوام بخوابم! هر ی اطلاعات خواستی گرفتی! برو برو بیشتر از این حوصله ندارم.

روی صورت برادرش خم می شود و گونه اش را می بوسد.

– چشم قربونت برم.

سپس از جا برمی خیزد و به سمت در می رود و در مقابل نگاه متعجب ویهان در را می بندد و ویهان فکرش مشغول استعفای امید از شرکت است، امروز با ورودش به اتاق و دیدن مردی دیگر در جای امید با خبر شد که پس از چند روز غیبت استعفا داده و همین فکرش را به هزاران سو هدایت می کند و با همین فکر به خود قول می دهد که حتماً در اولین فرصت از ارنواز با خبر شود. فکر اینکه با امید ازدواج کرده باشد و به جای دیگر رفته باشند ذهنش را داغان تر از قبل می کند.

#پارت_۱۶۶

آوا به اتاق خود می رود و بدون اتلاف وقت آماده می شود. قبل از رفتن با تماسی به مادرش، بیرون رفتنش را گزارش می دهد و سپس از خانه بیرون می زند. میانه ی راه با دنیز تماس می گیرد و از رفتنش به آن جا خبر می دهد که دنیز بسیار استقبال می کند.

به درب خانه اشان می رسد و با فشردن دکمه ی آیفون منتظر می ماند تا در را باز کنند. ظاهراً دنیز به مادرش اطلاع داده که با دیدنش از صفحه ی آیفون، خوش آمد می گوید و در را باز می کند. به حیاط وارد می شود و در را پشت سر خود می بندد و پس از گذراندن حیاط با دیدن درب چوبی که باز شده تقه ای می زند و وارد می شود. دنیز و مادرش پشت در ایستاده اند و به محض دیدنش با او روبوسی می کنند. دنیز دست آوا را می گیرد و به سمت اتاق می برد.

– آوا چه قدر خوب کردی که اومدی! واقعاً به یه نفر نیاز داشتم که باهاش حرف بزنم و کی بهتر از تو؟!

با خوش رویی می گوید:

کام تلخ دلدادگی

- خب چرا زودتر زنگ نزدی که پیام؟

در را به داخل هول می دهد و به آوا تعارف می کند که داخل شود آوا با تشکری به اتاق وارد می شود و دنیز پشت سر او در را می بندد و روی تخت می نشیند و به آوا می گوید:

- بیا بشین.

روی تخت می نشیند و نگاهش را در اتاق می چرخاند.

- دکورش و عوض کردی؟ یادمه صورتی بود؟ چرا رنگ غالب مشکی زدی! دل آدم می پوسه...

پوزخندی می زند.

- کدوم دل آخه؟ مگه دلی هم دارم؟

آوا که انگار ناخواسته بحث را به سمت دلخواهش رسانده، مشتاقانه می گوید:

- چرا این و میگی؟ خدا روشکر همه چیز رو به راهه!

بغضی ناگهانی در حنجره اش لانه می کند.

- ظاهراً آره ولی باطن هیچی سر جاش نیست!

آوا دست دنیز را در دست می گیرد و با غمی خالصانه می گوید:

- تو خودت نریز، باهام حرف بزن!

دنیز می خواهد لب باز کند که در اتاق باز می شود و مادر دنیز با ظرفی از میوه و دوبشقاب سر می رسد، آوا با دیدنش از جابر می خیزد و ظرف ها را از دستش می گیرد.

- خاله چرا زحمت افتادین؟

در حالی که به بیرون می رود، می گوید:

- چه زحمتی عزیزم، نوش جونتون.

ظرف ها را روی میز تحریر می گذارد و به سمت دنیز می رود که همچنان در سکوت به زمین خیره شده.

کام تلخ دلدادگی

- دنیز نمی خواد چیزی بگی؟

با لحنی پر از گلایه و بغض می گوید:

- چرا از ارنواز چیزی بهم نگفتین؟

تعجب نمی کند و فقط نفسی عمیق می کشد. دنیز به آوا رو می کند.

- چرا چیزی نمیگی؟ من همه چی رو فهمیدم، پنهون کردن بی فایده س!

چشم در چشم دنیز با لحنی شرمنده می گوید:

- آره خودمم می دونم که تو فهمیدی!

دنیز حیرت زده و منتظر نگاهش می کند که آوا ادامه می دهد.

- دیروز که اومدی خونمون و رفتی ویهان و صدا کنی تقریباً چند دقیقه بعد تو، توی اتاقم یه کاری داشتم. از کنار در که می گذشتم صدای گریه ت رو شنیدم و همین کنجکاویم و فعال کرد و به حرفات گوش دادم تک تک حرفات و شنیدم و منکر این نمیشم که یه بغضی مثل یه بوته خار تو گلویم گیر کرده بود. حرفات خیلی سوزناک بود، خیلی ناراحت شدم. می خواستم پیام تو و دلداریت بدم اما می دونستم به یه دردی دچار شدی که هیچ رد و دلی روش اثر نداره.

انگار که منتظر همین حرف ها باشد ناگهان زیر گریه می زند و دستش را مقابل صورتش می گیرد. آوا دست دور شانه اش می اندازد و سرش را نوازش می کند.

- کاملاً درکت می کنم، این دردهایی که تو می کشی من خیلی وقت پیش کشیدم و هنوزم که گاهی باهامن، این عشق نمی دونم چه چیزیه لعنتی گرفتارش که بشی انگار صلاح عقل، قلب، روح و همه چیزایی که داری رو دست اون میدی، یه اختیار تام بهش میدی و امان از اون روزی که این عشق به صلاح و خواسته ی تو عمل نکنه! اونوقت دیگه نابود میشی، اون کسی که میخواد نباشه انگار دنیا خالیه! باید بهت آرامش بده تا آرامش داشته باشی باید بخندونت تا بخندی باید نفس بکشه تا نفس بکشی و یک کلام ختم کلام باید باشه تا باشی!

دنیز با شنیدن حرف های غمگین آوا که باب میلش است زار می زند و خیال آوا از اینکه مادر دنیز به طبقه ی بالارفته و صدایش را نمی شنود راحت است از جا بلند می شود و برگه دستمال کاغذی از روی طاقچه اتاق برمی دارد و به سمت دنیز می گیرد. دنیز میان گریه نگاه بالا می آورد و دستمال را می گیرد سپس می گوید:

- همیشه به خودم می گفتم دنیز تو همه چی داری، پول، خونواده خوب، قیافه، تحصیلات و... پس ویهان حتماً عاشقت میشه مگه چه نقصی داری که تو رو نخواست عجله نکن میاد سمتت!

دماغش را بالا می کشد و با دستمال اشک های تازه اش را از مژه هایش می گیرد و ادامه می دهد.

- روزی که اومد خواستگاری به خودم گفتم بیا آخرش به خواسته ت رسیدی گفتم عجله نکن ولی آوا همون روز خواستگاری هم من و خیلی بی محل کرد و باز دم نزدم به خودم گفتم اینم صبر لازمه، ویهان مغروره نمی تونه زود باهات اخت بگیره تا که گذشت چندین ماه گذشت و ویهان همون ویهان بود با این تفاوت که توجهش یه کم بیشتر شده بود و حالا میفهمم همش از ترحم بود، همه ی کاراش از سر دلسوزی بود و من خر نفهمیدم.

#پارت_۱۶۷

سوزناک حق می زند و ادامه می دهد.

- ویهان با تک تک سلولای بدنم عجین شده با تمام تار و پود روحم یکی شده، تموم قلبم و غارت کرده از وقتی که پام به خونه شما باز شده ویهانم به کلبه قلبم نفوذ کرده. تنها مردی که شب و روز بهش فکر می کردم، ویهان بود ولی نشد. نشد که من و بخواد، نشد! همیشه میگفتم ویهان چقدر سخته آخه این بلده ابراز علاقه کنه ولی الان میفهمم بلده الان می فهمم شاید تنها مرد عاشق ویهان باشه اما نه عاشق من! عاشق ارنواز... عاشق اون دختره ی چشم سبز عاشق اون دختره ی مو کمند عاشق اون دختره ای که ویهان من و اسیر خودش کرده، ویهان واسه من بود من تمام عمرم و با فکر اون گذروندم تمام لحظه های زندگیم با ویهان بوده

حق هقش شدت می گیرد.

- آوا من عاشقشم، من عاشقشم چیکار کنم! چیکار کنم از دست این قلب نفهم چطور بهش بفهمونم که ویهان واسه یکی دیگه س! چطور بگم؟

به سقف رو می کند و با چشمان بسته ضجه می زند.

- خدایا تو بگو من چیکار کنم؟ تو بگو ویهانی که تمام زندگیم شده رو چطور یه شبه فراموش کنم.

مشتش را روی قلبش می گذارد.

کام تلخ دلدادگی

- اینجام درد میکنه!

به حدی حق هقش شدت می گیرد که دیگر نمی تواند ادامه دهد و دست روی صورتش می گذارد. آوا که تحت تاثیر حرف های او قرار گرفته سیلابی از چشمانش به راه می افتد و شانه ی دنیز را ماساژ می دهد. میان گریه می گوید:

- آروم باش!

از اتاق بیرون می زند و با لیوانی آب برمی گردد. به طرف دنیز می گیرد.

- یه قلب از اینو بخور.

- ویهان چرا؟ چرا مگه من چی کم داشتم؟ مگه کم به پات وایسادم! مگه کم بی محلی هات و به جون خریدم فقط برای اینکه کنارت باشم. تو خودت عاشق بودی و چطور من عاشق و نفهمیدی! چطور دلت اومد مدام زخم زبونم بزنی؟ لعنت به منی که هنوزم عاشقتم لعنت به منی که می دونم تو زندگیت جایی ندارم و هنوزم تو رو میخوام، آخه تو دردی یا درمان؟

آوا با گریه دنیز را به آغوش می کشد.

- دختر خودت و کشتی بسه!

- کاش از زیر عمل بیرون نمیومدم و این روزا رو نمی دیدم، کاش با فکر اینکه ویهان بهم حسی داره با آرامش می مردم.

اشک های آوا نیز شدت گرفته اند.

- خدا نکنه دیوونه!...

در آغوش یک دیگر می گریند و آوا گه گاهی با جمله ای سعی در تسکین حالش دارد و اما بی فایده است، دنیز که از اشک زیاد انرژی اش تحلیل رفته دراز می کشد و سرش را روی متکا می گذارد. آوا پیش پایش، پایین تخت می نشیند و موهایش را نوازش می کند که دنیز می گوید:

- آوا ویهان اگه من و نمی خواست چرا اینکار رو باهام کرد؟ چرا اومد خواستگاری من؟

آوا سر به پایین می اندازد.

کام تلخ دلدادگی

– به خاطر من.

از تعجب سر از متکا بلند می کند و می نشیند.

– چی؟

آوا تک تک اتفاقات را بدون کم و کاستی برای دنیز تعریف می کند و او هر لحظه بیش از پیش حالش دگرگون می شود، این بار حتی برای ارنواز هم که جزوی از قربانیان این بازی بوده، ناراحت می شود.

– آوا دیگه وقتشه این قضیه رو تمومش کنیم!

آوا با شرمساری می گوید:

– همه ش تقصیر من بود، همه رو نابود کردم خیلی بی منطق بودم.

دنیز با لبخندی تلخ دست روی شانه اش می گذارد.

– عشق که پاش وسط باشه منطق از میدان بیرون میره این خاصیت عشقه که به خاطرش هرکاری ازت بر میاد و گاهی اوقات باعث نابودی میشه! حالا باید به فکر درست کردن اوضاع باشیم.

از جا برمی خیزد و کنار دنیز می نشیند.

– وقتی میومدم اینجا همین قصد و داشتم و فکرایه هم تو ذهنم بود ولی بعد شنیدن حرفای تو دیگه نمی خوام. ویهان با بودن تو کنار اومده به نظرم دیگه لازم نیست اوضاع تغییر کنه.

سرش را به طرفین تکان می دهد.

– نه به هیچ وجه! نمی خوام تا آخر عمرم با مردی زندگی کنم که فکر و روحش پیش من نباشه، حتی اگه اون مرد ویهان باشه، کسی که عاشقشم.

– آخه...

میان حرفش می آید و محکم می گوید:

کام تلخ دلدادگی

– همین که گفتم! باید تک تک این چیزایژ که واسه من گفتمی واسه ارنواز و علی هم بگی دیگه بسه زجر کشیدن و عذاب! ازدواج من با ویهان تهش یه دره س که جز تباهی واسه جفتمون چیزی نداره! نمی خوام اوضاع از این بد تر بشه.

آوا با قدردانی می گوید:

– من و ببخش همیشه در موردت اشتباه فکر می کردم اما تو دل خیلی بزرگی داری کاری رو می کنی که من از پسش بر نیومدم و نتیجه ش این شد.

دستش را می گیرد و با بغض می گوید:

– واسه منم سخته اما لازمه باید کنار اومد، باید بتونم ترجیح میدم با ویهان یه دوست معمولی و وفادار باقی بمونم تا که یه زن و شوهری همیشه از هم فرارین.

دست دیگرش را روی دست دنیز می گذارد.

– با این کار همه چی رو به راه میشه!

#پارت_۱۶۸

دنیز و آوا با علی و نهال و حتی ارنواز تماس گرفتند و آن ها را به رستورانی که روز آشنایی نهال و علی آنجا رفتند دعوت می کنند و نا گفته نماند ارنواز به اصرار زیاد آوا راضی به این ملاقات شد و حالا که همه دور یک میز جمع شده اند، نمی دانند چه بگویند که علی بی صبرانه رو به دنیز می کند.

– دنیز چرا چیزی نمیگی؟ گفتین موضوع مهمیه و حالا چند دقیقه س همدیگر رو نگاه می کنید حرف بزن!

ارنواز هم با اخمی رو به دنیز می گوید:

– بله دقیقاً من وقت خیلی زیادی ندارم و بهتره هر چه سریع تر موضوع رو بگین.

نهال هم به تایید حرف آن ها سر تکان می دهد. دنیز رو به آوا که کنار دستش نشسته است، می گوید:

کام تلخ دلدادگی

- شروع کن آوا!

آوا مردد از گفتن تمام ماجرا بزاق دهانش را قورت می دهد و نگاه پر از تردیدش را یک دور بین همه می چرخاند و در انتها به علی می دوزد که علی می گوید:

- شروع کن، منتظر چی هستی؟

سر به پایین می اندازد و با پره ی شالش مشغول می شود.

- انقدر ماجرا پیچیده و در هم بر هم هست که نمی دونم از کدوم نقطه شروع کنم، از این بازی که به راه افتاد و مقصر شماره یکش خود منم.

ارنواز با بهت می گوید:

- کدوم بازی؟ چرا تو؟ واضح حرف بزن!

نگاه بالا می آورد و به ارنواز می دهد.

- باشه میگم عجله نکن.

سپس دوباره سر پایین می اندازد.

- تک تک شماهایی که اینجا نشستین بلا استثنا هر کدومتون عاشقین و نه یه عاشق معمولی، تک به تک عذاب از دست دادن عشقتون و چشیدین و تا اونجا که تونستین واسش جنگیدین و حالا یا موفق شدین یا نه! منم یکی مثل شما ها منم یکی که عاشق بودم، عشقی که از قدمتش بخوام بگم باید از نوجوونی هام حرف بزنم از همون دورانی که همه میگن روحیه ها حساسه و دلبستگی ها عمیق! منم عاشق شدم عشقی که روز به روز بیشتر من و درگیر می کرد و غافل از اینکه عشق فقط از طرف من بود عشقی که طرف مقابلم ذره ای حس من و نداشت و به قول خودش فقط یه خواهر بودم، هنوزم زمزمه ی خواهر گفتناش تو گوشمه اما خودتون بهتر می دونین عشق این چیزا حالیش نیست رادار عشق به قلب وصله و از عقل دور دور! عاشق بودم انقدر عاشق بودم جز اون چشمم کسی دیگه ای رو نمی دید تا جایی که واسه به دست آوردنش حاضر بودم هر کاری کنم حتی خودکشی!

همه با تعجب آوا را با نا باوری به اسم می خوانند و علی با تعجب می گوید:

- چی میگی آوا؟ از عشق به کی حرف می زنی؟ تو عاشق کی بودی؟

کام تلخ دلدادگی

نگاه نگران و ترسانش را به دنیز می دهد که او با اطمینان پلک روی هم می گذارد و می گوید:

– نترس همه چی رو بگو!

سپس به علی نگاه می کند و با استرس می گوید:

– تو! عاشق تو بودم.

این بار نهال هین بلندی می کشد و علی کماکان به او نگاه می کند و نمی داند باید چه عکس العملی نشان دهد! می خواهد از چشمانش بخواند که شوخی است اما این مردمک های لرزان و دستانی که از اضطراب به لرزه در آمده اند، می گویند شوخی در این موضوع امری محال است! نفسی عمیق می کشد و دست روی صورتش می کشد. حالا به روز هایی فکر می کند که قضیه ی آشنایی اش با نهال را گفت و دید که آوا چقدر پریشان شد، دید اما توجه نکرد. ارنواز هم با نگاهی متاسف برای شکست عشقی این دختر به او نگاه می کند و منتظر ادامه ی حرفش است. آوا که حالا با گفتن این حرف فکر می کند بار سنگینی را از دوشش به زمین گذاشته مسلط تر از پیش ادامه می دهد.

– با گفتن این حرف لطفاً من و گستاخ ندونید من این موضوع رو چندین ساله که مخفی کردم و حالا به خاطر یه موضوع خیلی مهمی که الان توضیح می دم، راضی به گفتنش شدم.

دنیز دستش را می گیرد.

– ادامه بده آوا، بعدش همه دلیلش رو می فهمم.

لبخندی به او می زند و ادامه می دهد.

– بعد خودکشی که متاسفانه یا خوشبختانه زنده موندم و ویهان من و نجات داد، همه چی عوض شد. همتون خصوصاً علی میدونه که علاقه ی من و ویهان به همدیگه چقدر زیاده و حالا شما فکر کنید من تا مرز مردن رفتم و برگشتم. وقتی به هوش اومدم ویهان و دیدم حس می کردم چند سال پیر شده، خیلی نگران بود و به خاطر اینکه این همه استرس بهش داده بودم خودم رو سرزنش کردم اما کاری بود که شده بود و حالا فایده ای نداشت، ویهان پا پی شد که دلیل این کارم چی بوده و منم همه چی رو گفتم و تازه اونجا ماجرای اصلی با حماقت من شروع شد از ویهان خواستم که نذاره علی با نهال ازدواج کنه. التماسش کردم و تمام حس برادرانه ش رو به کار انداختم و مسلماً ویهان هم قبول کرد.

نهال که ظاهراً به یاد سختی های جدایی از علی افتاده با بغض می گوید:

- چطور دلت اومد؟ آخه به چه قیمتی؟

می خواهد از روی صندلی بلند شود که آوا شتاب زده دستش را می گیرد و عاجزانه می گوید:

- ازت خواهش میکنم بشین، نهال من اول حرفام گفتم حماقت کردم درسته تو حق داری هر چی به من بگی اما خواهش میکنم تا آخر حرفام رو بشنو.

علی به نهال نگاه می کند.

- فعلاً بشین.

بدون رغبت روی صندلی می نشیند و آوا مجدد سر به زیر حرفش را ادامه می دهد.

- ویهان اومد و پول عمل مادر نهال و داد و موفق به جدایی شما شد و این از سکانس اول این بازی!

ارنواز نا باورانه و حیرت زده لب می زند.

- آوا!!

آوا بدون توجهی به او ادامه می دهد.

- اما حالا باید بدونید اون همه پول از کجا اومد! پول هنگفتی که به قول خود ویهان با تمام پس انداز و فروختن ماشینش یک سومشم به دست نمیاورد و مطمئناً می دونین که اینجا رو دست به دامان پدرم شده.

با احساس خشکی دهانش، دیگر زبانش در دهان نمی چرخد و از آب معدنی مقابلش اندکی درون لیوان خالی می کند و سر می کشد سپس به ارنواز رو می کند.

- بابام واسه اینکه اون پول و بهش بده واسش شرط گذاشت، شرطش می دونی چی بود؟

به علامت نداشتن سرش را به طرفین تکان می دهد.

- شرطش ازدواج با دنیز بود.

کام تلخ دلدادگی

این بار همه با چشمانی گرد شده به این پازلی که تیکه هایش کم کم در حال کامل شدن است فکر می کنند.

از این جا به بعدش را دنیز رو به ارنواز ادامه می دهد.

- درسته ویهان اومد خواستگاری من، نامزد کردیم بیرون رفتیم اما حتی یه لحظه هم از فکر تو بیرون نیومد.

بغض وقت شناس سر و کله اش پیدا می شود.

- یک لحظه روی خوش به من نشون نداد و تمام ذکر و فکرش فقط تو بودی اما من نمی دونستم، نمی دونستم که دلیل این رفتارای ویهان چیه تا چند روز پیش! تا اینکه عکست و دیدم تا اینکه دیدم با اون انگشتر و عکس زندگی کرده، نفس کشیده.

مقابل رقیب عشقی ات بنشینی و از عشقی که عشقت به او دارد حرف بزنی راحت است؟ خنجر به قلبت بزنی دردش کمتر است و این گفتن ها مرد می خواهد مردی که این روز ها در پوست این دختر گنجانده شده و خدا می داند برای این پوست کلفت شدن هایش چقدر سختی به جان خریده.

- ارنواز تو تمام روحش و تسخیر کردی و ویهان هرگز از فکر تو بیرون نیومد.

سپس دست در جیب می کند و گوشی اش را بیرون می کشد، عکسی که از ارنواز داخل گوشی اش داشت را مقابل چشمان اشک بار او می گیرد و با بغض می گوید:

- بیا ببین! این عکس و می دونی کی دیدم؟ وقتی که رفتیم خونه ی ویهان اما اون به بودن من توجهی نداشت و واسه آرامشش به این عکس تو پناه برده بود، ارنواز اون فقط عاشق توه!

گریه امانش نمی دهد و علی دیگر تاب دیدن اشک های خواهرش را نمی آورد و برای اولین بار دستش را می گیرد و می بوسد.

- گریه نکن خواهر.

اما دنیز سر روی می گذارد و توانی برای ادامه ی حرف در خود نمی بیند. علی می خواهد از جا بلند شود و به سمت دنیز برود که آوا می گوید:

- لطفاً صبر کن.

- آخه دنیز...

کام تلخ دلدادگی

دنیز سر از روی میز بلند می کند و با دستمال کاغذی اشک هایش را پاک می کند.

– نه داداش چیزی نیست!

ارنواز هنوز گوشی دنیز را در دست دارد و با چشمانی اشکی به عکس خود نگاه می کند. اشک به پهنای صورتش می ریزد اما جنس این ها فرق می کند تماماً از سر شوق است و چقدر خوشحال است که ویهانش به او خیانتی نکرده گوشی را روی میز می گذارد و با بغض می گوید:

– آوا، حال ویهان چگونه؟

دنیز با بغض می گوید:

– بد، بدون تو افتضاحه!

علی که حالا می فهمد ویهان چقدر سختی کشیده و چندین بار او را به نامردی محکوم کرده چنگی به موهایش می زند و زیر لب می گوید:

– اولین قربانی این ماجرا ویهان بوده از همه ی جهات تحت فشار بوده.

آوا سر تکان می دهد.

– حماقت کردم، همتون من و ببخشین.

سپس رو به نهال می کند.

– نهال در حق تو هم خیلی بدی کردم ولی من و ببخش! حلالم کن، بچگی کردم!

علی که نمی تواند حرف ها و بی محلی هایی که به ویهان کرده را هضم کند با خشم رو به آوا می کند.

– تو که انقدر ویهان و دوس داشتی چطور راضی شدی انقدر عذاب بکشه؟

– به خدا من نمی دونستم حتی اون اوایل می گفتش شما خودتون از هم جدا شدین و تفاهمی نداشتین تا که اون روز توی بیمارستان دم در به حرفاتون گوش دادم و بعد که ویهان از اتاق بیرون زد با هزار بدبختی از زیر زبونش بیرون کشیدم حتی نمی دونه که اینجا اومدیم.

خشمگین تر می غرد.

کام تلخ دلدادگی

- آوا آوا آخه چی بهت بگم، تو می دونی این وسط چند نفر به خاطر تو سختی کشیدن؟ دنیز و ببین هیچی ازش نمونده.

میان گریه می گوید:

- حلالم کنید به خدا پشیمون شدم، قصدم نبود همچین بلایی سر شما ها بیاد.

#پارت_۱۷۰

ارنواز دست آوا را می گیرد.

- گریه نکن، هر کسی دچار اشتباه میشه و چه خوب که کار اشتباهش رو بفهمه، آروم باش تو دیگه از این لحظه دینی به کسی نداری من که از تو به دل ندارم.

با اشک و لبخند می گوید:

- مرسی زنداداش!

و این کلمه چه قدر به او می چسبد و پدیدار شدن چال گونه اش این را ثابت می کند. نهال هم رو به آوا می کند و با لحنی آرام می گوید:

- نمی خوام الکی بهت بگم بخشیدمت؛ چون اون دوران مادرم توی اتاق عمل بود و من دیگه کسی رو نداشتم. بدترین لحظات رو گذروندم اما سعی می کنم ببخشم.

سرش را تکان می دهد و ممنونی می گوید.

علی رو به آوا می کند.

- کسی نمی تونه تو رو به خاطر دل بستنت سرزنش کنه و همینطور منی که تو فقط حکم یه خواهر واسم داشتی و داری و خواهی بود.

پلک بر هم می زند و با بغض می گوید:

- ازت ممنونم!

کام تلخ دلدادگی

سپس علی هم از حرفایی که آقا پرویز بر ملا کرده می گوید و این بار نوبت دنیز و آواس که شوکه شوند اما همه از کارش ناراضی نیستند شاید اگر او نمی گفت این راز همیشه سر پوشیده می ماند.

دنیز زود تر از همه در جا بلند می شود و رو به بقیه می گوید:

- از جاتون پاشین وقتشه که ویهان هم خوشحال کنیم.

آوا هم که ظاهراً بی خبر است با تعجب می گوید:

- چه خوشحالی؟

دنیز دستی به شالش می کشد و موهایش را به داخل می برد.

- پاشین تا بگم.

ویهان روی تخت دراز کشیده است و با هندزفری به یاد ارنواز مشغول آهنگ گوش دادن است. با چشمانی بسته دستش را زیر سر گذاشته و زیر پلک های بسته اش به روزهای با ارنواز فکر می کند. به چشمانش، به چال گونه اش به گرمی دستانش و یک به یک قلبش را به تپش در می آورند. ناگهان یکی از هندزفری های از داخل گوشش بیرون می آید و با همان چشمان بسته می گوید:

- آوا بزار سر جاش و برو بیرون.

نوسان تخت خبر از این می دهد که یکی کنارش نشسته، چشم باز می کند که آوا را مواخذه کند اما با دیدن فرد مقابلش، قطع شدن نفس هایش را حس می کند و با چشمانی گرد شده او را نگاه می کند و ارنواز خنده ی ریزی می کند و ویهان دل از گَفَش می رود، بدون اینکه چشم بگیرد برمی خیزد و روی تخت می نشیند. با حیرت زدگی دوباره لب می زند.

- چه قدر واقعی کنارمی!

ارنواز که شوکه شدنش را حق می دهد با صدایی لطیف و دلنواز می گوید:

- ویهان خیالاتی نشدی من اومدم پیشت!

کام تلخ دلدادگی

بزاقت دهانش را قورت می دهد و دستش را مردد بالا می آورد سپس به آهستگی به گونه اش نزدیک می کند تا جایی که کف دستش با گونه اش مماس می شود. این یکی دستش را هم بالا می آورد و دو طرف صورتش می گذارد و لمس می کند.

– ارنواز... ارنواز خودتی؟

لبخندش عمیق تر می شود و پلک بر هم می زند. ویهان جسارتش بیشتر می شود و دستانش را می گیرد. دیگر شکی ندارد خودش است. سرش را به سرش می چسباند و با هیجان می گوید:

– ارنواز... ارنواز... ارنواز...

– جانم؟ دنیز همه چی رو بهم گفت!

سرش را کنار می کشد و خیره در نقطه به نقطه ی اجزای صورتش می شود، به تک تک صورتش به آرامی دست می کشد به گونه ای که بخواهد از واقعی بودنش مطمئن شود. بدجوری هوس به آغوش کشیدنش را در دل دارد اما هنوز هم به خط قرمز هایش متعهد است، هنوز هم ارنواز پاک و معصومش را ترجیح می دهد تا محرم شدنش به خود، بیش از حد به او نزدیک نشود.

قلب هر دو به گونه ای محکم می کوبد که هر آن احتمال می دهند از دهانشان بیرون بیورد. ارنواز به آرامی می گوید:

– اومدم پیشت تا ابد بمونم.

آن قدر غرق در وجود او شده که اصلاً این سوال که از کجا پیدایش شده و چطور به خانه اشان آمده برایش پیش نمی آید یا شاید هم پرسیدنش برایش مهم نیست اما با گفتن جمله ی ارنواز «دنیز همه چی رو بهم گفت» تا حدودی به قضیه پی می برد.

به بغضی که از خوشی در گلویش خانه کرده لعنت می فرستد که از حرف زدنش ممانعت می کند. می خواهد تمام کلمات عاشقانه ای که در فرهنگ لغت دهخدا هست را به پای این دختر بریزد. هنوز شوکه است. لبه ی شالش را می گیرد و بینی اش نزدیک می کند. چشم می بندد و از اعماق وجودش نفس می کشد و لب می زند.

– این بوی خودته ارنواز، این عطر مخصوص خودته فقط این عطره که انقدر من و دیوونه میکنه، خودتی ارنواز دارم مطمئن میشم خودتی.

با صدایی آرام می گوید:

کام تلخ دلدادگی

- ویهان؟

صدایش به حدی دلنشین است که تلاطم در وجود ویهان شدت می گیرد و چشم باز می کند.

- جان ویهان؟ عمر ویهان؟

گونه هایش گلگون می شوند و سر به زیر می اندازد که ویهان چانه اش را می گیرد و بالا می آورد.

- ازم رو نگیر، رو نگیر ارنواز تشنه اون چشما تم تشنه اون لبخندا تم رو نگیر من و نگاه کن.

حرف های ویهان در عین دل بردن، او را بیشتر خجالت زده می کند و همین باعث می شود سرش را بیشتر پایین ببرد و این یعنی ویهان تشنه تر شود. با صدایی خمار آلود می گوید:

- ببین دختر اون چشما ت و دریغ نکن که هلاک هلاکم!

لب می گزد و ویهان قربان صدقه اش می رود.

- فدای خجالت کشیدنا ت بشم، اون سرت و بیار بالا من فلک زده کم از دوریت نکشیدم.

با وجود

ادامه #پارت_۱۷۰

اینکه هنوز هم خجالت می کشد اما سرش را بالا می آورد و خیره ی همدیگر می شوند.

چشم می بندد و دستان ارنواز را که در دست خود قفل کرده می فشارد و لب می زند.

- ارنواز بریم بیرون، بریم بیرون دیگه تحمل اینکه دو نفری اینجا باشیم و ندارم.

خنده ی ریزی می کند و با شیطن ت می گوید:

- چرا؟

چشم باز می کند و نفسی عمیق می کشد.

کام تلخ دلدادگی

– ارنواز سر شیطننت و الان وا نکن که بد از خجالتت در میام ها!

از سینه اش که با سرعت بالا و پایین می شود، می فهمد که به سختی خود را کنترل کرده است، بنابراین دستش را به نرمی از دست ویهان بیرون می کشد و از تخت پایین می آید. ویهان هم متقابلاً پایین می آید و رو به روی ارنواز می ایستد.

#پارت_۱۷۱

و با چشمانی که خماری اش از هزار فرسخی هم مشخص است، می گوید:

– بی تابتم دختر، دیوونتم به مولا!

عاشقانه زمزمه می کند.

– ویهان دیگه هیچوقت ترکم نکن.

– مگه مرگ بتونه از هم جدامون کنه.

ابرو در هم می کشد.

– خدانکنه!...

به لب هایش خیره می ماند که ارنواز می فهمد و خجالت زده صورتش سرخ می شود و ویهان می خندد.

تقه ای به در می خورد و پشت بند آن صدای آوا که با شیطننت می گوید:

– داداش، زنداداشم و فقط به خاطر این داخل فرستادیم که بیاد تو رو بیاره بیرون یه کم طول نکشید؟

پشت بند آن صدای خنده ی جمع به گوش می رسد.

آوا دوباره ویهان و ارنواز را می خواند که ارنواز لبخندش را جمع می کند و با استرس و خجالت می گوید:

– بیا بیا بریم بیرون.

ویهان و ارنواز از در که بیرون می آیند، آوا به سمت ویهان می دود و بغلش می کند.

کام تلخ دلدادگی

– الهی قربونت برم من، راستش و بگو چقدر سورپرایز شدی!...

ویهان که حالا تازه به این موضوع که ارنواز چه گونه به اینجا آمده و دلیل این لبخندهای برادرانه ی علی چیست، پی می برد ابرو در هم می کشد و رو به آوا می گوید:

– راستی اینجا چه خبره؟

علی به سمتش می رود و شانه ی ویهان را می بوسد.

– خبر اینکه هنوز معرفت و باید ستایش کرد، رفیق شرمنده روتم تازه آوا همه ماجرا رو تعریف کرد و فهمیدیم چقدر توی تنگنا و فشار بودی!

آوا هم در ادامه ی حرف علی همه ی قضایا را تعریف می کند و بماند ویهان چقدر ناراحت از این شد که آوا رازش را بر ملا کرده ولی همه به پشتیبانی از آوا ممنون بودن که اجازه نداده این دوری و کدورت ها ادامه دار باشد.

ویهان رو به دنیز که با لبخند و بغض نگاهش می کند، می گوید:

– واسه ابراز شرمندگیم هیچی ندارم که بگم!

دنیز به او نزدیک می شود.

– واسه عشق و حس خالصانه ت از هیچکس عذر خواهی نکن تو کنار من بودی همیشه اما اینکه عاشقم نبودی دلیل خوبی واسه شرمندگی نیست اتفاقاً ازت ممنونم که به دوست داشتن الکی اظهار نکردی.

در این میان توران خانم با اسپند دود کن که دود اسپندش کل خانه را در بر گرفته از پله ها بالا می رود و رو به نهال و ارنواز می گوید:

– قربون دو تا عروس قشنگم برم!

همه لب به خدانکنه باز می کنند و توران خانم هم ظرف را دور سر همه می چرخاند.

– چشم حسود از همتون به دور باشه.

سپس رو به ویهان می کند.

– الهی بمیرم برای مظلومیتت پسر، بچه ها همه چیز رو واسم تعریف کردن.

کام تلخ دلدادگی
پیشانی مادرش را می بوسد.

– خدانکنه توران بانو!

توران خانم به قصد پختن غذا از آن ها دور می شود و به سمت آشپزخانه می رود.

آوا با خنده می گوید:

– این اومدنه چرا طول کشید؟

همه می خندند که ویهان رو به آوا می گوید:

– باشه آوا خانم اینجوریاس؟ حالا تو کف این بمون که سردار یه ساعت پیش زنگ زد و چی گفت!

آوا با شنیدن این حرف به خنده اش پایان می دهد و دست ویهان را می گیرد.

– نه داداش، معذرت می خوام!

ابرو بالا می دهد و نوچی زیر لب می راند که آوا از بس اصرار می کند ویهان به ناچار می گوید:

– خیلی خب میگم، سردار قضیه تو رو با خونوادش در میون گذاشته و مادرش با مامان صحبت کرد و قول خواستگاری گرفت.

خوشحال می شود چرا که این خواستن ها را به شدت دوست دارد، خواستنی که اینگونه عمیق باشد دریایی از عشق به یکباره در دلت سرازیر می کند.

علی و نهال و ارنواز از اینکه سردار کیست می پرسند و ویهان هم توضیح می دهد. علی نیز در دل خوشحال است که آوا هم به سرانجام می رسد اما هنوز هم دل نگران دنیزی ست که می داند این عشق در دلش حالا حالاها پر نمی کشد و همانجا به خودش قول می دهد که برای بهتر شدن حال دنیز از هیچ کاری دریغ نکند.

#پارت_۱۷۲

ویهان دست ارنواز را می گیرد که همین مسبب لبخندی روی لبان همه می شود سپس رو به بقیه می گوید:

– برین پایین، اینجا سر پا نباشیم.

همه با تعارف ویهان از پله ها پایین می آیند و ویهان و ارنواز هم پشت سر آن ها می روند و از همین فرصت کوتاه بهره می برد و بوسه ای گرم و کوتاه روی گونه اش می نشاند که باز هم آن لبخند چال گونه دارش دل ویهان را می برد. باورش نمی شود چگونه در این مدت دور از ارنواز زنده مانده، حالا که او را دیده و تا حدودی دلی از عزا درآورده است و کماکان بی قرار است، می فهمد که آن روزها را زندگی نکرده و فقط به مانند مرده ای متحرک به حیات ادامه داده.

روی مبل ها می نشینند و به خواست ارنواز پیش علی می نشیند و دختر ها هم یک طرف دیگر. ویهان هنوز هم از علی خجالت می کشد چرا که خواهرش را به گونه ای پس زده آن هم دنیزی که هنوز برای ویهان جان می دهد و این موضوع را علی نیز می داند و حالا به یک چیز می اندیشد و آن را هم رو به علی باز گو می کند.

– علی، داداش، میگم قضیه رو قبل از آوا از کجا فهمیدی!

نفسی عمیق می کشد و می گوید:

– آقا پرویز!

متعجب می شود.

– اون از کجا می دونست!

که بلافاصله جواب خودش را با پوزخند می دهد.

– البته واضح رفیق شفیق بابام باشه و خبر نداشته باشه.

– نه اشتباه نکن خودش فهمیده بود، اونطور که می گفت اتفاقی از کنار در رد شده و وقتی اسم دنیز اومده کنجکاو شده بشنوه که ماجرا رو کامل فهمیده.

چنگی به موهایش می زند.

– آره راست میگه، به حدی صدامون بلند بود که تعجبی نیست کل کارمندا هم شنیده باشن.

علی دست روی شانه اش می گذارد و لبخند می زند.

کام تلخ دلدادگی

– خوشحالم برات رفیق بالاخره همونی که باید میشد، شد!

شرمنده نگاه می دزدد و سر پایین می اندازد.

– از بس شرمنده روی تو و دنیزم نمی دونم چی بگم! بازی بدی رو شروع کردم، ترس از دادن آوا تمام منطقم و گرفته بود، حالا که خودت خواهر داری بهتر من و می فهمی، خصوصاً که به خاطرش تا اتاق عمل هم رفتی!

– ویهان نبینم جلوی من سر پایین کنی خجالت بکش!

نگاه بالا می آورد.

– منکه نتونستم ولی تو حسابی مراقب دنیز باش، به یه همدم و برادر خیلی احتیاج داره!...

به دنیز که با بقیه مشغول خندیدن است، نگاهی کوتاه می کند و لبخند می زند.

– خودم تا آخر عمر نوکرشم، تا ته دنیا پشتشم.

درب سالن باز می شود و آقا خسرو با همان اخم همیشگی ابروانش سلام می کند. ارنواز که هنوز هم اولین دیدار با خسرو را در یاد دارد با استرس از جا بلند می شود و به ویهان نگاه می کند. ویهان حالا متوجه ی این می شود که با مخالفت های پدرش چه کار کند؟! رو به ارنواز لبخندی می زند و با اطمینان پلک می زند به علامت اینکه نگران نباش!

خسرو بر خلاف تصور همه با خونسردی به تک تک سلام می کند و زمانی که به ارنواز می رسد می گوید:

– زود تر از اینا منتظرت بودم.

توران خانم از آشپزخانه با سینی لیوان پر از شربت خارج می شود و دوباره استرس به جانش بیشتر می زند که نکند تاریخ تکرار شود!...

همه در سکوت به او نگاه می کنند که توران خانم سینی را به طرفش می گیرد و می گوید:

– خوش اومدی خسرو جان، بشین! مهمونای عزیزی داریم.

بدون حرفی به سمت اتاق می رود و توران خانم هم سینی را روی عسلی می گذارد و کنار دختر ها می نشیند ویهان به سمت ارنوازی که از اضطراب دستانش می لرزد، می رود و دستانش را می گیرد.

کام تلخ دلدادگی

– مگه من مردم تو که انقدر هراس داری!

با بغض می گوید:

– خدانکنه، وای ویهان من می ترسم، بابات هرگز رضایت نمیده.

ابروانش را قفل یکدیگر می کند.

– از الان به بعد فقط رضایت من و تو قبوله، انقدرم استرس به خورد خودت نده، بشین!

علی هم می گوید:

– نگران نباشین، ویهان دیگه محاله برای لحظه ای از شما دور بشه!

آوا هم دست روی شانه ی ارنواز می گذارد.

– منم محاله بذارم، تازه زنداداشم و پیدا کردم.

دنیز هم می گوید:

– اگه از من بررسی میگم که زمین و زمانم مخالفت کنن، محاله از تو دست بکشه!

و همین جمله کافیسست همه را به غم و اندوه بکشانند.

#پارت_۱۷۳

دنیز هنوز هم خاطرات بی محلی های ویهان به خودش را به خاطر ارنواز از یاد نبرده!

خسرو از اتاق خارج می شود و روی مبل تک نفره کنار علی می نشیند و رو به ویهان می کند.

– بیا بشین باهات حرف دارم.

فشاری به دستان ارنواز می دهد و دستش را رها می کند و کنار علی می نشیند که آقا خسرو می گوید:

– هیچوقت از حاشیه و مقدمه چینی خوشم نیومده به خاطر همین مطلب اصلی رو از سر می گیرم.

کام تلخ دلدادگی
توران خانم با لبخندی از استرس می گوید:

- بگو خسرو جان!

پا روی پا می اندازد و به پشتی مبل تکیه می دهد و رو به ارنواز می گوید:

- دنیز و وارد زندگی ویهان کردم که از تو دست بکشه و رک و پوست کنده بگم دلیلش این بود می خواستم عروسم از لحاظ مالی هم کف خودمون باشه اما هرکاری می کردم این پسر گوشش بدهکار نبود تا اینکه بنا بر قضیه ای که مطمئنم میدونی و به خاطر همون اینجایی، به خواسته م رسیدم اما چند وقت که گذشت فهمیدم نه! این پسر واسه دنیز شوهر بشو نیست روز به روز اخلاقش گند تر میشد و همه این و متوجه بودن. زیادی گویی نکنم و تهش می دونستم اول و آخر خود تو عروس من میشی، هر روزی که می گذشت منتظر بودم برگردی، الانم که دیدمت تعجب نکردم اتفاقاً تو دید من دیر اومدی!

ویهان لب باز می کند که چیزی بگوید آقا خسرو پیش دستی می کند.

- گفتن این حرفا از دهن من عجیبه ولی باید اعتراف کنم در حال حاضر این عشقتون ارزشش بیشتر از اون هم کف بودنیه که گفتم، انتظار اینکه بخوام بهتون بگم معذرت میخوام نداشته باشین ولی برای اینکه از دل همتون درارم، یه عروسی واسه جفتتون، یعنی علی و ویهان بر پا میکنم. حالا هم من خسته م باید استراحت کنم.

علی می گوید:

- شرمنده م نکنید، اینجور که نمیشه!

- از شرمندگی حرف نزن که خودم پر یرم.

سپس از جا بلند می شود که به اتاق برود، ویهان می گوید:

- بابا؟

خسرو می ایستد و منتظر نگاهش می کند که ویهان به طرفش می رود و دستش را می بوسد.

- خیلی مردی!

از همان لبخندهای کم یاب و نادر خود می زند و دستی روی سرش می کشد و دوباره راه خود را به سمت اتاق ادامه می دهد.

کام تلخ دلدادگی

ویهان رو به ارنواز که هنوز هم در شوک حرف های پدرش است، می رود.

- ارنواز؟

با همان تعجب می گوید:

- ویهان، بابات بود؟

علی هم به سمت آن ها از مبل برمی خیزد و می رود که نهال از جا بلند می شود و رو به علی می گوید:

- علی جان، تعارف آقای پورمنش رو قبول نکنی ها! زشته...

توران خانم که تا الان با لبخند نظاره گر بوده به سمت نهال می رود و دستش را می گیرد.

- عه نهال جان، قربونت برم تعارف چیه؟ خسرو رو همه میشناسن اصلاً اهل این تعارف ها نیستش.

آوا هم در ادامه ی حرف مادرش می گوید:

- آره خیالت راحت، بعدشم بابام علی رو خیلی دوس داره.

علی رو به توران خانم می گوید:

- حرف شما درست اما آخه اینجوریم نمیشه!

آقا خسرو از اتاق صدایش بلند می شود.

- شما ها کی می خواین یاد بگیرین رو حرف بزرگترتون حرف نزنید. در این مورد چیزی نشنوم دیگه. همونکه خودم گفتم.

صدای خنده ی جمع بلند می شود و علی میان خنده می گوید:

- چشم آقا خسرو، چشم این توفیق اجباری اسمشه منم دیگه اعتراضی ندارم.

صدای زنگ تلفن دنیز بلند می شود که همه سکوت می کنند.

- سلام خوبی؟

کام تلخ دلدادگی

... -

- واسه چی مزدگونی بدم؟ چیشده؟

... -

با لحنی موج دار از هیجان می گوید:

- جدی میگی؟ واقعاً؟

... -

صدایش پر بغض می شود.

- همیشه خوش خبر باشی قربونت برم، مرسی!

گوشی را قطع می کند و رو به جمع که منتظر نگاهش می کنند، می گوید:

- قبول شدم، امتحان تخصص جوابش اومده من قبول شدم.

همه خداروشکر می کنند و دنیز را به آغوش می کشند به علی که می رسد، مردد می گوید:

- داداش میشه بغلت کنم؟

بدون حرفی دنیز را در آغوش می گیرد و با بغض می گوید:

- خواهر! چه قدر بوی مادر رو میدن.

دنیز از آغوشش بیرون می آید و لبخند می زند که علی دست در جیب داخل کتش می برد و جعبه ای کادو پیچ شده بیرون می کشد.

- بیا واسه توه!

با چشمانی گرد شده می گوید:

- واسه من؟ به چه مناسبت؟

کام تلخ دلدادگی

چشمکی می زند.

– تولدته ها! تولدت مبارک.

با ذوق می گوید:

– وای خدای من، راس میگی اصلاً فراموش کرده بودم ولی تو از کجا میدونستی؟

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای نثارش می کند.

– اگه ناراحت نمیشی دو قلو هستیم، دیگه تاریخ تولد خودم و محاله یادم بره.

دنیز ضربه ای حوالی پیشانی اش می کند.

همه با این حرف علی به خنده می افتند و دنیز لب می گزد.

– خاک بر سر حواس پرتم پس من چرا یادم نمود، پس من چیکار کنم واسه کادو!

گونه اش را می کشد.

– خبر قبولیت بهترین کادو بود، چه سرافرازی بهتر از این؟

– ممنونم داداش!

پلک بر هم می زند.

– مبارکت.

#پارت_۱۷۴

توران خانم به سمت ارنواز می رود و دست دور شانه اش حلقه می کند.

– خب حالا نوبتیم باشه نوبت عروسمه، دیگه وقتشه رسمی کنیم، شماره خونه رو لطف می کنی عروس قشنگم؟

کام تلخ دلدادگی

با خجالت سر به پایین می اندازد و چشمی می گوید که آوا شروع به دست زدن می کند و به دنبالش بقیه هم همراهی می کنند. پس از صرف غذا به پرویز و زنش زنگ می زنند و آن ها را دعوت می کنند و قضایا را برای بار چندم تعریف می کنند. پرویز هم ابراز شرمندگی می کند اما به حدی همه خوشحال هستند که این ها دیگر اهمیتی ندارد و توجهی نمی کنند. ویهان هم که موضوع امید برایش هنوز هم مبهم مانده بود به خود جرئت داد و قضیه ی استعفایش را گفت اما ارنواز اطلاع داشت و گفت: پس از جواب ردی که به او داده برای همیشه از آن خانه رفته و به زادگاه خود بازگشته...

در تمام زندگی های ما فراز و نشیب های بسیاریست که گاه هر یک از آن ها ما را از زندگی نومید می کند به گونه ای که مانند آوا قصد ساقط کردن خود از دنیا را داریم. ویهان های زیادی هستند که با فداکاری های خود، جان یک نفر را نجات می دهند اما بهتر است قبل از انجام کاری به تمام عواقب آن بیندیشیم چرا که بعضی از اشتباهات جبران ناپذیر است. نهال هایی را داریم که از فقر یا هرچیز دیگر مجبور به هرکاری می شوند و چه خوب می شود از شرایط آن ها سواستفاده نکرد، علی هایی که با قلب پاکشان از هر طرف ضربه می بینند اما می بخشند و دنیز هایی که در اوج خوشبختی با انجام تصمیمی احساساتی تا حدودی از زندگی عقب می افتند اما قلبی به زلالی آب دارند که هرکس را مجذوب خود می کنند.

یادمان باشد نوار قلب اگر مستقیم حرکت کند، حیات انسان را به خطر می اندازد و حتماً باید پستی و بلندی داشته باشد و آن ها هم همان سختی ها و آسانی های زندگیست که لازمه ی زندگی ما هستند.

پایان

عاطفه مرادی

اتمام: ۱۰/۲/۹۸

اتمام ویرایش: ۲۷/۲/۹۸

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com